

آلتس لند

آلتس لند

نویسنده: دورته هانسن

مترجم: گلناز غبرایی

آلتس لند

نویسنده: دورته هانسن

مترجم: گلناز غبرایی

طراح جلد: ایما پندار

صفحه آرایی: مؤسسه داو

ویراستار: شمیلا اشکوری

کلیه حقوق اثر برای مترجم محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۱-۹۴۵۱۷۱-۳۲-۱

mehripublication.wordpress.com

mehripublication@gmail.com

نشر مهري - تهران

چاپ اول: ۱۳۹۵/۲۰۱۶

فهرست

بخش اول

۱۱	درخت گیلاس
۱۳	آلتس لند
۲۰	فلوت سحرآمیز
۲۹	مستقر شدن
۴۳	ظرافت نجاری
۵۳	فیلم صامت
۵۷	قلاّب دوزی
۶۴	سنجاقک جنگلی
۷۳	بازی کردن نقش روستایی

بخش دوم

۸۱	آوارگان
۸۷	سوسیسی آهو
۹۴	ترو تمیز
۱۰۰	حادثه هنگام شکار
۱۱۱	قورباغه های الب
۱۱۹	گواهینامه‌ی سیب شناسی
۱۲۸	ساختن آشیانه

۱۳۶.....	بخش روان.....
۱۴۵.....	ملخها.....
	بخش سوم
۱۵۷.....	چشم برگرداندن.....
۱۶۶.....	جعبه‌ی در دار.....
۱۷۴.....	بی سرو صدا.....
۱۸۱.....	غذای یخی.....
۱۸۹.....	پایان خواب زمستانی.....
۱۹۹.....	وای، خدای من.....
۲۰۵.....	نور جادویی.....
۲۱۳.....	فرار مغزها.....
۲۱۸.....	خواب.....

مقدمه

آلتس لند در خانه‌ای روستایی می‌گذرد. در خانه‌ای بر کرانه‌ی الب، در جنوب هامبورگ. خانه‌ای که از هر درز و شکافش سرما به درون نفوذ می‌کند، تبدیل به جایی می‌شود که قصه‌های فراوانی از آوارگی را در ذهن دارد. پس از جنگ جهانی دوم هیلده گارد فون کامکه گذارش به این خانه می‌رسد. زنی از اشراف پروس شرقی که حالا باید در گیلان چینی به دیگران کمک کند و شیر و سبب برای سیر کردن شکم دخترش بدزد و در عین حال ذره‌ای از شکوه و وقار گذشته را از دست ندهد. بعدها خانه به دخترش ورا می‌رسد. او هم در حال فرار است: از دست همسایگان، از گذشته و از خانه و باغی که از اختیارش خارج شده و دیگر نمی‌تواند چون گذشتگان اداره‌اش کند. و سر آخر خواهر زاده‌اش هم اضافه می‌شود که از شهر و منطقه‌ی اوتسنن هامبورگ فرار کرده. آنه از مادرانی که بچه هاشان را مثل کاپ افتخار، در زمین بازی به نمایش می‌گذارند، خسته شده و بعد از خیانت دوست پسرش به روستا و خاله‌اش پناه می‌آورد. همه‌ی شخصیت‌های داستان در حال فرارند. اما سؤالی که دورته هانسن را به خود مشغول کرده این است که آیا بالاخره می‌رسند. آوارگی و فرار یک پدیده‌ی تاریخی هست و باقی خواهد ماند، اما هر نسل پاسخ خود را برای برخورد با آوارگی دارد و این پاسخ در دوران گلوبالیزه شدن اقتصاد که مردم را در سراسر دنیا پراکنده کرده، تبدیل به موضوعی مهم و حیاتی شده است. کاری که هانسن با موفقیت به آن پرداخته است. او روی همین خانه‌ی در حال ویرانی متمرکز می‌کند. جایی که هیچ‌گاه تبدیل به وطن نمی‌شود، ولی امکان محدودی

ست «در آن نمی شود جوانه زد و رشد کرد و ریشه دواند.» بر سر در خانه به لهجه‌ی مردمان همین سرزمین نوشته «خانه من است و در عین حال نیست. چون از آن کسی که بعد از من هم بیاید، خواهد بود.» ورا خود را چون خزه می بیند. او هست ولی ریشه ندارد. شبها ارواح قربانیان جنگ راهروی خانه را در آشغال خود دارند و فقط وقتی سپیده سر می زند، ورا می تواند چشم بر هم بگذارد. همین ناآرامی در زندگی نویسنده هم نقش دارد. هانسسن در روستایی در شمال آلمان متولد شده و بزرگ می شود. در کلان شهر هامبورگ درس می خواند و مدتی هم همانجا به عنوان خبرنگار کار می کند و سپس به روستا به همان آلتس لند می گریزد. خودش یک بار در مصاحبه‌ای می گوید «ما مثل والدین و پدران و مادران آن‌ها جایی متولد نمی شویم که تا آخر همان جا بمانیم. ما این آزادی بزرگ را داریم که هر جا دلمان خواست برویم. اما به راستی کجا دلمان می خواهد برویم. پاسخ ساده‌ای نیست. خود او به عنوان مثال هیچ وقت اهل آلتس لند نخواهد شد. برای اینکه به راستی به بیش از یک نسل نیاز داری. شاید به همین دلیل آوارگی موضوع اصلی زندگیش است. البته نمی شود آلتس لند را به همین موضوع خلاصه کرد. دید خبرنگاری هانسسن باعث می شود که با نگاهی موشکاف به زندگی روستایی در آلمان بپردازد. در کتاب او همه جور شخصیتی می بینیم. خبرنگاری چون وایسورت که می خواهد با تجربیات کوتاه مدتش گاهنامه‌ای متفاوت در مورد زندگی روستایی بنویسد. دیرک زوم فلد و خانواده‌اش را داریم که می خواهند میان شیوه‌ی سنتی اجدادی و روش‌های مدرن در کشاورزی و زندگی پل بزنند، همسایه‌ی ورا، هاینریش لورس را داریم که از تغییر گریزان است و در نهایت، بچه‌هایش تنه‌ایش می گذارند و در جایی دیگر به دنبال زندگی می روند. اینجا دوره هانسسن بیشتر خبرنگاری ست که کارش را به خوبی می داند و این حتماً در موفقیت کتاب که یک سال پرفروش ترین کتاب آلمان بود، بی تأثیر نبوده. می شود گفت آلتس لند داستان زندگی در عصری ست که هیچ چیز ثابت نیست و برخورد متفاوت ما با این تغییرات. خواندن این کتاب را به همه‌ی دوستان توصیه می کنم.

رناته اورنیک

به آنها که روزی به اجبار
خانه و کاشانه‌ی خود را گذاشتند و راهی شدند

درخت گِیلاس

آلتس لند^۱

بعضی شبها، آن وقت‌ها که توفان از غرب می‌آمد، خانه مثل کشتی که در دریایی متلاطم گرفتار آمده باشد، به ناله می‌افتاد. باد دیوانه سر، زوزه کشان دندان‌ش را در دیوارهای قدیمی خانه فرو می‌کرد. ورا^۲ با خود می‌گفت؛ حتما وقتی جادوگران بر آتش کباب می‌شدند این طور زوزه می‌کشیدند و یا بچه‌ها وقتی دستشان لای در می‌رود. خانه ناله می‌کرد، اما هیچ وقت غرق نمی‌شد. سقف پوشالی به هم ریخته، همچنان بر ستون ایستاده بود، انبوه خزه‌ی سبزروی گالی پوش بام تاخت و تاز می‌کردند و البته اینجا و آنجا احتیاج به تعمیر هم داشت. رنگ عمارت از بیرون پوسته پوسته شده بود و پایه‌های چوب گردوی جلا ندیده، مثل استخوان‌های خاکستری در میان دیوارها فرورفته بودند. نوشته‌ی بالای سه گوش شیروانی پاک شده بود، ولی ورا آن را از حفظ می‌دانست: خانه‌ی من است و در عین حال نیست. چون از آن کسی که پس از من هم می‌آید، خواهد بود.^۳ این اولین جمله به زبان محلی بود که ورا پس از

۱ Altes Land نام منطقه‌ای روستایی در شمال آلمان و اطراف هامبورگ

2 Vera

۳ Dit Huus is mien und doch nich mien, die no mi kummt, nennt, t ook noch sien این جملات که اصلش در پانویس آمده، به لهجه‌ی مردم بخشی از شمال آلمان ادا می‌شود. مردمی که در آلتس لند زندگی می‌کنند. لهجه‌شان همیشه مرا به یاد گیلکی خودمان می‌اندازد. در کتاب بیشتر روی تفاوت این دسته از مردم با هامبورگی‌ها که در فاصله‌ی کوتاهی از کهنه دیار زندگی می‌کنند تأکید دارد.

رسیدن به این خانه‌ی روستایی در کهنه دیار یاد گرفت. دومین جمله را ایدا اکهوف^۱ شخصاً به زبان آورد. جمله‌ای که مصداق زندگی مشترکشان در سالهایی که قرار بود از پس آن روز بیاید، شد «چند نفر دیگر از این لهستانی‌های گری گوری قرار است سرمان خراب شوند؟»^۲ خانه‌ی او پر از آوارگان شده بود و دیگر ظرفیت نداشت. هیلده گارد فون کامکه^۳، هیچ استعدادی در بازی کردن نقش قربانی نداشت. با سر افراشته‌ی شیشو و تاریخچه‌ی سیصد ساله‌ی خانوادگی (فتودال زاده‌ای از پروس شرقی) بر پشت، به حجره‌ی سرد و یخ بسته‌ی کنار راهرو که ایدا اکهوف به عنوان محل سکونت نشانش داده بود، رفت. بچه را روی تشک علفی نشاند. کوله را از پشتش برداشت و با لحنی آرام و جمله بندی‌هایی دقیق و درست مثل یک خواننده به ایدا اعلام جنگ کرد «دخترم به چیزی برای خوردن نیاز دارد. لطفاً!» و ایدا اکهوف نسل اندر نسل کشاورز، بیوه و مادر یک مجروح جنگی فوراً پاسخ داد «از من چیزی نمی‌ماسد!»^۴ ورا تازه پنج سالش شده بود، یخ زده روی تشک باریک نشست. جوراب پشمی پایش را می‌خورد و آستین پالتویش از آب دماغ آویزش، خیس بود. دید مادرش چطور روبه روی ایدا اکهوف ایستاد و با صدای زنگ دار و نیشخندی بر لب شروع به خواندن کرد: بله، استعداد خواندن و نوشتن را که هیچ وقت نداشته‌ام. آخر از کودکی سرو کارم با خوک....^۵ ایدا چنان شوکه شده بود که تا پایان نمایش سر جایش می‌خکوب شد. ایده آلم در زندگی پوست و چربی خوک است، هیلده گارد فون کامکه می‌خواند، حجره‌ی آوارگی به سالن اپرا تبدیل شده بود و حتی وقتی که ایدا یخ زده از خشم در آشپزخانه‌اش نشسته بود، همچنان صدایش را می‌شنید. هوا که تاریک شد و خانه در سکوت فرورفت، هیلده گارد پاور چین از راهرو خود را به بیرون رساند. وقت برگشت، یک لیوان شیر ولرم در دست داشت و دو سیب در جیب پالتو. ورا شیر را نوشید،

1 Ida EkhoF

2 Woveel koomt denn noch vun jau Polaken?

3 Hildegard von KamcKe

4 Von mi gift dat nix

هیله گارد لیوان را با لبه‌ی پالتو پاک کرد و دوباره در راهرو گذاشت. بعد کنار دخترش روی تشک علفی دراز کشید. دوسال بعد کارل اکهوف^۱ از اردوگاه اسیران روسیه برگشت. پای راستش خشک شده بود و گونه‌هایش چنان فرو رفته بود که آدم حس می‌کرد خودش آنها را به درون کشیده و هیله گارد فون کامکه هنوز هم باید شیرش را می‌دزدید. «از من چیزی نمی‌ماسد!» ایدا اکهوف از آنها بود که روی حرفش می‌ماند. اما به خوبی می‌دانست که این شخص هر شب به طولی‌گاوها سر می‌زند. یک وقتی تصمیم گرفت به جای لیوان، ظرفی لعابی در راهرو بگذارد. لاقفل در نوبت‌های بعدی وقت دوشیدن، دیگر نصف شیر هدر نمی‌رفت. در انبار میوه‌ها را هم شبها قفل نمی‌کرد و گاهی هم وقتی می‌دید بچه با جارویی که از قدش بلندتر است، راهرو را تمیز می‌کند و یا هنگام خرد کردن لوبیا سبز برایش سرود سرزمین جنگل‌های تاریک را می‌خواند، یک دانه تخم مرغ به او می‌داد. وقت رسیدن گیلاس‌ها در ماه جولای که هر خانه‌ی روستایی به همی‌بچه‌ها نیاز پیدا می‌کند تا کلاغ‌ها را که دسته‌دسته به درخت‌های گیلاس حمله‌ور می‌شوند، فراری بدهند، ورا مثل یک میمون طبال کوکی، بین ردیف درخت‌ها به راه می‌افتاد و با قاشق چوبی بر قابلمه‌ی کهنه می‌کوفت و در یک مارش بی‌پایان، همی‌سرودهایی را که مادر به او آموخته بود، می‌خواند. فقط سراغ آن که با چربی و پوست خوک سروکار داشت، نمی‌رفت. آن روز ایدا اکهوف می‌توانست از پنجره او را ببیند که ساعت‌ها در میان درختان گیلاس راه رفته تا موهای تیره‌اش به شکل حلقه‌های خیس به پیشانی‌اش بچسبند. ظهر دیگر چهره‌ی بچگانه‌اش به رنگ ارغوان درآمده بود. سرعتش کم شد، اما دست از کوبیدن و خواندن نکشید. مثل یک سرباز خسته کوبید و رفت تا بالاخره با سر روی علف تازه زده‌ی میان درختان گیلاس افتاد. سکوت ناگهانی موجب شد که ایدا گوش تیز کند، به سوی دروازه رفت و بچه‌ی بی‌هوش را زیر درخت گیلاس دید، با عصبانیت سرتکان داد و به سمت درختان دوید، بچه را مثل یک کیسه سیب زمینی بلند کرد، گذاشت روی دوشش و به سمت نیمکت سفیدی که در سایه‌ی درخت زیرفون

1 Karl Ekhoﬀ

کنار خانه قرار داشت، برد. نیمکت برای کارگران و آوارگان، منطقه‌ی ممنوعه به‌شمار می‌رفت. آخر جزو جهیز ایدا و حالا هم نیمکت دوران بیوگی بود. به جز خودش و کارل کس دیگری حق نشستن بر آن را نداشت، اما حالا این بچه لهستانی آفتاب زده، روی نیمکت دراز کشیده بود تا به هوش بیاید. کارل لنگ لنگان از طویله آمد، اما ایدا همان وقت به پمپ آب رسیده بود، سطل را از آب سرد پر کرد. دستمال آشپزخانه را که روی دوشش بود، خیس و بعد مثل باند تا کرد و روی پیشانی بچه گذاشت. کارل پاهای لخت بچه را بلند کرد و روی دسته‌ی نیمکت قرار داد. از دوردست، از باغ گیلاس، صدای به هم خوردن قاشق چوبی و سرپوش دیگها به گوش می‌رسید. اینجا دو قدمی خانه که حالا خیلی ساکت شده بود، اولین دسته کلاغ دوباره بر درخت‌ها نشستند. صدای خش خش شاخه‌ها و ملچ مولوچ می‌آمد. پیشترها، کارل آنها را از روی درخت با تفنگ بادی می‌زد، همراه پدرش و بی‌هدف به دسته‌ی سیاه کلاغ‌ها تیر می‌انداختند، انگار نشئه شده باشند و بعد هنگام جمع کردن پرندگان کوچک درب و داغان دیگر از خلسه و نشئگی خبری نبود. خشمی عظیم و بعد این یک مشت پر. ورا به خود آمد. عق زد، برگشت و روی نیمکت سفید، زیر درخت اشرافی زیرفون ایدا اکهوف بالا آورد. وقتی که فهمید چه کرده، به شدت خود را جمع و جور کرد و خواست برخیزد، اما درخت زیرفون بالای سرش می‌چرخید. به نظرش رسید که هزاران برگ قلب شکل بر تارک درخت در حال رقصند و دست پهن ایدا دوباره او را به نیمکت بازگرداند. کارل با یک ظرف شیر و یک لقمه‌ی نان و کره برگشت و کنار ایدا روی نیمکت نشست. ایدا قاشق چوبی و قابلمه‌ی فرورفته را برداشت تا پرندگان حریص را که دوباره جا خوش کرده بودند و قصد خوردن آنچه از آن شان نبود، داشتند فراری بدهد. کارل چهره‌ی دخترک را با حوله‌ی خیس تمیز کرد. وقتی که ورا دید که ایدا نیست به سرعت شیر سرد را سرکشید و لقمه را برداشت. بلند شد و تعظیم لقی کرد و پابرهنه روی سنگفرش داغ به راه افتاد. دستهایش را از دو طرف گشوده بود، انگار دارد روی طناب می‌رقصد. کارل دید که دوباره به سوی درخت‌های گیلاس بازمی‌گردد. سیگاری آتش زد، نیمکت را تمیز کرد و دستمال را انداخت

توی علف، بعد سررا روی شانه خم کرد، پک محکمی زد و حلقه های گرد و قشنگ دود درست کرد که آرام به سمت نوک درخت زیرفون رفتند. مادرش همچنان با خشم بر قابلمه‌ی درب و داغان می‌کوبید. کارل فکر کرد؛ تو هم به زودی آفتاب زده می‌شوی و می‌افتی روی علف، آرام تر بکوب. بعد ایدا به خانه رفت، تفنگ بادی را برداشت و خودش شلیک کرد، به دسته‌ی کلاغ‌ها، به سمت آسمان تا آخرین پرندگان مزاحم هم فرار کردند و برای مدتی دست از سرشان برداشتند و پسرش که دو دست و یک پای سالم داشت، روی نیمکت نشست و تماشايش کرد. هشت هفته پیش او را در ایستگاه قطار دید که لنگ لنگان به سویش می‌آید و با خود گفت «خدا را شکر، همه چیزش سرجاست.» لاغر که همیشه بود، حالا خسته هم به نظر می‌رسید و یک پایش را می‌کشید، اما می‌توانست خیلی بدتر از این باشد. فریدریش مور^۱ پسرش را بدون دست تحویل گرفت، حالا باید ببیند چه بر سر ملکش خواهد آمد و بورفایندس پاول^۲ و هاینریش^۳ هر دو در جنگ کشته شدند. ایدا باید از این که تنها پسرش را در شرایط خوبی پس گرفته، خوشحال می‌بود. البته فریادهای شبانه و گاه‌گاهی هم تشک خیس در صبحگاه زیاد اهمیتی نداشت. دکتر هاوس شیلد^۴ می‌گفت همه‌اش از اعصاب است و به زودی برطرف خواهد شد. در ماه سپتامبر که سیبها رسیدند، کارل هنوز هم بر نیمکت سفید ایدا نشسته بود و دود می‌کرد. حلقه‌های قشنگ و گرد را به سمت تاج طلایی بالای زیرفون می‌فرستاد و در مرکز کارگرانی که از میان ردیف درختان، سبد سبد سیب می‌کنند، هیلده گارد فون کامکه به چشم می‌خورد. ایدا اظهار نظر او را در این مورد که در پروس به ابعاد بزرگتری عادت داشته، شنید و یک بار دیگر دلش خواست که این زنیکه‌ی مغرور را با دارو نذارش از ملک خود بیرون کند، اما فعلاً به او نیاز داشت. با دندان فروچه می‌دید که چطور این زن باریک اندام، صبح زود به روی دوچرخه‌اش می‌پرد و طوری راست روی آن می‌نشیند که انگار اسبی راهوار

1 Friedrich Mohr

2 Buhrfeindts Paul

3 Heinrich

4 Hausschildt

باشد و برای دوشیدن شیر می‌رود، آن قدر در باغ سیب کار می‌کند تا آخرین میوه هم از درخت چیده شود و در طویله چنگک را با قدرت یک مرد به حرکت در می‌آورد و در همان حال آراین موتزارت را می‌خواند. البته گاوها زیاد تحت تأثیر قرار نمی‌گرفتند. اما کارل که روی نیمکت نشسته بود، خیلی خوشش می‌آمد. و ایدا که از هشت سال پیش همان وقتی که جسد خشک شده‌ی فریدریش را از فاضلاب بیرون کشیده بودند، دیگر گریه نکرده بود، روبه روی پنجره‌ی آشپزخانه ایستاد و اشک ریخت، چون می‌دید که کارل زیر درخت زیرفون نشسته و گوش می‌کند. هیله‌دار فون کامکه می‌خواند دل‌تنگی برای عشق را احساس نمی‌کند... و حتماً برای دیگری می‌خواند که حال‌آمده بود و او هم مثل ایدا می‌دانست که بیرون روی نیمکت آن کارلی که مادر سالها به انتظارش بوده، نشسته است. وارث ملکش، کارل اکهوف قوی و امیدوار در جنگ جا مانده بود. یک سرباز مقوایی به او برگردانده بودند. پسرش، مؤدب و غریبه مثل یک مسافر روی نیمکت جهازی نشسته بود و حلقه‌های دود به هوا می‌فرستاد و... شبها در خواب فریاد می‌کشید. وقتی که زمستان رسید، کارل سوت زنان یک کالسه‌ی عروسک برای ورا فون کامکه‌ی کوچولو درست کرد و در شب کریسمس، دوشس آواره و بچه‌ی همیشه گرسنه‌اش برای اولین بار سرمیز غذای ایدا اکهوف نشستند. بهار، وقتی که درختان گیلاس شکوفه دادند، کارل آکاردئونش را در آورد و نواخت و ورا کنارش روی نیمکت نشست. و اکتبر پس از برداشت محصول سیب، ایدا اکهوف به بخش قدیمی خانه اسباب‌کشی کرد و صاحب یک عروس شد که می‌توانست مورد احترامش باشد و البته چاره‌ای نداشت جز این که از او بدش بیاید. خانه‌ی من است و در عین حال نیست... نوشته‌ی قدیمی در مورد هر دو طرف صادق بود. زورشان به هم نمی‌چربید. جنگ سنگینی میان ایدا که نمی‌خواست خانه را از دست بدهد و هیله‌دار که نمی‌خواست دیگر آن را ترک کند، در گرفت. سالها نفرین، فریاد و کوبیدن درها به هم و گلدان‌ها و فنجان‌های لب‌طلایی به سنگ، در ترک دیوار ته نشین شد و چون غبار بر روی دستک ایوان و گوشه کنار راهرو نشست. در سکوت شب هنوز هم ورا می‌توانست صدایشان را بشنود و وقتی توفان

بخش اول ۱۹

می شد از خود می پرسید که به راستی باد است یا ضجه‌ی خشمناک یک نفر. ایدا اکهوف گفته بود که با این خانه نمی شود افاده فروخت. زیرفون جلوی پنجره توفان را از شاخه‌هایش می تکاند.

۲

فلوت سحرآمیز

روزهای آشنایی و سرک کشیدن از همیشه سخت‌تر بود. هر شش ماه یک بار، بچه‌های سه تا پنج ساله همراه والدین‌شان به سالن تمرین حمله ور می‌شدند و برند^۱ بلوز جین روشن‌اش را به تن می‌کرد و موهایش را با کشی به رنگی آبی آسمانی که متناسب با رنگ بلوز بود، می‌بست. برند از آنها نبود که کارها را به قضا و قدر بسپارد، هر چند سعی می‌کرد، این طور به نظر برسد. عینک گرد، ریش، موی دم اسبی خاکستری، همه‌ی اینها موجب می‌شد که مورد اعتماد قرار بگیرد. پرورش و تعلیم زودرس موسیقی، نیاز به طبعی شدیداً لطیف داشت. وقتی که والدین منطقه‌ی اوتنسن^۲ هامبورگ با بچه‌هایشان در روز آشنایی می‌آمدند، علاقه‌ای به دیدن یک معلم موسیقی سنتی با پایپون نداشتند. برند تصویر مردی را در سرازیری چهل می‌داد که هم مدرن است و هم پر انرژی و در عین حال خیلی هم حرفه‌ای. اینجا که یک مدرسه‌ی مردمی^۳ نبود. موزیماوس^۴ یک مدرسه‌ی شناخته شده برای شناخت و پرورش استعدادها بود و برند هر جمله‌ی نطق معرفی‌اش را با دقت انتخاب می‌کرد.

1 Bernd

2 Ottensen

۳ Volkshochschule فرمی از مدرسه که در آن همه چیز به طور آزاد تدریس می‌شود. از آشپزی تا مثلاً زبان‌های مختلف و البته با شهریه‌ای بسیار کمتر از مدارس حرفه‌ای که فقط برای یک رشته‌ی خاص تاسیس می‌شوند.

۴ Musimaus شاید بشود معادلش را گذاشت موش‌های ساززن

همیشه، اول موسیقی به مثابه بازی بود. آنه^۱ در دایره‌ی بزرگی که روی کف چوبی سالن تمرین تشکیل می‌شد، با ابرو و گوشه‌های لب بالا کشیده نشسته بود. فلوت روی زانویش بود. هشتمین باری که در روز آشنایی شرکت می‌کرد و وقتی برند کلمه‌ی به نرمی را به کار برد یک لحظه چشمانش را بست. حالا فقط جای استعداد و توانایی‌های بالقوه خالی بود. به آن هم حتماً می‌رسیدند. دختری که روی زانوی مادرش کنار آنه نشسته بود و با بیسکوئیت برنجی‌اش^۲ ور می‌رفت، حداکثر سه سال داشت. با بی‌حوصلگی پایش را تکان می‌داد، اول مدتی به آنه خیره شد، بعد خود را به سوی او خم کرد و با دستهای چسبناکش سعی کرد که فلوت را بگیرد. مادر با لبخند نگاهش کرد «دوست داری فوت کنی عزیزم؟» آنه به لب خیس و بچگانه‌اش نگاه کرد که باقیمانده‌ی بیسکوئیت به آن چسبیده بود و دودستی به فلوتش چسبید و نفس بلندی کشید. احساس کرد که چطور خشم مثل یک دیوار در او سر بر می‌آورد و چقدر میل دارد که فلوت تمام نقره‌اش را بکوبد توی ملاج بچه و یا بیشتر از آن توی مخ مادرش که جوراب شلورای شبکه دار به پا و یک روسری گلدار به سر داشت و حالا اخم کرده بود، چون نمی‌توانست بفهمد که چرا بچه‌ی سه ساله‌اش با آن دهان خیس و پر، اجازه ندارد در فلوت شش هزار یورویی حرفه‌ای بدمد. آنه فکر کرد که آرام باش آنه، بچه چه تقصیری دارد؟ شنید که برند، جمله‌ی آخر نطق کوتاهش را به زبان می‌آورد «... صاف و ساده لذت بردن از موسیقی!» جمله‌ی آخر او و شروع کار آنه. از جا برخاست، لبخند سر صحنه‌ایش را کمی غلیظ تر کرد و از وسط دایره به سمت او رفت. آنه با فلوت سحر آمیز و برند با گیتار. همیشه همین برنامه را اجرا می‌کردند. سه بار بخش‌هایی از رل پاپاگنو با فلوت و بعد یک پیش درآمد کوچک با گیتار «و حالا همه‌ی بچه‌ها اجازه دارند که از وسط یک سه گوش یا چوب موسیقی بردارند و پدر مادرها هم باید با آنها بخوانند. حتما همه تان این را می‌شناسید... سه، چهار: چه صدای خوبی،

Anne ۱

۲ Reiswaffel بیسکوئیتی که به دلیل استفاده از برنج در آن گفته می‌شود که خیلی سالم تر است. در دست داشتن بیسکوئیت برنجی باید نشانه‌ی توجه والدین به تغذیه‌ی سالم باشد؛ همان طور که شرکت در کلاس‌های موسیقی باید نشانه‌ای از توجه این مدل خانواده‌های آلمانی به تربیت متفاوت و توجهات ویژه به بچه باشد.

چه طنین زیبایی...» همان طور که بچه‌ها روی ابزارشان می‌کوبیدند و پدرمادرها کم و بیش همراهی می‌کردند، آنه رقص کنان با فلوتش در اتاق تمرین به راه افتاد و برند سرود خوانان و لبخند بر لب و گیتار به دست از پی او روان شد. او توانست در تمام این مدت سرش را مشتاقانه به این سو و آن سو تکان دهد. برند یک آدم حرفه‌ای بود. روز آشنایی را با تمام جزئیات برنامه ریزی می‌کرد و البته ثمره‌ی کارش را هم می‌دید. دوره‌های موزیمائوس تقریباً به اندازه‌ی باغچه‌های اجاره‌ای^۱ که برق هم داشته باشد، محبوب والدین ساکن اوتسنن هامبورگ بود. لیست انتظار برای پذیرش مرتب طولانی‌تر می‌شد. آنه باید از گرفتن این کار خوشحال می‌بود. برند فقط معلمین با تجربه‌ی موسیقی را استخدام می‌کرد و یا فارغ‌التحصیلان مدرسه‌ی موسیقی را. کسی که درسش را نیمه‌کاره رها کرده بود، در حالت معمول نباید شانس برای کار با او می‌داشت. اما برند دید که آنه به راحتی یک سروگردن، بالاتر از معلم‌های موسیقی با تجربه است و علاوه بر آن با کل سیستم کار او جور در می‌آید. به این معنا که وقتی که با فلوت و موهای حلقه حلقه‌ی سیاه در اتاق تمرین به راه می‌افتاد و لباس نه چندان بلندش را هم به تن داشت - همان که برند گفته بود برای روز آشنایی به تن کند - تأثیر خیلی خوبی می‌گذاشت. «همیشه به این فکر کن! پدرها پول کلاس را می‌پردازند. اما لباس خیلی هم نباید کوتاه باشد که اعصاب مادرها خراب شود!» برند همیشه وقت گفتن این حرف، لبخند گل و گشادی بر لب داشت و چشمک هم می‌زد، اما آنه که پنج سال بود او را می‌شناخت، می‌دانست که منظورش کاملاً جدی است. آنه از بلوز جین آبی روشن متنفر بود و از موهای دم اسبی هم همین‌طور و از خودش هم وقتی داشت آکت شکارچی موشها را می‌زد و می‌دید که شاگردهای آینده‌ی موزیمائوس چطور با بی‌رحمی بر سر آلات و ابزار موسیقی اُرف می‌کوبند، متنفر بود. خودش را مثل خدمه‌ی کشتی تفریحی می‌دید که باید کیک بستنی مزین به شمع‌های جادویی را، سر میز کاپیتان ببرد. آنجا لااقل دست زدن‌های

۱ Schrebergarten باغچه‌هایی که توسط شهرداری اجاره داده می‌شود و مردمی که در آپارتمان زندگی می‌کنند با گرفتن این باغچه‌ها امکان گلکاری، پرورش انواع سبزی و میوه را پیدا می‌کنند.

مسافری کشتی، هماهنگ با موزیک بود. خارج نمی‌زدند. «واقعاً به این کار نیاز داری، آنه؟» چرا دیشب گوشی را برداشت؟ شماره‌ی مادر را روی دستگاه دید و با این همه برداشت. یک اشتباه، همیشه و هر بار. اول مارلنه^۱ چند دقیقه‌ای با لئون^۲ حرف زد، اما او هنوز حرف زدن پای تلفن را خوب بلد نبود. وقتی مادر بزرگ چیزی می‌پرسید، سرش را به علامت نفی تکان می‌داد یا با سر تا تأیید می‌کرد. آنه باید تلفن را رو بلندگو می‌گذاشت تا پاسخ‌های صامت او را ترجمه کند. «عزیزم! ماما بزرگ برای کریسمس چه برایت بخرد؟» لئون گیج و ویج به مادرش نگاه کرد. در مهد کودک تازه داشتند لاترنه^۳ درست می‌کردند «مامان گمان می‌کنم لئون هنوز باید کمی در این باره فکر کند.» وقتی لئون در اتاق خود ناپدید شد، آنه بلندگوی گوشی را قطع کرد و از سرکاناپه برخاست. هنوز هم وقتی با مادرش صحبت می‌کرد، راست می‌ایستاد. وقتی که متوجه شد، دوباره نشست. «آنه، حالت چطور است؟ خیلی کم از تو خبر دارم.» «روبه راهم ماما. حال خوب است.» «بسیار عالی.» مارلنه استاد مکث‌های وسط حرف بود. «حال من هم خوب است.» «من که همان اول حالتان را پرسیدم، ماما.» آنه بدون آن که متوجه شود، دوباره از جا برخاسته بود. یکی از بالش‌های کاناپه را برداشت و انداخت روی زمین و یک دور توی اتاق نشیمن زد. مارلنه پرسید «و یعنی چه که روبه راهی، یعنی دست از کار کردن در این مدرسه‌ی ابتدایی و بچگانه کشیده‌ای؟» «نه، ماما، معنایش این نیست.» چشم‌هایش را بست و به کندی تا سه شمرد. باز هم یک مکث مصنوعی در آن سر سیم و... یک نفس عمیق از دهان، بعد بی تفاوت و تقریباً زیرلبی «واقعاً به این کار نیاز داری؟» حالا باید گوشی را می‌گذاشت، معمولاً در این حالت همین کار را هم می‌کرد. از قرار دیروز، روز او نبود. «ماما، دوباره این بحث کثافت را شروع نکن!» «ببینم، این چه طرز...» «این دیگر مشکل من

1 Marlene

2 Leon

۳ Laterne یا همان فانوس که بچه‌ها با کارت و کاغذ می‌سازند و در روزهای اواسط پاییز به دست می‌گیرند و در خیابانها راه می‌افتند و شیرینی و پول جمع می‌کنند، اشاره به ساختن فانوس در این جا نشان می‌دهد که هنوز به آغاز زمستان و جشنهای میلاد مسیح خیلی مانده.

نیست که شما از شغلم خجالت زده اید.» باز هم چند لحظه طول کشید تا مارلنه دوباره شروع به حرف زدن کند «تو همه چیز داشتی، آنه.» دخترهای دیگر همیشه قبل از رفتن روی صحنه عصبی بودند. با رنگ و روی پریده از ترس، کنار معلم موسیقی می‌نشستند تا نوبتشان بشود و بعد سر به زیر از سه چهار پله طوری بالا می‌رفتند که انگار قرار است اعدامشان کنند. آنه عاشق این کار بود. یک ذره دل لرزه‌ی شیرین، وقتی که نامش را می‌خواندند و بعد با موهای مجعد سیاهش به سرعت از پله‌ها بالا می‌رفت و با چند قدم خود را به پیانو می‌رساند، تعظیمی کوچک و شروع می‌کرد. بهترین دوستش کاترین^۱ یک بار گفته بود «معلوم است که باید خیلی خوشت بیاید، همیشه اول می‌شوی دیگر.» حسودی نمی‌کرد، فقط واقعیت را می‌گفت. مقام اول آنه در مسابقه‌ی نوازندگان جوان، همیشه محفوظ بود. جوایز ولایتی و ایالتی و کشوری را درو می‌کرد. روزی که مقام دوم و یا سوم را به دست می‌آورد، روز بدی به حساب می‌آمد، بعد چنان از دست خودش عصبانی می‌شد که با تمرینات بازهم شدیدتر، خود را شکنجه می‌کرد. سه سال اول را مارلنه به او تعلیم می‌داد، بعدها هم در همه‌ی مسابقات حضور داشت. بعد از کنسرت یک بستنی بزرگ و وقتی آنه بزرگ‌تر شد با هم می‌رفتند و حسابی خرید می‌کردند. بازو به بازو و شاد و خوشبخت. هنوز هم فکر کردن به آن روزها دردناک است. به یاد آوردن پدر، لبخندش، دستهایش بر شانه‌ی او، وقتی با جایزه‌ی اول به خانه بازمی‌گشت، دستهای بزرگش که نشان می‌دادند، بچه‌ی روستاست. مادر در روزهای خوب می‌گفت «دسته‌های دهاتی» که طنینی نوازشگر داشت. طوری می‌گفت که انگار برایش هیچ اهمیتی ندارد که همسرش یک دهاتی بوده که البته بوی طویله‌اش را در سالن‌های سخنرانی و کتابخانه‌ها از دست داده، اما گاهی از زبانش در می‌رود و حرف‌ها را با لهجه و غلیظ ادا می‌شود. هر بار این اتفاق می‌افتاد، مارلنه تکان بدی می‌خورد. مثل دهاتی‌ها. آنه خوشش می‌آمد، چون انو هوه^۲، استاد فیزیک در این حالت از همیشه به او نزدیک‌تر می‌شد،

1 Cathrin

2 Enno Hove

حالتی که معمولاً پیش نمی‌آمد. بابایی با تأکید روی حرف ر، «استعداد موسیقی را از من به ارث برده.» مارلنه می‌گفت وقتی که در سن بیست و یک سالگی حامله شد، از موسیقی حرفه‌ای دست کشید. البته خودش این را می‌گفت. مادر بزرگش هیلده گارد اما همیشه با علاقه اعلام می‌کرد که خیلی هم خودش را قربانی نکرد «حالا بگوییم یک نیمچه قربانی. مارلنه و موسیقی حرفه‌ای، چه شود.»^۱ آنه اما به نظر می‌رسید که می‌تواند، حتی هیلده گارد فون کامکه هم در استعداد او شک نداشت. گیمنازیوم^۲ موسیقی، اولین کنسرت‌ها در مدرسه و مراکز هنری و در سن چهارده سالگی اولین پیانو، به نظر می‌رسید که برای اتاق نشیمن بزرگ است، یک بش‌اشتاین^۳، البته دست دوم بود ولی باز هم برای خریدش مجبور شده بودند از بانک وام بگیرند. شانه به شانه ایستادند تا ببینند آنه چطور برای اولین بار پشت آن دستگاه گرانبها می‌نشیند و می‌نوازد. پیانویی که لاک سیاهش مثل یک قرارداد، جدی و رسمی به نظر می‌رسید. توماس^۴ آن روزها هفت سالش بود. برادر کوچک آنه تازه پا به کلاس دوم گذاشته بود و هنوز چهار دندان لق داشت. عجیب است که این یادش مانده. آنه خیلی زود اولین قطعات را به او یاد داد. توماس توی بغلش می‌نشست و با انگشت‌های تپلش روی شستی‌ها می‌زد. خیلی سریع یاد می‌گرفت و به زودی با هر دو دست می‌زد. هشت ساله بود که به او رسید و در نه سالگی از آنه بهتر بود. در حضور استادان کنسرواتوریوم^۴ پیانو زد، یک کارشناس برای ارزش گذاری آمد و اختیار از کف داد. مادر هیجان زده و خوشبخت و پدر غرق در غرور و اعجاب. یک نابغه! «تو همه چیز داشتی آنه.»^۵ بله اول همه چیز و بعد هیچ. چراغها خاموش شد. کسوف کامل در شانزده سالگی. هیچ آدم عاقلی وقتی یک نابغه وارد می‌شود، به بچه‌ای که فقط با استعداد است، توجه نمی‌کند. بعد از اجرای قطعه‌ی شکارچی موشها، باید می‌دوید و می‌رفت تا لئون را از مهد کودک بردارد و با این همه دیر کرد. با سرو کله‌ی سرخ شده به

۱ Gymnasium دبیرستان موسیقی

۲ Bechstein یکی از معروف ترین مارک های پیانو در آلمان

3 Thomas

4 Konservatorium

اتفاق بازی که لئون در گوشه‌ی دوپلو^۱ داشت تک و تنها برای خودش بازی می‌کرد، خزید. مربی زیر میز غذاخوری را جارو می‌کرد، با دیدن آنه ابروهایش را بالا کشید و سلام گفت. آنه دیگر عادت کرده بود به جای عذرخواهی، یک عصر به خیر به کل اتفاق بگوید. لئون را مثل یک بمب ساعتی که هر لحظه امکان انفجارش می‌رفت، برداشت و به سرعت خارج شد. برایش یک نانک خرید و یک کاپوچینو در لیوان مقوایی هم برای خودش و کالسکه را به سمت فیشر پارک^۲ راند و کنار ردیف کالسکه‌های دیگر پارک کرد. کالسکه‌ی بچه‌هایی که مادران دقیق و دلسوزشان هر روز از خانه‌های قدیمی ساز، خود را به بیرون می‌رسانند تا فرزندانشان هوای تازه بخورند و آنها هم خریدشان را در بیوسوپر مارکت انجام دهند و در سبد صد در صد نخ کالسکه‌های درجه یک بریزند، یک فنجان مقوایی قهوه در دست بگیرند و در پتوی صد درصد پشم گوسفندشان بچه‌ای که یک چیز خیلی سالم و خیس در دستش نگه داشته، موجود باشد. به نظر می‌رسید که در زندگی‌اش همه چیز یک طوری خود به خودی پیش آمده، مثل مادر شدن در محله‌ی سالم و مدرن یک کلان شهر. بعد از ظهری سرد بود، آسمان خاکستری، نشان از آن داشت که نمی‌شود خیلی در فیشر پارک که همه‌ی مادران به آن فیشی می‌گفتند، دوام آورد. اما لئون بعد از گذراندن روز در مهد کودک، به هوای آزاد نیاز داشت. گروه کفشدوزک‌ها در مهد کودک، زیاد به هوای آزاد برده نمی‌شدند. همیشه در جلسات والدین از موضوعات مورد بحث بود. او که تصمیم نداشت این بار شرکت کند. آنه لئون را از کالسکه درآورد و بییل پلی موبیل را به دستش داد، نشست روی نیمکت و دید که چطور به طرف محوطه‌ی شن می‌رود، جایی که یک بچه‌ی دیگر با قالب، سرگرم درست کردن لاک پشت‌های شنی بود. تا حال تعداد زیادی درست کرده و به نظر می‌رسید به باقی ماسه برای تولیدات بعدی نیاز داشته باشد. لئون با بییل‌اش کنار محوطه ایستاده بود و جرأت نمی‌کرد جلو برود، آنه به طرف دیگر نگاه

۱ Duplo یک نوع شکلات است و در مهد کودک نام آن گوشه‌ی بازی را گذاشته بودند دوپلو و حتماً با علامات همین شکلات هم تزئینش کرده بودند.

کرد، بهتر است که آدم در کار بچه‌ها دخالت نکند. دو نیمکت آن طرف‌تر زنی نشسته بود که برای بالا رفتن هر پله‌ی سرسره، دخترش را تشویق می‌کرد، جلیقه‌ای با جیبها و زیبهای فراوان به تن و کفش کتانی اسنیکرز به پا داشت. بیشتر مادران از همین کفشها به پا داشتند و وقتی مثل سگهای وفادار دنبال پستانک و شیشه‌ی شیرهایی که بچه‌هاشان از کالسکه به بیرون پرتاب می‌کردند، می‌گشتند، کف کفش‌شان دایره‌های گرد بر شن به جا می‌گذاشت لئون همچنان کنار زمین شنی ایستاده بود، یک پایش را از حفاظ کوتاه چوبی گذاشته بود آن طرف، اما پسرک چنان با داد و فریاد از منطقه‌ی خود دفاع می‌کرد، که همانجا گیر کرد «تو اجازه نداری بیایی تو! اینجا فقط مال لاک پشت‌هاست.» لئون نگاهی به آنه انداخت و وقتی او به علامت تأیید سرتکان داد، پای دیگرش را هم گذاشت توی محوطه و بیل را همانجا مستقر کرد. پسر لاک پشتی شروع کرد به نعره کشیدن و سعی کرد لئون را کنار بزند. آنه دید که یک زن حامله، کمی سنگین از روی نیمکت برمی‌خیزد و با لبخند به سمت منطقه‌ی شنی می‌رود. به طرف لئون رفت و سرش را کمی کج کرد و گفت «ببین، می‌شه بری به جای دیگه بیل بزنی؟ امکانش هست؟ نگاه کن آلکساندر قبل از تو اینجا بود و حالا دارد لاک پشت‌های به این قشنگی می‌سازد.» آنه از جا پرید و به سمت لئون رفت. آن قدر خودش را می‌شناخت که بداند، در یک مشاجره‌ی لفظی با مادر محله‌ی اوتنسن، شانسی ندارد. بنابراین درسکوت رفت داخل محوطه و متأسفانه پایش خورد و چند تا لاک پشت را له کرد، چند تای دیگر هم وقتی داشت زانو می‌زد، خراب شدند. بوسه‌ای به گونه‌ی پسرش زد «معتل چه هستی لئون؟ بیل بزنی دیگر! یا بده من زمین را بکنم.» و دستش را دراز کرد که بیل را بگیرد. لئون خندید و اسباب بازی را برداشت و شروع کرد به بیل زدن. آنه روی حفاظ نشست و نگاهش کرد. مادر پسر لاک پشتی با حیرت نظاره‌اش می‌کرد، در این فاصله صدای فریاد پسرش زمین بازی را پر کرده بود، به همین دلیل آنه حرف مادر را نشنید. فقط دید که چطور پسر گریبان را از زمین بازی بلند می‌کند و با ناز و نوازش توی کالسکه می‌گذارد و ناپدید می‌شود. روز آلکساندر بی‌نوا، مامان حامله و حتماً بچه‌ی توی شکمش

را خراب کرده بود. آنه امیدوار بود که در جلسه‌ی آشنایی بعدی موزیماوس، با او برخورد نکند.

مستقر شدن

دو زن و یک اجاق، هیچ وقت عاقبت خوبی نخواهد داشت. ایدا و هیلده گارد هر دو این را می دانستند و برای یک بار هم که شده سر یک آشپزخانه‌ی جداگانه در بخش قدیمی خانه و یک اجاق دو شعله برای ایدا توافق کردند. این همه اوضاع خیلی خراب بود. خانه را تبدیل به میدان جنگ کرده بودند. هیلده گارد هر روز چای اش را در فنجان‌های گرانبهای هوتشن رویتر^۱ می خورد که برای استفاده‌ی روزمره حیف بودند. به تدریج دسته شان شکست و حاشیه‌ی طلایی شان پرید. یا این که بر اثر بی توجهی افتادند روی کف سنگریزه‌ای آشپزخانه و شکستند. وقتی که ایدا در کرت سبزیجات خود و زیر پنجره‌ی خودش علف‌های هرز را می کند، یاس‌های رازقی هم ناپدید می شدند و وقتی هیلده گارد نرده‌ی چوبی سفید را می تراشید و رنگ می کرد، فردا ایدا با رنگ و قلم مو به خیابان می آمد و دوباره رنگ می کرد. هیلده گارد همسایه‌ها را به صرف قهوه دعوت می کرد و فراموشش می شد که یک پیش دستی هم برای مادرشوهر بگذارد. بدون یک کلمه حرف پرده‌های گل گلی ایدا را برمی داشت و تبدیل به دستمال آشپزخانه می کرد و پرده‌های نو می آویخت. و ایدا که هنوز ملکش را به نام کارل نکرده بود و پول دستش بود، کارگران فصلی را که هیلده گارد وقت برداشت محصول استخدام کرده بود، مرخص می کرد و

خودش کارگر می‌گرفت و برایشان روی همان اجاق دوشعله غذای محلی آلتس‌لند را می‌پخت تا مجبور نباشند دستپخت عروس پروسی یعنی انواع و اقسام قطاب‌ها و دوش بره‌هایی را که معلوم نبود با چه گوشت و سبزی و قارچی پر می‌کرد- را بخورند. کارل که وسط این دو گیر کرده بود و باید ضربه را از هر دو طرف تحمل می‌کرد، به نظر می‌رسید که ضد ضربه شده، سوت می‌زد و در دنیای آرام خودش غرق بود. زمستان بدون کاپشن و کلاه روی نیمکت می‌نشست و به دانه‌های برف نگاه می‌کرد. دستش را دراز می‌کرد تا برف بر آن بنشیند و بعد با ذره بین آن قدر نگاهش می‌کرد تا آب شود. ورا گاهی از پنجره او را می‌دید که لبه‌ایش تکان می‌خورد و نمی‌دانست که با دانه‌های برف حرف می‌زند یا با خودش. تابستان که شد، بر شاخه‌ی زیرفون برای ورا تابی آویزان کرد، ولی بیشتر خودش روی آن می‌نشست. دور خودش می‌چرخید و به مورچه‌ها که توی علف وول می‌خوردند، نگاه می‌کرد. وقتی ورا می‌آمد، تابش می‌داد. بلند، بلندتر، آنقدر که پایش به نوک درخت بخورد و فقط وقتی که ورا دیگر نمی‌خواست، دست می‌کشید. کارل در انباری یک جفت چوب پا برایش ساخت و یک جفت هم برای هیلده گارد که او گفت بچه بازی ست. بعد ولی خیلی خوشش آمد و آن قدر تمرین کرد که در آخر کار همیشه از ورا می‌برد. یک هیلده گارد خندان، منظره‌ای که به ندرت می‌شد دید. ورا عادت کرد وقتی خانه در حال انفجار است، خودش را نامرئی کند. یا به طویل‌ه می‌رفت، یا به انبار غلات و با گربه‌ها بازی می‌کرد. گاهی هم به خانه‌ی همسایه می‌رفت و به هاینریش لورس^۱ کمک می‌کرد تا برای خرگوش‌ها برگ جمع کنند. خرگوش‌های چاق و چله‌ی آلمانی که وقتی بزرگ می‌شدند، سرشان را می‌بریدند و می‌فروختند. هینی^۲ می‌پرسید «چه شده، باز هم استالینگراد شده خانه تان؟»^۳ همه می‌دانستند که در خانه‌ی اکهوف‌ها مرتب دیوارها به لرزه در می‌آیند. اما اوضاع لورس‌ها هم بهتر نبود. معلوم نبود پدر هینی در چه حالی از میخانه باز می‌گردد. بهترین حالت، شنگولی بود که می‌توانست همه‌ی دنیا را

1 Heinrich Lührs

2 Hinni

3 Na, Wedder Stalingrad tohuus?

در آغوش بگیرد. به جای آن همه، زنش را می‌بوسید، اما دو گیلاس بیشتر که می‌زد، خانه‌ی آنها هم می‌شد استالینگراد. ورا خانه که بود فقط در مواقع ضروری دهن باز می‌کرد. حرف زدن می‌توانست موجب مشکلات زیادی بشود. ایدا با او و کارل فقط به زبان محلی حرف می‌زد، می‌دانست که هیلده گارد چه قدر از این کار متنفر است. ورا اما نباید اجازه می‌داد که مادرش پاسخ او را به زبان محلی بشنود و اگر به آلمانی درست جواب می‌داد، ایدا سر برمی‌گرداند. ورا هم سعی می‌کرد با تکان دادن سر، به این سو و آن سو چرخاندن و بالا بردن شانه، کارش را پیش ببرد. این از همه مطمئن‌تر بود. وقتی که هیلده گارد نبود، ورا غالباً می‌رفت پیش ایدا. با هم در آشپزخانه‌ی کوچک ایدا می‌نشستند، ماوما بازی می‌کردند و نان قهوه به سفتی سنگ سق می‌زدند، ورا آن را فرو می‌کرد توی لیوان شیر. گاهی ایدا گنجینه‌ی خود را نشانش می‌داد، لباس محلی آلتس لند با همه‌ی گردنبندهای نقره‌ای، دگمه و گوی و ورا اجازه داشت که خیلی با احتیاط کلاه سیاه لباس را بر سر بگذارد و خود را در آینه نگاه کند. اما ایدا اکهوف فوری اعلام می‌کرد که باید برای پوشیدن این لباس پوست روشن داشت و خیلی سریع کلاه را از سر او برمی‌داشت. ایدا به او بافتنی یاد می‌داد. نقش برجسته و برگ و برای تولد نه سالگی یک دستبند نقره به ورا داد که اجازه نداشت به مادرش نشان بدهد. ورا آن را در یک قوطی قدیمی در انبار غلات مخفی کرد، همان جا که گردنبندهای کهربایی، یادگار مادر بزرگ پروسی‌اش هم قرار داشت و همیشه مراقب بود که وقتی او را اما^۱ ایدا صدا می‌کرد، هیلده گارد نشنود. در یک صبح سرد بعد از نهمین تولد ورا، هیلده گارد داد شش کارگر، کم‌چوب گردوی کنده کاری شده‌ی دویست ساله را که همیشه سر جای خود محکم ایستاده بود، ببرند بیرون تا جا برای پیانوی او باز شود. آن روز ایدا اکهوف طاقتش تاق شد و دو سیلی محکم به گوش عروسش زد. هیلده گارد هم فوری پاسخش را داد. بعد هم وسایل خود و بچه‌اش را بست، مانتویش را پوشید و کارل را صدا کرد «یا من یا مادرت.» و کارل هم لنگ لنگان به آشپزخانه‌ی ایدا رفت و روبه روی او

نشست، دستش را در دست گرفت و از پنجره به باغ میوه نگاه کرد. انگشت شستش پشت دست ایدا را طوری نوازش می‌کرد، انگار بخواهد صافش کند، اما نگاهش نمی‌کرد، فقط به بیرون خیره شده بود و وقتی شروع به صحبت کرد، صدایش گرفته بود. بعد زد زیر گریه. ایدا اکهوف با بیچارگی به پسرش نگاه می‌کرد که دستش روی میز بود و مثل یک بچه اشک می‌ریخت، دیگر او را نمی‌شناخت، چون با دانه‌های برف حرف می‌زد و شبها از دست روسها فرار می‌کرد. چون تبدیل به یک سرباز مقوایی شده بود که دست و پایش را در ارتش از دست نداده بود، اما غیر از آنها تقریباً همه چیز دیگرش از دست رفته بود. خانه‌ی من است... اما دیگر چه کاری در این خانه داشت؟ آن شب هیلده گارد پیانو زد. آلا تورکا^۱. پشت سر هم، روی شستی‌ها می‌کوبید و پدال را می‌فشرده. چنان روی دستگاه می‌کوبید که انگار می‌خواهد همین امشب آنرا در هم بشکنند. هیلده گارد چنان با پیانوی جدیدش کار می‌کرد که انگار ازگ استالین^۲ می‌نوازد. به همین دلیل هم کسی نفهمید که ایدا به راهرو آمد و نردبان را برداشت، از انباری بند رخت را آورد و از پله بالا رفت. بند رخت را روی پایه‌های سقف محکم کرد و از نردبان بالا رفت. گره‌ها را امتحان کرد و پرید. کارل صدای افتادن نردبان را شنید و فکر کرد که راسو به خانه آمده. ورا صدای افتادن شنید و به خود گفت، نکند گربه‌هایی باشند که در انبار غلات، مخفیانه برایشان جا درست کرده. هیلده گارد پیانو می‌زد و نفهمید که ورا از رختخواب بیرون خزید و پاورچین از پله‌ها بالا رفت. اما ایدا لباس محلی‌اش را به تن داشت و انگار در هوا می‌رقصید. هیلده گارد با خاک کردن ایدا اکهوف نرمتر نشد. خشمش فقط جهت عوض کرد و این بار متوجه کارل و ورا شد که در برابر طوفان کج و کج تر شدند. دو نفر در مسیر توفان، ورا بالاخره قد راست کرد. در سن چهارده سالگی که مادرش حامله شد و با پدر دخترش که اسم مارلنه را بر او گذاشتند، رفت. کارل دیگر قد راست نکرد. باقی عمرش را مثل یک آدم کتک خورده گذراند، با شانه‌های بالا کشیده، انگار منتظر ضربه‌ی بعدی

1 Alla turca

2 Stalinorgel

باشد. آنچه بعد از جنگ هنوز باقی مانده بود، همان یک ذره انسانی که از کارل اکهوف به جا مانده بود، در برابر توفان هیلده گارد از پا در آمد. هیلده گارد که با بچه‌ی جدید و شوهر آرشیتکتش در محله‌ی بلانکن سی^۱ هامبورگ ناپدید شد، خواهر ایدا اکهوف آمد، حیوانات را فروخت و زمین را به اجاره داد. پول را به حساب پس انداز واریز کرد و هر ماه بخشی به خواهرزاده و این بچه‌ی آواره می‌داد تا اموراتشان بگذرد. آدم دلش برای این بچه‌ی بی‌مادر که فقط یک پدر نصفه نیمه برایش مانده بود که آن هم بیشتر به بچه‌ها می‌مانست، می‌سوخت. اما کارل همچنان دود حلقه حلقه، به سمت نوک زیرفون روانه می‌کرد و همان دانه‌های برف و پرندگان برایش کافی بودند، هر چند که گیلاس‌ها را می‌خوردند و وقتی ورا از مدرسه برمی‌گشت، کنار او روی نیمکت می‌نشست و با هم سیب زمینی پوست می‌کردند. کارل تفنگ شکاری قدیمی، دوربین و کوله‌ی شکاری‌اش را به ورا داد و او به سرعت تیراندازی یاد گرفت و در مدرسه دیگر به نظر دیگران احمق نمی‌آمد، البته نه به این دلیل که از خیلی‌هاشان سریع‌تر یاد می‌گرفت، این اهمیتی نداشت، مهم این بود که می‌دانستند اگر به ورا اکهوف نسبت لهستانی گری گوری را بدهند، چه اتفاقی خواهد افتاد. آخرین کسی که جرأت کرد آلفرد گیزه^۲ آ بود. حالا با دماغ شکسته و کج از قبل هم قیافه‌اش احمقانه‌تر است. او در همان کلاس هشتم در جا زد، اما ورا اکهوف، لهستانی آواره به دبیرستان دخترانه‌ی اشتاده^۳ رفت و با بهترین نمرات دیپلم گرفت. در جشن پایان دبیرستان کارل با کت و شلواری که برایش خیلی گشاد بود، شرکت کرد و وقتی کارنامه‌ی ورا را می‌دادند، در آن سالن عظیم شق و رق نشست. ورا دستبند نقره به دست و گردنبند کهربایی‌اش را به گردن داشت و همان شب در پاگرد ایدا اکهوف با چند تا از همکلاسی‌هایش جشن کوچکی گرفت. با هم کوکتل توت فرنگی نوشیدند و کارل برایشان آکاردئون زد. این یک کار را هنوز بلد بود و هینی لورس و برادرانش که صدای موزیک شنیدید، به آنها پیوستند. پدرشان اما بعدتر آمد، خیلی دیر، وقتی که داشت از بار به خانه

1 Blankensee

2 Alfred Giese

3 Stade

بازمی گشت. تلوتلو خوران از درِ کناری تازه‌ای که خواهر ایدا داده بود برایشان درست کنند، وارد شد. کمی هم مستانه خودش را تکان داد و باقی کوکتل را همان طور از ظرف بلور سرکشید. وقتی تمام کرد، مست و خشمگین به چشم های کارل خیره شد. ظرف شیشه‌ای را به زمین انداخت «حالا می‌خواهی چکار کنی، بی‌عرضه^۱؟» کارل اما کاری نکرد، به شستی‌های دستگاهش نگاه کرد و به زدن ادامه داد. هاینریش سعی کرد پدرش را از همان در کناری به بیرون خانه بکشاند، اما پیرمرد او را به راحتی هل داد و به زمین انداخت. هاینریش فریاد کشید. با دست و زانویش روی خرده شیشه‌ها فرود آمده بود که ورا سریع به سمت کمد سلاح رفت، تفنگ شکاری‌اش را برداشت و به طرف هاینریش لورس پدر گرفت. هینی همان طور فریاد می‌کشید و پدرش که یکسره فحش می‌داد از در بیرون رفت. کارل با دیدن آن همه خون شوکه شد. از جا برخاست و همان طور که آکاردئون را به شکمش چسبانده بود، به آشپزخانه رفت و در را بست. ورا، هینی را به دوش کشید و از میان خرده شیشه‌ها بلند کرد. او همچنان فریاد می‌کشید و غرق خون بود. ورا او را با احتیاط روی صندلی نشاند و دانه دانه خرده شیشه‌ها را از دست و زانویش در آورد. دوستانش جعبه‌ی کمک‌های اولیه و یک تشت آب از آشپزخانه‌ای آوردند که کارل پشت میزش نشسته بود و در کمال آرامش دود می‌کرد، چون موضوع اصلاً به او مربوط نمی‌شد. خون و فریاد به او هیچ ربطی نداشت. برادران لورس آن شب جرأت نکردند به خانه بازگردند. ورا اجازه داد که در اتاق خدمتکار بخوابند، اما در آن رختخواب‌های غبار گرفته، خواب به چشمشان نیامد، نگران مادر بودند و این که به موقع در اتاق خوابش را قفل کرده یا نه. دخترها تا پاسی از شب در رختخواب بزرگ هیله‌گارد که حالا بعد از اسباب‌کشی کارل به بخش قدیمی خانه، مال ورا شده بود، پیچ کردند. ورا نشست کنار کارل و اولین سیگار زندگی‌اش را دود کرد. آن قدر نشست تا گنجشک‌ها و مرغان دریایی بیدار شدند و کارل جرأت کرد به بستر برود. بعد به پاگرد رفت و منتظر هاینریش لورس شد. برادر کوچک، بهترین‌شان و وقتی او نیامد خرده شیشه‌ها

1 Wat mookst du nu, Waschlappen?

را جارو کرد. نتیجه‌ی دست زدن به خانه این است دیگر آدم یک در کهنه‌ی موربانه خورده را عوض می‌کند و بهایش را با خون و خرده شیشه در پاگرد می‌پردازد. حالا بازهم شانس آوردند. ورا می‌دانست که نزدیک بود چه بلایی به سرشان بیاید. چیزی نمانده بود که یک گلوله در سینه‌ی لورس پیر خالی کند. آدم جای یک کمد سنگین را که دویست سال است سر جای خود ایستاده، عوض می‌کند و همان شب یک نفر با طناب خود را از سقف آویزان می‌کند. کارل و ورا، از همان وقتی که هینی لورس را با دستهای خونی میان خرده شیشه‌ها دیدند، دست از سرِ خانه برداشتند و گذاشتند همه چیز همان طور که بود، بماند. جای وسایل را عوض نکردند. شیشه‌های قدیمی را در نیاوردند. کاشی‌های شکسته را با انواع جدید عوض نکردند. روی کف سنگریزه‌ای آشپزخانه سنگ جدید نزدند و سقف پوشالی را گذاشتند سر جای خودش بماند و نرفتند بالا تا آسوها را که مشغول تاخت و تاز بودند، فراری بدهند. دیوانه نبود که ورا برای تحصیل به دانشگاه هامبورگ رفت. خواهر ایدا گفت شازده خانوم، اما کارل این طور می‌خواست. هنوز قیم نداشت، چه فایده، در هر صورت که بچه‌ی آواره را به فرزند‌ی قبول کرده بود و هر چه داشت به او می‌رسید. شاید بچه‌ی یکی از روستاییان حاضر شود او را بگیرد و به خانه‌ی اکهوف‌ها بیاید. اما کدام مرد محلی که عقل درستی داشت، حاضر می‌شد با ورا اکهوف ازدواج کند؟ او که صبح زود پالتوی چرمی کارل رامی پوشید و در باغ میوه به کمین خرگوش و آهو می‌نشست و شکارشان می‌کرد، فقط وقتی دلش می‌خواست سلام می‌گفت، می‌داد ناپدیری بی‌عقلش شیشه پاک کند و خودش با کتاب مشغول می‌شد و تازه اگر دورا ولکرس^۱ راست گفته باشد، تابستان گذشته لخت و عوررفته بود بازن فلت^۲، شنا کند. یک دختر هجده ساله! و تازه بعد از آن هم روی شن نشسته بود و سیگار کشیده بود «مثل ماشین دودی، لخت^۳!» دورا ولکرس می‌گفت که عقل از سر پسرهایش پریده بود، کدام دختری این قدر خوشگل است که جرأت چنین کاری به خودش بدهد.

1 Dora Völckers

2 Bassenfleth

3 Smöökt aseem Damper.Nookt.

تازه آواره هم باشد. «کسی او را نمی گیرد»^۱ در این موضوع کسی شک نداشت. او را نمی توانست برای مدت طولانی ملک و خانه را تنها بگذارد. وقتی سه ترم اول را تقریباً تمام کرده بود، در تابستانی داغ، کارل ته سیگارش را انداخت زمین و انبار چوبی قدیمی را که هنوز چوب پا و کالسکه‌ی عروسک و را در آن بود، به آتش کشید. آتش نشانی به سرعت رسید و جلوی سرایت آتش به سقف پوشالی خانه را گرفت. کارل اکهوف شانس آورد و مردم گفتند «شانسش از عقلش بیشتر است.» وقتی که و را درسش را تمام کرد و شد و را اکهوف دندانپزشک» و دوباره نزد کارل به خانه بازگشت، در خانه‌ی همسایه کالسکه‌ای زیر آفتاب دید. هاینریش کوچکترین پسر خانواده‌ی لورسو بهترین‌شان، پسری نمونه برای پدر دائم الخمرش شد. پسر بزرگ او هم هاینریش نام داشت. هینی درست‌ترین تصمیم را گرفت، با پول و ملک ازدواج کرد، با دختری از روستاییان اسیل، قدیمی و پولدار. الیزابت بورفایند^۲ یک گربه‌ی دست‌آموز، باریک، خاموش و بور بود. و را اکهوف واقعاً چه فکری کرده بودی؟ می‌خواستی منتظرت بماند؟ الیزابت هم درست‌ترین کار را کرد. گل کاشت، گیلان چید، با شن کش ماسه‌ی زرد را صاف کرد، زنده‌ها را رنگ آمیزی کرد و وقتی احساس کرد زمانش شده، پسری به دنیا آورد. سه تا پسر، مثل مادر شوهرش. به نظر می‌رسید که هینی دارد یک بار دیگر زندگی والدینش را تکرار می‌کند و این بار به شکل درستش. بدون عرق و کتک، انگار بشود لکه‌ی ننگی که هاینریش لورس دائم الخمر به جا گذاشته بود، یک طوری ماست مالی کرد. پدرشان به پیری نرسید. حداقل این لطف را در حق بچه‌هایش کرد و مینا لورس، بهترین سالهای زندگی‌اش را بعد از به خاک سپردن شوهر تجربه کرد. و را او را در روزهای تابستان می‌دید که بازو در بازوی عروسش در باغ می‌گردد. به هر کرت، هر مریم و هر زُزی که می‌رسیدند، می‌ایستادند و نگاه می‌کردند. و را می‌دید که چطور می‌ایستند، سرتکان می‌دهند و با هم حرف می‌زنند. او را به یاد خواهران مقدس به وقت عیادت در بیمارستان می‌انداخت و و را گاهی آرزو

1 De kriggt keen af

2 Elisabeth Buhrfeindt

می‌کرد که در کنارشان باشد. مثل یک خواهر و یا شاید یک دختر. فقط به اندازه‌ی یک دور زدن در باغچه، غریبه و دیگری نباشد. بازو در بازوی مینا یاندازد، انگار از خودشان است. کارل بدون ورا به خوبی از عهده‌ی کارهایش برنمی‌آمد، به ندرت حمام می‌کرد و یادش می‌رفت چیزی بخورد. شبها هنوز هم روسها به سراغش می‌آمدند و او از ترس کابوس‌هایش به رختخواب نمی‌رفت. شبها ورا او را پشت میز آشپزخانه پیدا می‌کرد که تقریباً به یک طرف افتاده، از خستگی در حال مرگ بود اما به خواب نمی‌رفت. روبه رویش کتابی قطور درباره‌ی ساخت ماشین‌های کشاورزی یا ساختن برکه، باز بود. سرش روی شانه افتاده و سیگار در دست راستش، تبدیل به یک لوله خاکستر شده بود. وقتی که مطبش را در مرکز روستا باز کرد، کارل را هم هر وقت سرکار می‌رفت، با خود به آنجا می‌برد. او در اتاق انتظار می‌نشست و مجلات قدیمی می‌خواند و جدول حل می‌کرد. برای مراجعان که همه او را می‌شناختند و می‌دانستند عجیب غریب شده، سرتکان می‌داد. ساعت ده صبح دستیار ورا لقمه درست می‌کرد و با یک فنجان چای، برایش می‌آورد. بعد او روی کاناپه‌ی اتاق پشتی که ورا برایش آنجا گذاشته بود، دراز می‌کشید. لای درکمی باز می‌ماند، کارل می‌توانست صدای مراجعان را بشنود، ناله‌ی دستگاه منته و گاهی هم یک بچه، صدای قدم‌های دستیار بر کف لینولئوم، زنگ در و او در میان همه‌ی این صداها با خیال آسوده می‌خوابید. ظهر لنگ لنگان به خانه برمی‌گشت، سیب زمینی می‌پخت، نیمرو و یا ماهی آماده می‌کرد و ورا بعد از ناهار مدتی دراز می‌کشید و بعد دوباره به مطب بازمی‌گشت. آخر کارل تنها کسی نبود که در خانه خوب نمی‌خوابید. ورا شبها پیش از رفتن به رختخواب، رادیو را روشن می‌کرد و همه‌ی سعی‌اش این بود که پیش از پایان برنامه بخوابد. ولی وقتی رادیو به آرامی خش خش می‌کرد، او هنوز بیدار بود. آن وقت از جا بلند می‌شد و به آشپزخانه می‌رفت و با کارل دود می‌کرد و آن قدر آنجا می‌نشست تا از فرط خستگی پیچچه‌ی دیوارهای قدیمی را نشنود. او هنوز هم به این خانه اعتماد نداشت، اما نمی‌گذاشت خفه‌اش کند و یا مثل یک عضو غریبه او را از خود براند، برعکس باقی آوارگان که هر چه سریع‌تر از خانه‌های

بزرگ روستایی به آپارتمان‌های کوچک مجتمع‌های حاشیه‌ی شهرها فرار کردند و باقی زندگی را با قناعت و رضایت گذراندند و با این وحشت که نکند دیگر باری روی دوش دیگران باشند. اگر هیلده گارد فون کامکه چیزی به دخترش یاد داده باشد، همان نداشتن احساس حقارت بوده. مادر هیچ وقت حاضر نشد جزو ندارها باشد. او را از سرزمینش بیرون انداختند، هرچه داشت از او گرفتند. همین به اندازه‌ی کافی دشوار بود! او باید با یک زن دهاتی مثل ایدا اکهوف همخانه و همسفره می‌شد. باید کنار می‌آمد. به ورا یاد داده بود سرت را بالا بگیر. اما فقط تعلیمات هیلده گارد فون کامکه نبود که ورا را اینجا، در این روستا، در این ملک و خانه‌ی پوشالی قدیمی نگاه داشته بود. او چون غریقی که به یک جزیره رانده شود به این خانه رسیده بود. دور و برش هنوز دریا بود و ورا از این همه آب می‌ترسید. او باید در این خانه، در این جزیره می‌ماند، اینجا که نمی‌شد ریشه دواند، اما می‌شد مثل یک گل‌سنگ یا خزه میان سنگها گیر کرد. فقط ماندن، نه جوانه زدن و گل دادن و تکثیر شدن و او نمی‌گذاشت کسی در عزمش به ماندن شک کند. کارل زمینش را فروخت و هزینه‌ی بازکردن مطب را پرداخت. دکتر ورا اکهوف وسط روستا بیماران را معالجه می‌کرد و مثل همه‌ی دندانپزشکان ترسناک بود و نه دوست داشتنی. دلیلی هم نداشت رضایت و خوشی‌اش را وقتی که روی دندان کرم خورده‌ی یک کشاورز محلی خم شده بود و او دست عرق کرده‌اش را به زانو می‌کشید، پنهان کند. یکی از همان روستاییانی که بچه یتیم آواره را که بی‌هیچ واکنشی از کنارش می‌گذشتند، فراموش کرده بودند. فراموش کرده بودند که یک سیب خراب از باغشان برمی‌داشتند و به سر سیاه بچه‌ی بی‌صاحب می‌زدند و می‌گفتند «سیب دوست داری؟» و بعد می‌خندیدند. او دندان شیرینی بچه‌های همکلاسی‌های سابق را پر می‌کرد و اگر گریه نمی‌کردند یک مهره یا بادکنک از گنج‌اش در می‌آورد و به آنها جایزه می‌داد. دندان‌های سیاه و کرم‌وی مسن‌ترها را، آنهایی که وقتی سرازیری چهل را می‌گذراندند، دیده بود، می‌کشید و به جایش برایشان دندان مصنوعی می‌گذاشت که چهره‌شان را جدی و بیگانه می‌کرد و وقتی حرف می‌زدند، صدایشان تیز، فشفشی و متفاوت به گوش

می‌رسید. بعد از هر شوترن فست^۱، یکی دو جوان با دندان‌های کج شده و یا شکسته در مطب او نشسته بودند و وقتی نوبت‌شان می‌شد از روی صندلی معاینه به سقف خیره می‌شدند، چون خجالت می‌کشیدند با دهن باز، ضربه پذیر و ناتوان، این طور به زنی جوان با چشمانی خرمایی چسبیده باشند. ورا اکهوف آنها را دقیقاً در همین حالت دوست داشت. بیشتر از آن البته کسی را دوست داشت که به مطب نیاید، به دنبال دکتر نیاید، بلکه در پی زنی با موهای مجعد سیاه باشد. وقتی که سوار بر ماشین سورمه‌ایش از هامبورگ برمی‌گشت، کارل سوت زنان از آشپزخانه بیرون می‌رفت. می‌دانست که دلیلی برای نگرانی وجود ندارد. ورا او را برای هیچ کسی ترک نمی‌کرد. برای او شخص مناسب وجود نداشت، دنبالش هم نمی‌گشت، علاقه‌ای هم به کشف شدن توسط مردانی که می‌توانستند او را از این خانه‌ی بزرگ و سرد که مثل خزّه به آن چسبیده بود، خارج کنند، نداشت. گاه و بی‌گاه چند شب و روز زیبا را با مردان زن و بچه دار می‌گذراند و چیزی بیش از آنچه آنها از او می‌خواستند، از آنها نمی‌خواست. هینی لورس وقتی می‌دید که ورا با یک غریبه به سمت الب می‌رود، از بالای نردبان گیلان چینی، گردن می‌کشید و الیزابت سرش را بیشتر در کرت سبزیجات فرو می‌کرد. ورا دست در دست با مرد، قدم زنان به سمت رود می‌رفت، شانه به شانه با او روی ماسه می‌نشست، هر دو عینک آفتابی به چشم داشتند. سیگار می‌کشیدند و می‌خندیدند. ورا می‌دانست که در ساحل الب، آدم هیچ وقت تنها نیست. برایش مهم نبود که کسی ببیند دکتر ورا اکهوف با یک غریبه ماچ و بوسه می‌کند. او یک انسان آزاد بود و به اندازه‌ی کافی بهایش را هم پرداخته بود. احساس گناه را می‌گذاشت که مرد به تنهایی بر دوش بکشد. برای او احساس شناخته شده‌ای نبود. او چیزی از کسی کم نمی‌کرد. نمی‌خواست کسی شوهرش را به او هدیه کند، فقط برای مدت کوتاهی قرض می‌گرفت و بعد صحیح و سالم و راضی برمی‌گرداند. تنها آن مرد

۱ Schützenfest یک جشن محلی که از دیرباز در آلمان برگزار می‌شود. می‌شود آنرا جمع شدن سالیانه‌ی اعضای گروهی دانست که در طی سال به بهانه‌های مختلف گرد می‌آیند. افرادی که در قرون گذشته نیاکانشان حفاظت از شهرها را خودشان به عهده داشتند.

نبود، مردان دیگری هم آمدند و ناپدید شدند. ورا اکهوف دوران زندگی در هامبورگ را فقط برای درس خواندن مصرف نکرده بود. مراقب بود که مردی با قصد جدی سراغش نیاید. زندگی اش به اندازه‌ی کافی جدی بود. کارل که مثل یک بچه به او وابسته بود و خانه که او را در میان دیوارهای قطورش نگه داشته بود. غروب‌ها بعد از کار، در مسیر همیشگی راه می‌رفت. در مسیر الب، از میان باغات میوه، از کنار مزارع. با قدم‌های بلند می‌رفت، انگار بخواهد این سرزمین را اندازه گیری کند، انگار مترمتر و کیلومتر کیلومتر همه‌ی کره زمین را بخواهد اندازه گیری کند. مثل یک سرباز نگهبان از کنار مزارع و در ساحل قدم رو می‌رفت «خانم دکتر پاس می‌دهد.»^۱ و این احساس وقتی دو سنگ بزرگ هم همراهی اش کردند، قوی‌تر شد. آنها را پس از این که تصمیم گرفت دوباره شکار را از سر بگیرد، خرید. بعد اسبها هم اضافه شدند که سم شان مثل ضربه‌ی چکش، در کوچه‌های روستا می‌پیچید. کسی که نمی‌توانست ببیند، صدایش را در همه‌ی خانه‌های ده می‌شنید: این ورا اکهوف است. هنوز هم هست. هر روز، در پیاده روی‌های طولانی اش صبح و غروب، دنیای اطرافش را مثل رام کننده حیوانات وحشی زیر نظر دارد و هیچ جنبنده‌ای که در مسیرش قرار بگیرد، جرأت پشت کردن به او را نخواهد داشت. او رودخانه‌ی رام و آرام را که در بسترش خفته بود، می‌دید، خانه‌های لب برکه، درختان را در مراتع. اسم تمام پرنده‌ها را می‌دانست. وقت تخم گذاری شان، مهاجرت و بازگشت شان را می‌دانست. هر خرگوش و آه‌ورا در باغ میوه می‌شناخت. بارها پیش از آن که شکارشان کند، دیده بوده شان. در بهار تعداد بره‌هایی را که لب آبگیر متولد می‌شدند، حساب می‌کرد. می‌دانست چقدر آب بالا آمده و هاینریش لورس چند کندو در ردیف درخت‌های گیلاس مستقر کرده است. هیچ چیز در سرزمینی که هیچ وقت در آن ریشه ندوانده، ولی به آن چسبیده بود، نباید از دستش در می‌رفت. و بهتر آن بود که آدم، سرراه ورا اکهوف وقتی که سوار بر اسبهای سرکشش در مسیر الب می‌تاخت، قرار نگیرد. هاینریش لورس بانگ می‌زد «خبردار» و دست چپ را به شلوار می‌چسباند و سلام نظامی می‌داد. ورا

1 Frau Doktor op Patrouille

می گفت «آزاد» و به سمت برکه می تاخت. در راه برگشت یک بار دیگر به سمت ماسه‌های زرد رنگ ساحلی را پشت سر می گذاشت. اما کسی نمی دانست که کدام یک، برنده‌ی تاخت و تاز روزانه خواهند بود. او یا اسب. گاهی موفق می شدند در مسیر الب ورا را از زین به پایین بیاندازند. بعد بدون سوارکار به سوی خانه می تاختند. ورا اکهوف باید با چکمه‌ی سوارکاری اش از ملک صاف و صوف شده‌ی هاینریش لورس بگذرد و هینی روزها درباره‌ی «سوارکار بی استر^۱» حرف می زد و می خندید اما ورا خودش این طور می خواست، می خواست که سگهای بزرگ و خاکستری شکاری، پستچی و روزنامه فروش را تا حد مرگ بترسانند. بالاخره یک وقتی پستچی از این که هر روز نقش طعمه را برای دو سگ شکاری تعلیم دیده بازی کند، خسته شد و ورا باید صندوقش را پشت زنده‌های خانه می گذاشت. تازه علامتی هم بر آن نصب کرد که در انبار سموم هاینریش لورس پیدا کرده بود. یک مجموعه‌ی سیاه بر زمینه‌ی زرد. «خطر مرگ!» اما مردانی که از دست سگها، مثل دختر بچه‌ها در می رفتند، از قرار شوخی سرشان نمی شد. پاول هاینسون^۲ که با دو چرخه‌ی پست در راه بود، خیلی سرد برایش سر تکان می داد. وقتی که ورا همان دور و اطراف بود، سگها بسیار رام می شدند. مطیع بودند و ارباب خود را می شناختند. زیر میز دراز می کشیدند و می گذاشتند که ورا پشت گوششان را بخاراند. اما قرار نبود که همه این را بدانند. شهرت بد سگها برای ورا، از هر آژیر خطری بهتر بود. کسی که خبرنداشت، در کل از خیر نزدیک شدن به ملک او می گذشت و همین خوب بود. ورا اکهوف این خانه را می خواست، با اینکه به سختی چهار دیوار آن را تاب می آورد. ملکی از سنگ و چوب گردو که سر خود هم عمل می کرد. او نمی دانست که چند نفر در میان این دیوارهای سرد زندگی کرده اند. شاید به ده نسل می رسید. پیوندشان را جشن گرفته، بچه‌هاشان را به دنیا آورده، از دستشان داده و مرده‌هاشان را بر تابوت از همین راهروی بادگیر بیرون برده بودند. زنها‌ی جوان با لباس سفید از دری که به در عروس معروف^۳ بود، وارد خانه می شدند

1 Dragoner to Foot

2 Paul Heinson

3 Brauttür

و یک روز خوابیده در تابوت، بازهم از همان در باریک، خانه را ترک می‌کردند. دری که فقط به هنگام ازدواج و مرگ باز می‌شد. در بعضی شبها طنابی، بر ستون بام جرجر می‌کرد، انگار جسم سنگینی از آن آویزان است. بچ‌پچه‌های قدیمی از او چیزهایی می‌خواستند که نمی‌فهمید. آنها حرفهای بدی درباره‌اش می‌گفتند و به نظر می‌رسید که دارند به ریشش می‌خندند. ورا همیشه در این خانه یخ زده بود، نه فقط همان اوایل که با مادرش در اتاق مستخدمین در انتهای راهروی دراز زندگی می‌کردند که سردترین اتاق خانه بود و در دورترین نقطه نسبت به اجاق گرم آشپزخانه‌ی ایدا قرار داشت. این حالت در او همان طور که اتاق به اتاق برای شرایط بهتر می‌جنگیدند، باقی ماند. ورا وقتی آشپزخانه را هم فتح کرد و در کنار اجاق گرم نشست، همچنان یخ زده باقی ماند. از مدت‌ها پیش با سرما پدوست شده بود. سرما او را بیدار نگه می‌داشت. این خانه برای آدم‌هایی که دلشان آشیانه‌ای گرم و نرم می‌خواست، ساخته نشده بود. رابطه با خانه شبیه رابطه با سگها و اسب بود، نباید ضعف نشان می‌داد. نباید از بنای سیصد ساله‌ی اربابی که در این زمین حاصلخیز باتلاقی جا خوش کرده بود، می‌ترسید. ورا نمی‌گذاشت که نمای زخمی، آن هم زخم بدجوش خورده و سقف پوشالی سوراخ سوراخ او را به اشتباه بیاندازد. خانه شاید درب و داغان بود، اما حتماً سالها پس از آن که او را از در عروس و به شکل افقی از خانه خارج کرده باشند، همچنان پابرجا می‌ماند. شبها وقتی که هوا تاریک می‌شد، ورا سگها را به آشپزخانه می‌آورد، بعد سه تایی در آنجا می‌نشستند، انگار بر بالین بیماری پاس بدهند.

ظرافت نجاری^۱

برند^۲، همیشه وقتی می‌خواست با همکارش نشستنی داشته باشد، یک سوال مطرح می‌کرد و عاقلانه بود که پاسخی به آن داده نشود «چرا ما اینجا نشستنه ایم؟» و خودش پاسخ می‌داد «آنه ما اینجا نشستنه ایم، چون یک ایمیل پراز شکوه و شکایت تند و تیز دریافت کرده ام.» از نامه پرینت گرفته بود و حالا کنارش روی میز قرار داشت. دو صفحه و نیم نامه با کلی پراتتز و علامت و سوال و تعجب. البته حدسش زیاد دشوار نبود. مادر همان دخترک نان برنجی در دست نوشته بود. به نظرش غیرقابل فهم می‌آمد که کلارا فلینه^۳ی کوچولو اجازه نداشته در روز معرفی با دهان پر فوت کند توی فلوت. آنه از پنجره به بیرون نگاه کرد. یک کیسه نایلون در دام شاخ و برگ سپیدار لخت ورودی ساختمان گرفتار آمده و باد این کیسه‌ی نازک سبز را چنان به این طرف و آن طرف می‌کشاند که انگار دارد حیوانی را فقط به خاطر سرگرمی شکنجه می‌کند. برند عینکش را برداشت، آرنجش را گذاشت روی میز و نوک دماغش را بین دو دست فشرد. تنها چیزی را که نمی‌توانست تحمل کند، این بود که در جلسه‌ی آشنایی جو خراب شود. آنه فقط وقتی به او نگاه کرد که سوال دوم مطرح شد «مشکلت چیست؟» موسیقی متن جلسات هشدار و انتقاد از پیش

1 Fine Woodworking

2 Bernd

3 Clara- Feline

نوشته شده بود. آرام و نرم شروع می‌شد، یکباره اوج می‌گرفت و می‌رسید به قسمت تند و کوتاهش که هنوز قابل تحمل بود. بخش دشوار می‌ماند برای آخر کار. برند قیافه‌ی شاکی و دلخور به خود می‌گرفت. این همه نیرو که هر روز سر این کار می‌گذاشت و هیچ کس هم نمی‌فهمید و بعد این کثافت کاری، این شکوه و شکایت و انرژوی منفی. می‌گفت اینها بیمارش می‌کند، قلبش را می‌شکند و سر آخر به گریه می‌افتاد. سرش را کمی بالا می‌گرفت، چشمش را می‌بست و سرش را آرام تکان می‌داد. اشک ریزان، درست مثل پیراهن جین در روز معرفی، جزئی از مراسم هشدار و انتقاد بود. مشکل آنه خشم بود. موج خروشان و ناگهانی، امواج بلند و ترسناک خشم، اقیانوس خشم و او که بر این اقیانوس با قایقی شکسته در راه بود. بچه‌هایی که به کلاس آنها می‌آمدند، حالا چه اسمشان کلارا فلینه یا نپموک^۱ باشد گناهی نداشتند که والدین شان آنها را مثل یک کاپ افتخار از این کلاس پرورش استعداد به آن یکی می‌کشاندند. وقتی که در سن سه سالگی به دوره‌های موزیمائوس آورده می‌شدند، در شروع کار با علاقه سر فلوت را میک می‌زدند یا با اشتیاق و بدون هدف روی دکمه‌های ساکسیفون یا کیبورد می‌کوبیدند. اما حداکثر بعد از هشت هفته سرو کله‌ی والدین شان پیدا می‌شد که وقتی برای مذاکره درباره برنامه‌ی آینده می‌خواستند. همیشه لبخندی مهربان و طنزآلود بر لب داشتند. اما از مین لبخند هم موجی از غرور و بلند پروازی چون پای سردی که از پتوی کوتاه بیرون زده باشد، به چشم می‌خورد. البته معلوم است که مدرسه‌ی موسیقی باید بیش از همه باعث نشاط و شادی بچه شود، اما شاید کیبورد انتخاب درستی برای کلارا فلینه نباشد. آنه هیچ وقت مخالفت نمی‌کرد، بلکه فوری یک آلت موسیقی پیچیده تر مثل چنگ یا شیپور بادی برنجی را پیشنهاد می‌کرد تا «نکند استعداد بچه تان شکوفا نشود.» و والدین همیشه راضی و خوشحال می‌رفتند. موضوع با برند هماهنگ شده بود، او به این که معلم‌های موسیقی با آلات موسیقی عجیب و پیچیده هم کار کنند، خیلی اهمیت می‌داد. موزیمائوس کارگاه برآورده شدن آرزوها بود. بچه‌ها با استعداد معمولی

1 Nepomuk

می آمدند و به عنوان یک استعداد حیرت انگیز موسیقی آنجا را ترک می کردند. فقط باید اتیکت درست به آنها زده می شد. برند با این شامورتی بازی کلی پول در می آورد، زیاد در بند عذاب وجدان نبود. آنه اما از خود می پرسید که بعدها چه بر سر چنگ نواز یا شپیورزن کوچک خواهد آمد. آنها حتماً یک وقتی به کسی در سن و سال خود برخورد خواهند کرد که به راستی نوازنده باشد و این حتماً تجربه ای دردناک خواهد بود. در آغاز او هم آرزوهای خود را داشت که به بدی جنایت بودند: یک سرطان غیر قابل علاج برای توماس، تصادفی مرگبار، قتل. در رویاهای او توماس آب می شد، ناپدید می گشت، می مرد و بعد همه چیز برمی گشت به حال اول. تا از خواب برمی خاست و به وحشت می افتاد، چون می دید که او همچنان هست و در بخش آفتاب گیر زندگی جا خوش کرده و بعد یک بار دیگر از این که در رویا آن قدر شاد و سرخوش بوده، به وحشت می افتاد. در واقعیت نمی شد از او متنفر بود، حتی از عهده ی آنه هم بر نمی آمد. پسری بود که چیزی نمی خواست، چون همه چیز داشت. روانش خانه ای روشن و ترو تمیز بود، بدون گوشه های غبار گرفته و زیرزمین پر از تار عنکبوت. از پرتگاه هایی که بر سر راه دیگران کمین کرده بود، خبر نداشت. آنه فقط وقتی در خانه تنها بود، می توانست پشت پیانو بنشیند و حتی در همان حالت هم وسط یک قطعه ول می کرد. به خود گوش می داد و می دید چطور آنجا که دشوار است، انگشت ها در هم گره می خوردند، همانجا که توماس بدون مشکل می زد، انگار در عالم رویاست. و حتی وقتی که بی غلط سوناتی دشوار از بتهوون را می نواخت، وقتی که خوب و مطمئن و با احساس همان طور که معلم موسیقی اش می گفت، می زد، باز هم توماس چیز دیگری بود. هر چه هم که تمرین می کرد و آن قطعه را دوست می داشت، انگار موسیقی نمی خواست به عشق او پاسخی بدهد. وقتی که توماس پشت پیانومی نشست، به نظر می رسید که تنها به سوییچ پرواز می کنند، او آنها را به خود جذب می کرد، مثل بعضی آدم ها که بچه ها و گربه ها را به خود جذب می کنند. می پرسید «آنه می توانی تصورش را بکنی که نه تو موسیقی را بلکه موسیقی تو را بنوازد؟» نه او دشمن نبود. برادرش بود و موضوع را درک نمی کرد. در پیانو می توانست روی انگشتان

او فرود آید و آنها را قطع کند. بعضی از رویاها به سختی دست از سر آدم برمی‌دارند. پیانوی سیاه دیگر مال او نبود، کسی در این باره حرفی نزد، اما آنه احساس کرد و دستگاه را به او وا گذاشت. درست مثل فرزند خوانده‌ای که والدینش پیدا شده باشند. سعی می‌کرد وقتی توماس می‌زند، چشمش به چشم مارلنه نیافتد، از اتاق بیرون می‌خزید و نشاط پدر را شبها سر میز شامی که همیشه شمع روشن و گل بر سر آن بود، تاب می‌آورد و می‌دید که باز همه چیز حول توماس می‌گردد. یک کنسرت، تمرین و یا اجرای قطعه‌ای در حضور استادان و بعد پدر سینه‌ای صاف می‌کرد، دستمال سفره را کنار می‌زد و با لبخند به او می‌گفت «عزیزم روز تو چطور بود؟» همیشه جوابی الکی می‌داد و کسی هم نمی‌فهمید. خانه‌ی ویران شده‌اش که هر روز باید بر ویرانه‌هایش می‌نشست، از چشم همه پنهان بود. در شانزده سالگی که دیگر دیر شده بود، فلوت، اولین وسیله‌ی موسیقی‌اش را از پشت بام آورد و مارلنه فوری معلمی پیدا کرد «بهترین معلم ممکن، آنه!» که سه بار در هفته با او کار کند. آن قدر تمرین کرد که از درد آرنج نمی‌توانست شبها بخوابد. بعد از دوسال می‌توانست قطعه‌ی پورتیتا این مول^۱ را بدون غلط بنوازد و در امتحان ورودی مدرسه‌ی عالی موسیقی قبول شد. رشته‌ی اصلی فلوت و رشته‌ی جانبی پیانو. توماس از باغچه برایش گل چید و پدر تصمیم گرفت جشن بگیرند و آنچنان به او گفت به وجودش افتخار می‌کند که خودش هم باور کرد. انگار که هنر کرده باشد. انگار که برادر کوچک اولین کنسرت‌اش را همین چند روز پیش در لایس هاله^۲ برگزار نکرده باشد. مارلنه لبخند زد، بغلش کرد و سعی کرد توی چشمش نگاه نکند. بعد از پنج ترم فلوت را به پشت بام برگرداند و تنها را انداخت در سطل کاغذهای باطله. روی کف پارکت تیغ ماهی براق جلوی پیانو دراز کشید و به نواختن توماس گوش داد. دلتنگی درمان ناپذیر برای خانه‌ای که دیگر وجود خارجی نداشت. رانده شده‌ای که نمی‌دانست مال کجاست. فقط بعد از امضای قرارداد کارآموزی تجاری در موردش با خانواده حرف زد. چند روز بعد از

1 Portita in a-Moll

2 Laeishalle

تولد بیست و یک سالگی اش بود. پدر که به ندرت صدایش بلند می‌شد، نعره می‌کشید و تمام اتفاقات بدی را که می‌توانست پیش آید، یکی یکی می‌شمرد. انگشت بریده شده زیر اره‌ی چرخشی، مردمکی که بر اثر یک تراشه‌ی تیز سوراخ می‌شد، شست له شده، آسیب به دستگاه شنوایی، دیسک مهره‌ای و هزار بدبختی دیگر. یکی از برادرانش رفته بود دنبال نجاری و حسابی خودش را داغان کرده بود. مارلنه در آن لحظات وضعیت شکننده‌ای داشت و در حالتی گیج و منگ فقط سرتکان می‌داد. کارستن دروه^۱ استادکار نجار ترجیح می‌داد که کارآموزانش را از میان دخترها انتخاب کند، با هم جنسان خود نمی‌توانست خوب کنار بیاید. مشکل عمومی او با مردان به خصوص خود را در رابطه با پدرش نشان می‌داد. یک هشتاد ساله‌ی قرص و محکم که هر روز رأس ساعت هفت پشت دستگاه اره‌ی چرخشی حاضر و آماده بود. وقتی که کارستن طرف‌های هفته و نیم صبح می‌آمد و او را در حال اره کردن تخته‌های نئوپان می‌دید، حالش گرفته می‌شد. کارستن در رویاهایش خواب الوار را می‌دید، آشپزخانه‌ای که با چوب افرای محلی درست شده باشد، پله‌های خراطی شده‌ی چوب گردو، کمدهای لاک خورده‌ی چوب آلبالو، اما زندگی اش از طریق تخته‌هایی که فقط یک روکش نازک چوب داشتند و ساختن قاب پنجره‌ی پلاستیکی می‌گذشت. دیدن مشتری‌هایی که از هیچ چیز و واقعاً از چوبهای آبدیده‌ی راهروهایشان را با لامینات عوض کنند، حالش را به هم می‌زد و البته همیشه هم نمی‌توانست با دیدن این چوبهای ساختگی که از خاک اره‌ی پرس شده ساخته شده بود، خونسردی خود را حفظ کند. بالای کارگاه یک اتاق غبارگرفته داشت که کارآموزان کارگاه دروه^۲، می‌توانستند بدون پرداخت اجاره در آن زندگی کنند. اتاق بوی خاک اره و روغن جلا می‌داد و پر از کارهایی بود که کارستن برای دل خودش درست کرده و آنجا نگه می‌داشت. کارهایی از قبیل پاتختی، میز کارو صندلی. بیشترین جا را یک تخت بزرگ

1 Carsten Drewe

2 Drewe

سرپوشیده از چوب گردوی وحشی گرفته بود. یک اثر تمام و کمال هنری که می‌شد از هم جدایش کرد، حتی یک پیچ هم در آن به کار نرفته بود. بالایش با کنده کاری گل و بوته تزئین شده بود و مادر برای دورش پرده‌های سنگین از مخمل قرمز دوخته بود. انگار قرار بود در آن تخت ولیعهدی پا به جهان بگذارد. کارستن گفت «می‌شود به یک گوشه‌ی گرم و نرم بدلتش کرد، اما برای سیگار کشیدن باید به حیاط رفت.» و توضیح داد که والدینش درست کنار کارگاه زندگی می‌کنند و کارل هاینس دروه^۱ البته انسان بسیار خوبی ست ولی با زیر پا گذاشتن مقررات مربوط به جلوگیری از آتش سوزی اصلاً شوخی ندارد. «مواظب خودت باش. ما را بی خبر نگذار!» مارلنه که نمی‌خواست چیزی از برنامه‌ی بچگانه‌ی دخترش بداند و اصلاً آن سوراخی در بارمبک^۲ را که آنه فکر می‌کرد حالا خانه‌اش است، ببیند، فقط همین را گفت. البته در بستن کوله و چمدان کمکش کرد ولی بعد برگشت و رفت داخل خانه. کاریش نمی‌شد کرد. اثرات جانبی داشتن یک بچه‌ی نابغه همین‌هاست دیگر. مارلنه این طور به قضیه نگاه می‌کرد و بچه‌ی نابغه در راهرو ایستاده بود و گریه‌اش بند نمی‌آمد. پرفسور هوه^۳ دخترش را شخصاً به کارگاه دروه رساند، البته پاپیونش را برداشته بود. با کارستن و والدینش دست داد و گذاشت که پدر و مادر کارستن کارگاه را نشانش بدهند. بدون آنکه توجه کسی را جلب کند، امنیت ابزار و آلات کارگاه را امتحان کرد. همین که در خانواده‌ی دروه هیچ کس عضوی را از دست نداده بود، خودش غنیمت بود. حتی اتاق بالای کارگاه هم آنچنان که فکر می‌کرد، وحشتناک به نظر نمی‌رسید و هر تا^۴ دروه هم تأکید کرد که این فقط برای شروع کار است. وقتی کارستن آن قسمت خانه را که در اختیار داشت خالی کند «دخترک می‌تواند بیاید اینجا» هر تا کیک پخته بود و همیشه سر ساعت سه‌ی بعد از ظهر بساط قهوه به راه بود. پدر آنه پشت میز ال شکل نشست و تازه فهمید که بستن قرارداد با کارگاه دروه یک نوع قرارداد فرزند

1 Karl Heins Drewe

2 Barmbek

3 Hove

4 Hertha

خواندگی ست. تصمیم دخترش شاید احمقانه بوده باشد، اما جایی برای نگرانی وجود ندارد. هر تا پشت هم برش های کیک را در بشقاب او می گذاشت، به نظر می رسید که متوجه نمی شود فنجان قهوه اش هم پشت سر هم پر می شود و نمی شنید که پشت این میز با رومیزی چهارخانه، تمام مدت حرف «ر» را به شیوه ی قدیم می کشد و کسی هم اهمیتی به این موضوع نمی دهد. فقط آنه که تمام وقت ساکت نشسته بود و با انگشت اشاره خرده های کیک را گوشه ی بشقابش جمع می کرد و چشم از طرح پیاز روی آن بر نمی داشت و سعی می کرد جلوی جاری شدن اشکش را بگیرد، متوجه بود. پیش از آن که سوار ماشین شود، انوا^۱ هوه، همان دستهای کارگری را روی شانه ی آنه گذاشت و او را کمی نابلدانه به سوی خود کشید «اینجا که آخر دنیا نیست. با هم در ارتباطیم دیگر!» اما انگار بود. وقتی که آنه شروع کرد به اشک ریختن، خانواده ی دروه پراکنده شدند. کارآموزی در کارگاه دروه یک دوره ی آموزشی برای تمام عمر بود. هر روز یک نمایش خانوادگی. هر بار که کارستن با دیدن یک کمد روکش چوبی، اعصابش به هم می ریخت، پدر و پسر تمام سعی شان را می کردند که سه روز تمام در مقابل هم سکوت کنند. «کمدی به این افتضاحی را حتی اگر نشئه هم باشم تعمیر نمی کنم.» این جمله ای نبود که مشتریان دائمی کارگاه دروه وقتی که تصمیم می گرفتند، دستی بر سر مبل و اثاثیه ی خود بکشند، حاضر به شنیدن آن باشند. کارل هاینس هم مرتب از دیدن صورت حساب های سنگین ناتور-دپوت^۲ که کارستن از آن خریده های نجومی! می کرد، آرامش خود را از دست می داد. لاک چوب و انواع و اقسام روغن چوب ارگانیک. داد و بی داد در کارگاه و بعد چند روز سکوت مرگبار که جایش را به صدای اره کشی، چکش کاری و زنده کشی می داد تا دوباره صدای داد و فریاد بلند شود. پانزده سال پیش در سی امین سالگرد تولد کارستن، کارل هاینس دروه کارگاه را به نام پسرش کرد. اما هنوز برایش تحمل شاخ و شانه کشیدن های او دشوار بود. کارستن در شرایط بحرانی، مکعب های چوبی و ابزار اندازه گیری

1 Enno

۲ Natur-Depot می شود آن را یک نوع مغازه ی ارگانیک برای چوب نامید.

را به این طرف و آن طرف پرت می‌کرد، آخرش هم رنگ پریده و لرزان به دوست دخترش اورته^۱ پناه می‌برد، تا او را با روغن‌های معطر ماساژ دهد و قرص‌های آرامش‌بخش ارگانیک به خوردش بدهد. اورته یکی از معلمین مدرسه‌ی والد دورف^۲ بود و با دوزن دیگر در یک خانه‌ی جمعی و با رعایت اصول احترام به یکدیگر و سالم زیستن در همه‌ی زمینه‌ها زندگی می‌کرد، در حالی که به طور موازی با کارستن رابطه‌ی پیچیده‌ی شل کن سفت کنی را پیش می‌برد. سوال اصلی در رابطه‌شان این بود که آیا باید تناقضات را تحمل یا برطرف کرد. گاهی این همه تناقض در زندگی به نظر کارستن زیادی می‌آمد. الوار یا پارکت از پیش ساخته شده، ناهار دلمه‌ی کلم با گوشت و شب روزه‌ی سبزیجات با اورته. تشک سفت و سخت ژاپنی اورته و رختخواب پرگرم و نرم هرتا، جنگ و دعوای دائمی با پیرمرد و غروبها وقتی که کاسبی خوب پیش می‌رفت، شانه به شانه با او نشستن بر نیمکت جلوی کارگاه. کنسرت‌های سازهای پنج‌گانه‌ی چوبی سالن مدرسه‌ی رودولف اشتاینر^۳ و شبهایی که با پدر و مادرش تکه‌های یک پازل را کنار هم می‌گذاشتند. مارک راونزبورگ^۴ و ۵۰۰۰ تایی. آب سنگی مرجانی و سه نفری در چشم به هم زدنی درستش می‌کردند. هرتا طاقت دعوای پدر و پسر را نداشت. «من چیزی نمی‌گویم! هیچ چیز!» البته این که کارستن هر بار خشمگین به سوی اورته می‌رفت، او را تا سرحد مرگ می‌آزرد، اما صدایش در نمی‌آمد «هیچ چیز!» اورته نظرش را درباره‌ی اختلاف نسلها و لزوم قطع بند ناف در خانواده‌ی دروه بیش از یک بار تحویلشان داده بود، اما چرندیاتش که همیشه با «به عقیده‌ی من» شروع می‌شد، هرتا را دیوانه می‌کرد. از این گذشته موضوع اصلاً به او مربوط نبود. مسئله‌ای خانوادگی به او چه ربطی داشت؟ «ختم مذاکرات» در رابطه با پدیده‌ی نوه هم هرتا تصمیم به سکوت گرفته بود. شانس اورته برای بچه دار شدن چیزی در حد صفر بود،

1 Urte

۲ Walddorf schule مدرسه‌ای خصوصی و بسیار مخصوص در آلمان که در آن کلاس به مفهوم سنتی آن وجود ندارد. دانش‌آموزان بر اساس علاقه‌ی خود درس‌ها را انتخاب می‌کنند و موسیقی و رقص در آن نقش اساسی دارد.

۳ Rudolf-Stein بنیانگذار مدارس والدورف

4 Ravensburg

البته این از نظر هرتا هیچ اشکالی هم نداشت. چنین مادری چه بچه‌های خل و چلی تحویل می‌داد، معلوم نبود. اما کارستن هنوز برای پدر شدن راه داشت. فقط زن مناسبی گیرش نیامده بود. هرتا مرتب در جستجو بود. اما از کجا می‌شد چنین زنی را پیدا کرد که هنوز خانواده تشکیل نداده باشد. کارستن دروه استادکار با حوصله‌ای بود، وقتی آنه اشتباه می‌کرد، از کوره در نمی‌رفت و به هیچ وجه اجازه نمی‌داد که کارآموزش کارگاه را جارو بکشد و یا مرتب کند. از این رابطه‌ی کلیشه‌ای استادکار- کارآموز حالش به هم می‌خورد. این همه جاروکشی در کارگاه‌ها که آدم را به یاد حرکات سادیستی - مازوخیستی می‌انداخت، «چشم استاد، همین حالا انجام می‌دهم.» این طور فقط برده، متملق و کاسه لیس تربیت می‌شود. اما او این کاره نیست. کارستن عقیده داشت که در مجموع زیادی جارو کشیده می‌شود، کارل هاینس اما کمی عقیده‌اش در این زمینه متفاوت بود «باشد، جارو آنجاست، دست به کار شوید بابا جان!» آنه نمی‌توانست تحمل کند که پیرمرد بعد از پایان کار، تازه با آن کمر خمیده کارگاه را جارو کند. وقتی کارستن برای خرید به سراغ عمده فروش‌ها می‌رفت و یا با هرتا در دفتر صورت حسابها را می‌نوشت، به سرعت جارو را برمی‌داشت و کارگاه را جارو می‌کشید. فقط نباید می‌گذاشت کارستن ببیند «دیگر چه؟ یک زن بیاید و جارو بکشد. می‌خواهی شورت‌های ورزشی مرا اطو بکشی؟ باید بعد از این گوگوری مگوری صدایت کنم؟ این طور که نمی‌شود.» بعد از یک سال و نیم کارآموزی، آنه می‌توانست قرار ملاقات‌های دشوار را بدون کارستن پیش ببرد. همانطور که نمونه‌های پارکت را به مشتری نشان می‌داد و یا اندازه‌ها را برای قاب‌های پنجره‌ی چوب مصنوعی می‌گرفت، کارستن می‌نشست توی ماشین شرکت و آخرین شماره‌ی ظرایف کار نجاری و کارهای چوبی را می‌خواند، چند تا سیگار دست پیچ می‌کشید و غرق در مطالب مربوط به صندلی‌های چوب گردو و یا ساخت کسوه‌های گردان می‌شد. برایش زیاد مهم نبود که آنه در مورد «پرونده‌های چوبی» شوخی کند. از اینکه چند کلمه حرف بزند، خوشحال می‌شد، همین که داوطلبانه دهانش را باز کند. این قدر کم حرف می‌زد، که صدایش زنگ زده بود. «همیشه همین طور

بودم.» و کارستن قبول می‌کرد، دنباله‌ی قضیه را نمی‌گرفت. استادکارش بود، روانشناسش که نبود. حتی هرتا هم نتوانست بفهمد که آنه در تمام مدت تک و تنها توی اتاقش چه می‌کند. گاهی بعد از شام می‌ماند و با آنها پازل درست می‌کرد، آن وقت هرتا کاسه‌ی چهارمی هم برای چپیس می‌گذاشت. کاری که آنه باید برای پایان کارآموزی انجام می‌داد یک چهارپایه‌ی گردان چوب گردو بود، که کارستن خیلی از دیدنش خوشحال شد. تا وقتی که شاگردش می‌توانست چنین چیزهایی بسازد، هنوز شانسی در برابر تمام این کارهای چوبی کارخانه‌ای آشنغال وجود داشت. از کار عکس گرفت، عکسی هم از آنه گرفت و اولین گزاررش را از کارگاه برای مجله‌ی کارهای چوبی فرستاد. یک گزارش دو صفحه‌ای. گزارشی که بیشتر از ساخت چهارپایه وقت گرفت، اما کارستن کار نصفه نیمه دوست نداشت. وقتی مقاله چاپ شد، کارل هاینس آنرا برید و با چسب به شیشه‌ی کارگاه چسباند «حالا حتماً باید این کار را می‌کردی، بابا!» اما مقاله همان جا ماند. هرتا فقط وقتی می‌خواست پنجره را تمیز کند، برای چند لحظه آن را برمی‌داشت. وقتی که آنه بعد از سه سال و نیم و گذراندن دوره‌ی کار در انواع و اقسام کارگاه‌ها از والس^۱ به آنجا برگشت، مقاله را که دیگر زرد شده بود، فوراً دید. با پیشبند سیاه پایان دوره‌ی کارآموزی، جلوی کارگاه کارستن دروه ایستاده بود. برند دستمال جیبی را از کشوی میز کارش درآورد، عینکش را که از اشک کمی تار شده بود، پاک کرد. چشمش را کمی مالید و نفس عمیقی کشید «می‌دانی آنه...» او دقیقاً طبق برنامه عمل کرد، حالا مهم‌ترین بخش صحبت. ۲۴ سال موزیموس در هامبورگ - اوتنسن، مردی که رویاهایش را زندگی می‌کرد. مونولوگ بلند برند خیلی احساساتی بود و اگر از بخش کودکی‌اش بگذریم، همیشه حدود ده دقیقه طول می‌کشید. آنه به ساعت نگاه کرد. مهد کودک لئون پنج دقیقه دیگر می‌بست. آنه به آرامی از جا برخاست، یک لحظه دستش را روی بازوی برند گذاشت و رفت. وقتی که در پشت سر خود بست، شنید که برند ساکت شد و بعد خیلی آهسته ادامه داد.

۵

فیلم صامت

مرغان دریایی بازگشتند. نه این که خیلی دوستشان داشته باشد، آنها دوباره در تابستان، دسته دسته به درخت گیلاس ورا حمله ور خواهند شد و بعد از بالای ملکش به سمت الب پرواز می کنند وفضله هاشان را در باغچه اش به جا می گذارند. درخت را باید درهر صورت می انداخت، همان هیزم خشکی که از درخت در باغچه به جا مانده بود. ریشه اش در دام پیچک های سمج گیر کرده بود و شاخه هایش بی هیچ نظم و ترتیبی از هر سو رشد کرده بودند. ورا اصلاً به فکر هرس درخت نیافتاده بود. حالا چنان بلند شده بود که در تابستان نمی شد توری بر آن انداخت و حفظش کرد. در سالهای گذشته حتی یک گیلاس هم از این درخت نچشیده بود. آن را به پزندگان وا گذاشته بود که هر کاری خواستند بکنند «به آن طرف نگاه نکن هینی^۱!» ووقتی بدشانسی همسایگی با ورا اکهوف نصیب کسی می شد، این بهترین کاری بود که می شد کرد: روبرگرداندن. هاینریش لورس تمام سعی اش را می کرد که چمن های خزه بسته و تُنک ورا را که مرکز تاخت و تاز موش های کور بود، نبیند. کرت های کج و معوج.... نمی توانست بفهمد چطور آدمی می تواند همه ی زندگی اش را صاف و ساده این طور بگذارد و بگذرد. «به آن طرف نگاه نکن!» گفتنش از عمل کردن به راستی آسان تر بود. وقتی ورا سوار ماشین می شد و برای مدتی

1 Kiek man nicht Hinni

ملکش را ترک می‌کرد، هاینریش با عجله می‌رفت و اینجا شاخه‌ای مزاحم از گل سرخ را می‌چید و آنجا بوته‌های تمشک را جمع و جور می‌کرد و می‌بست. صبحها گاهی به انتظار می‌ماند تا وراى سوار بر اسب را در حال تاخت و تاز به سوی الب ببیند، بعد به سرعت چند تله در سوراخ‌های موش کور می‌گذاشت. ورا کلاً متوجه نمی‌شد و باید هم همین‌طور می‌بود. آخرهم علف از باغ او به این سمت می‌آمد و هم موش‌های کور مرزها را پشت سر می‌گذاشتند. اگر ورا می‌خواست ملکش را به جنگل تبدیل کند، اشکالی نداشت. او ولی در این بازی شرکت نمی‌کرد. مرغهای دریایی برگشته بودند، اولین دسته‌شان در ساحل الب مستقر شده بودند، در منزلگاه تابستانی‌شان. همانجا که تخم گذاری می‌کردند و به جوجه‌های زشتشان پرواز یاد می‌دادند. هاینریش لورس می‌توانست صبحها وقتی که روزنامه را از صندوق پست برمی‌داشت، صدایشان را بشنود. مرغهای دریایی که می‌آمدند، یعنی زمستان به پایان رسیده بود، یک زمستان دیگر. هاینریش همیشه دو برش نان‌ش را شب آماده می‌کرد. سوسیس جگر و عسل. زیر دستی را برمی‌داشت و دو برش را روی آن می‌گذاشت و رویش پلاستیک می‌کشید و در یخچال می‌گذاشت. سه قاشق چایخوری پودر قهوه توی دستگاه می‌ریخت، آبش را پر می‌کرد. فنجان و نعلبکی و ظرف شکر را روی میز می‌گذاشت. به این ترتیب صبح پیش از اینکه به حمام برود، فقط باید قهوه جوش را روشن می‌کرد. پیشترها الیزابت همیشه این کار را می‌کرد. آخر صبح خیلی کار داشتند. از وقتی که هاینریش لورس باغ میوه‌اش را به دیرک زوم فلده^۱ کرایه داده بود، می‌توانست صبحها روزنامه بخواند و رادیو را هم روشن می‌گذاشت. به این ترتیب دیگر آشپزخانه آن قدرها ساکت به نظر نمی‌آمد. دیگر خیلی کار نداشت و زمستان هر سال درازتر می‌شد. اما حالا دیگر پشت شیشه، اولین گل‌های برف خودنمایی می‌کردند. پنج تای اولشان را امروز چیده بود و گذاشته بود روی میز صبحانه در گلدان کریستالی که فقط کمی از جا تخم مرغی بزرگ‌تر بود. همان گلدانی که الیزابت در آن مینای چمنی، بنفشه و لاله را که بچه‌ها آن وقت که کوچک‌تر بودند، از خاکریز پشت رودخانه

1 Dirk zum Felde

جمع می کردند و می آوردند، قرار می داد. از باغچه کسی اجازه ی چیدن گل نداشت. الیزابت در این زمینه شوخی سرش نمی شد. اما اولین گل های برف همیشه جای شان در این گلدان کوچک روی میز بود. پنج تا، برای هر کدام از افراد خانواده یکی. سکوت سنگینی برقرار بود. البته هیچ وقت خیلی با هم حرف نمی زدند. اما الیزابت آواز می خواند و زمزمه می کرد، از همان وقتی که از خواب برمی خواست، در آشپزخانه، در حیاط، زیر درختان میوه، تمام روز. خودش اصلاً متوجه نبود، اما هاینریش همیشه می دانست که او کجاست. هر وقت صدای زمزمه اش نمی آمد، می توانست فکر کند که از دست او عصبانی ست. به این دلیل که به پسرها خیلی سخت گرفته یا با چکمه ی گل آلود وارد خانه شده بود. یک بار دو روز تمام صدایش در نیامد، چون هاینریش در جشن شکوفه ها چند دور پشت هم با بکه ماتس^۱ رقصیده بود. با این که هیچ اتفاق مهمی نیافتاده بود. او از بکه ماتس خوشش می آمد، اما نه به آن شکل. از زمانی که دیگر الیزابت آواز نخواند چون استاد کار نقاش اهل اشتاده^۲ به دلیل داشتن چهل کیلومتر بالاتر از سرعت مجاز با او که سوار دوچرخه بود، تصادف کرد، زندگی هاینریش لورس از نوا تهی شد. بیست سال فیلم صامت. از زمانی که الیزابت جانس را از دست داد. دوستانش که عضو گروه کُر کلیسا بودند در مراسم ترسیم خواندند «و بعد او به فرشتگانش فرمان داد...» این همان سرودی بود که وقت مراسم رسمی ورود به کلیسا برایش خوانده بودند «که در تمام راه های زندگی مراقب ات باشنند...» و همانجا هاینریش فهمید که دیگر به کلیسا پا نخواهد گذاشت. قبرستان چرا، هر یکشنبه می رفت. به مزار می رسید. بهار که می شد بگونیا می کاشت. سفید و قرمز به ترتیب. همان طور که الیزابت در باغچه شان می کاشت. هاینریش لورس نمی فهمید چرا باید زن پنجاه و سه ساله اش در کنار جاده، مثل یک حیوان بمیرد. حقش نبود. حق او هم نبود. روزها و روزها هاینریش لورس، همه ی سنگهای زندگی اش را زیرورو کرد و دنبال گناه و جنایتی گشت که مستحق چنین مجازاتی باشد

1 Beke Matthes

2 Stade

و پیدا نکرد. او با زن و فرزندانش برخورد خوبی داشت. گاهی سختگیر و گاهی هم بد اخلاق اما هیچ وقت بد نکرد. سیگار نمی کشید، بیش از دیگران مشروب نمی خورد، با زنان کاری نداشت. بکه ماتس به حساب نمی آمد. باعث شرمساری والدینش نشده بود. از خانه و ملکش صد درصد مراقبت کرده بود. آدمی پرکار و سختکوش بود. همسایه‌ای حاضر به خدمت. نه سر اداره‌ی مالیات کلاه گذاشته بود و نه در ورق بازی تقلب کرده بود. فرشتگان می توانستند اشتباه کرده باشند. آنها از همراهی و مراقبت در تمام مسیر زندگی برداشت عجیب و غریبی داشتند. کشیش زنی که در مراسم عزا حرف می زد، گفت «ما همیشه درهایی را که خدا می گشاید و راه هایی را که می رود، نمی فهمیم.» اما هاینریش لورس خیلی هم خوب فهمیده بود: می خواست زور بازوی خود را به رخ بکشد، پشت راست انسانی را خم کند، او را ناچار به زانو زدن کند، تا به دعا و ندبه عادت کند. قضیه از این قرار بود. سراو اما نباید حساب می کرد. یک جای کار خراب بود و او نمی خواست تن دهد. اگر او هم مثل این فرشتگان که قرار بود از زنش مواظبت کنند، مراقب ملک خود می بود، حتماً حالا مثل ملک ورا شده بود. «پدر، من هم نه^۱» این را گورگ^۲ چند روز پیش از آن که الیزابت با دوچرخه اش به سفری بی بازگشت برود، گفته بود. او بهترین شان بود. هاینریش لورس سه پسر داشت و هیچ کدامشان کار او را ادامه نمی دادند. یادش نمی آمد که الیزابت در آخرین صبح زندگی اش زمزمه کرده بود یا نه.

1 Vadder ik ook nicht

2 Georg

۶

قلاب دوزی

در اتاق کفشدوزک^۱های مهد کودک، صندلی‌ها را گذاشته بودند روی میز و زمین را جارو و لته کشیده بودند و حالا دیگر خشک هم شده بود. در اتاقی که به عوض کردن پوشک اختصاص داشت، ماریون حوله را مرتب روی هم می‌گذاشت، کاری که در اصل جزو مسئولیت هایش نبود. او را به عنوان متخصص تعلیم و تربیت در گروه کفشدوزک استخدام کرده بودند و او در حالی که بیشتر از حد لزوم حوله‌های بی‌گناه را می‌کشید و تا می‌کرد، لئون را هم زیر نظر داشت که در کنج بازی نشسته بود، مثل جنسی که سفارش داده شده ولی کسی برای تحویلش نیامده بود. والدینی که به موقع نمی‌آمدند، دسته‌ی خاصی بودند و وقتی می‌رسیدند همیشه عذر و بهانه‌ای آماده کرده بودند و می‌خواستند تحویل بدهند. او دیگر به خوبی اینها را می‌شناخت. وقتی که آنه به اتاق پا گذاشت، لئون لگدی به برج و بارویی که ساخته بود، زد و تمام مکعب‌های چوبی با سروصدا در تمام اتاق پخش شدند که البته ماریون زیاد خوشش نیامد. مخصوصاً در هشت دقیقه بعد از ساعت سه بعد از ظهر. آنه لئون را به سرعت برداشت و یک عصر به خیر تحویل ماریون داد. در راهرو چکمه‌ی پسرش را بین زمین و آسمان برداشت و زد بیرون. شال و کلاه و

۱ Käfer گروه‌های سنی مختلف را در اتاق‌هایی به نام حیوانات مختلف تقسیم می‌کنند. گروه گنجشک، کفشدوزک...

دستکش را کرده بود توی کاپشن یکسره‌ی لئون. در سرپناه جلوی مهد، لئون را گذاشت کنار کالسکه و باقی لباسها را هم تنش کرد. مادران محله‌ی اوتسنس هامبورگ، همیشه عجله داشتند. کالسکه را چنان می‌کشیدند که انگار چمدان چرخ دار است و آنها در فرودگاه هستند و باید به گیت خود برسند وگرنه پرواز بعدی را از دست خواهند داد. آنه باقی مادران را می‌دید که با قدم‌های بلند از کنارش می‌گذرند. تا مدتی سعی می‌کرد پا به پایشان بدود. از گروه‌های تمرین راه رفتن، سینه خیز تا شنای کودک. اما خود را در جمع آنان غریبه و زیادی احساس می‌کرد، انگار آته ایستی در میان نمازگزاران گیر کرده باشد. بعد از دوساعت کلاس شکنجه آور شنا، کریستف^۱ را به جای خود فرستاد که برایش پریدن با یک عده از والدین و بچه‌های کوچکشان در حوضی کم آب و در حالی که همه دست هم را گرفته بودند، اشکالی نداشت. او این وظیفه را هم درست مثل پختن نان پنجره‌ای در جشن‌های مهد کودک و یا خرید پوشک از فروشگاه بچه بدون کوچک‌ترین اعتراضی انجام می‌داد. کریستف مثل یک مهمان خوش اخلاق با آنها زندگی می‌کرد. انگار تا حال نفهمیده بود که به راستی جزئی از آنهاست، انگار زندگی خانوادگی زیاد ربطی به او نداشته باشد. وقتی که سه نفری در شهر با هم می‌رفتند، مردی با یک زن و بچه‌ای در کالسکه، گاهی آنه به تصویر خودشان در شیشه‌ی مغازه‌ها نگاه می‌کرد و از خود می‌پرسید که چرا با خانواده‌های دیگر متفاوتند. ربطی به لباس و آرایش نداشت. هر دو خوش قیافه بودند و تصویرشان در شیشه‌ی مغازه‌ها خوب به نظر می‌رسید. بچه‌شان هم خیلی مامانی بود و کریستف دستش را دور شانه‌ی آنه که کالسکه را هل می‌داد، حلقه کرده بود. اما همیشه تردیدی در میان بود. مثلاً وقتی لئون پستانکش را پرت می‌کرد توی پیاده رو و یا وقتی دیگر حوصله‌ی نشستن در کالسکه را نداشت و بنای جیغ و داد می‌گذاشت، جای آن واکنش بدیهی که گمان می‌کرد در خانواده‌های دیگر می‌بیند، خالی بود. آن خم شدن ناخودآگاه برای برداشتن پستانک، آن ضمن صحبت در آغوش گرفتن بچه و در آوردنش از کالسکه. بعد از شیردادن بچه در کافه، وقتی که مادر در

1 Christoph

کمال آرامش قهوه‌ی بی کافئین‌اش را پیش رو دارد و پدر چشم به لپتاپ، حوله به دوش بچه را روی شانه می‌گیرد و دستش به نرمی بر پشت او بالا و پایین می‌رود. شیوه‌ی زندگی خانوادگی محله‌ی اوتسنس هامبورگ در پارک و کافه، آنچه را که آنها نبودند، به آنه نشان داد. یک مجموعه‌ی به هم پیوسته‌ی پدر، مادر، بچه. پارچه‌ی ریزبافت و مستحکم خانواده. آنها دونفر بودند و یک بچه. نخهای پراکنده. شبیه قلاب دوزی با کلی فضای خالی. در میان همه‌ی زوجهایی که با قدم‌های سبک از میان خیابان‌های محله می‌گذشتند، به نظر می‌رسید که فقط او و کریستف پاورچین می‌روند. نمی‌توانست با اطمینان بگوید که آن روز کریستف اتفاقی دکمه‌هایش را بالا پایین بسته بود. شاید مخصوصاً این کار را کرده بود. یک پیراهن سفید که آستینش را بالا زده بود، همین نامنظم بودن دکمه‌ها، اولین چیزی بود که نظرش را جلب کرد، یکی از آنها که مطالب شان را در کافه می‌نویسند. مردی که کمی چروک به نظر می‌رسید. دو تا چین که از دماغ شروع می‌شد و به لب خاتمه پیدا می‌کرد، موهای بلند شانه نکرده و انگشتانی که با سرعت روی دکمه‌ها در حرکت بودند، تا موضوع تصادف با ماشین اسباب بازی پیش آمد. بچه محکم به میز خورد. همیشه این میزها مزاحم بدودوی بچه‌ها در کافه هستند. صدای مادر در آمد «هوپلا عزیزم، خودت را اذیت نکن دیگر. دردت گرفت؟» نوشابه سرنگون شد و کف روی صفحه‌ی لپتاپ را گرفت. آنه شال پشمی‌اش را انداخت روی موج کف. لپتاپ با همه‌ی اینها از بین رفت، ولی شب خوبی شد. بعد تابستان رسید. وبعد حمله شد. کریستف داستان‌های جنایی جزیره را همان طور که مهندسان پل می‌سازند، می‌نوشت. طبق برنامه، مستحکم و بدون زرق و برق. او فقط شنیده بود که چطور بعضی از همکارانش بلوکه می‌کنند و قادر به نوشتن نیستند و نمی‌دانست که چه چرندیاتی پشت سرش می‌گویند، همان‌ها که آرزو داشتند کتاب‌هایشان مثل او فروش برود. آنها که فقط برای نوشتن چند جلد کتاب لاغر، شبهای متمادی عذاب کشیده بودند و نشر ماینستریم^۱ را که کتاب‌های کریستف را چاپ می‌کرد و مال آنها را با یک نامه‌ی تشکر پس

می‌فرستاد، تحقیر می‌کردند. به او لقب نویسنده‌ی عامه‌پسند ما داده بودند و وقتی در جلسات کتابخوانی و کافه‌ها برایش مثل یک قهرمان محلی دست می‌زدند، بر لبهای در هم فشرده‌شان زهرخندی دیده می‌شد. کریستف حلقه‌ی وفادار خوانندگان را که به طور عمده زنها بودند، داشت. آنه چهره‌ی زنها را در جلسات کتابخوانی او می‌دید. سرهاشان را کج می‌کردند، لبخند می‌زدند و نم نمک از گیل‌اس شراب‌شان می‌نوشیدند و همان را می‌دیدند که آنه هم دیده بود: مردی زیبا، کمی آشفته با پیراهنی سفید. نویسنده‌ها همیشه آشفته هستند، او گاهی دگمه‌ها را عوضی می‌بست. همین‌ها را در او دوست داشتند، این مرد که تیپ جوانی داشت و کمی به هم ریخته بود و آنه حس می‌کرد که سرش کلاه رفته. زیب کاپشین یکسره‌ی لئون بازهم گیر کرده بود، از اول کج جا افتاده و حالا بالاتر گیر کرده بود. نه بالا می‌رفت و نه پایین می‌آمد. ماریون که تازه جلوی در رسیده بود و می‌خواست بالاخره به سمت خانه برود، گفت «من درستش می‌کنم.» و دستکش را در آورد. زیب را با یک حرکت سریع به سمت پایین و بعد دوباره بالا کشید «خوب، آقا کوچولو تا فردا.» اگر هوا این طور خیس و توفانی نبود، آنه لئون را برمی‌داشت و با هم به فضای سبز کنار الب می‌رفتند. سگها را تماشا می‌کردند. سگهای گنده‌ی پشم آلبویی که مثل آدم‌های کوتوله در میان بیشه می‌رفتند و دانشموند‌های^۱ فهمیده‌ای که زیر نیمکت‌ها دراز می‌کشیدند و در انتظار صاحبان‌شان - زنان بیوه‌ی منطقه‌ی آلتونا - که مشغول کشیدن سیگار بودند، می‌ماندند. گاهی می‌گذاشت لئون روی اسبِ آبی رنگ جلوی سوپر مارکت اورگانیک با پنجاه سنت اسب سواری کند، اما معمولاً دستگاه خراب بود و لئون بعد از این که مدتی رویش می‌نشست و هیچ حرکتی از اسب مکانیکی نمی‌دید، می‌فهمید که فایده‌ای ندارد. آنه کنارش می‌ایستاد. بی برنامه، با بی میلی و روزها کش می‌آمدند. به نظر می‌رسید که تقریباً همیشه بارانی ست. شبها کاملاً متفاوت بودند. وقتی لئون به خواب می‌رفت، او هم در اتاقش جلوی تخت بچه می‌نشست و چهره‌ی غرق خواب او را نوازش می‌کرد، شانه‌های لاغرش را،

۱ نژادی از سگ که پایی کوتاه و گوش‌ی دراز دارد. قهوه‌ای رنگ و کم مو

دسته‌های کوچک و تپلش، بوی شیر، شن داغ و سعادت‌ی را می‌داد که آنه مستحش نبود. بعد دوباره روز با همه‌ی پوشک‌ها و شیشه شیرها، زنجیر پستانک، دستکش و کلاه که همیشه گم می‌شدند، وقت دکتر بچه، شن بازی، شلوارگلی و ساک پر از وسایل بچه سر می‌رسید و یکبارہ سعادت مادری و سپاس و رضایت گم می‌شدند. می‌رفتند جایی لابه لای دستمال مرطوب و حوض شنای بچه و حریره‌ی گندم تا ناپدید شوند. گاهی وقتی با زنان غریبه در زمین بازی نشسته بود، آن خط تیره‌ی دور چشمه‌ایشان را می‌دید و از خود می‌پرسید که در میان آنها هم کسی مثل او هست. یکی از همان مادرهای شبانه که روزها زندگی دیگری را آرزو کنند. اگر هم بود، هیچ کدامشان حتی زیر شکنجه هم حاضر به اقرار نمی‌شد. می‌شد روی نیمکت‌های اوتنسن، خستگی را نشان داد، درگیر، ژولیده و آرایش نکرده بود. اینها همه می‌شد، ولی سعادت را کسی حاضر نبود کتمان کند. در روزهای قبل، زمین کمی یخ زده بود. جاده‌ی شنی فیشر پارک، سفت و بدون گل و لای بود. یک محل مناسب برای تاخت و تاز. آنه دوچرخه‌ی کوچک و بی پدال لئون را از ساک کالسکه در آورد. لئون با شور و شوق کودکی که بالاخره توانسته سریع تر از والدین و باقی موانع حرکت کند، می‌رفت. قهرمانی با کلاه ایمنی کفش‌دوزک که برای هیچ مادری توقف نمی‌کند. در پارک خطری جدی تهدیدش نمی‌کرد. عابری تقریباً همیشه می‌توانستند به موقع جاخالی بدهند و اگر می‌افتاد کاپشن یکسره نمی‌گذاشت خیلی زخم و زیل بشود. مشکل مسیر خانه بود، آنجایی که باید پیاده رو را ترک می‌کردند تا از تونل تیره و بدبوی لسینگ بگذرند، جایی که کبوترها در میان فضله‌های خودشان می‌مردند و لئون با دوچرخه‌ی بی پدال‌ش وسط جاده‌ی چهارباندۀ مانور می‌داد و از میان سر شیشه‌های کولا و پاکت‌های همبرگر می‌گذشت. آنه به تاخت دنبالش می‌رفت و آنچنان فرمان ایست می‌داد که انگار کیفش را زده باشند. البته فایده‌ای نداشت. مگر کسی می‌تواند با این حرفها جلوی سرعت گرفتن یک پسر بچه‌ی چهار ساله را بگیرد. یک بعد از ظهر آفتابی و سرد و برای اوایل فوریه، آسمان صافتر از حد معمول. وقتی که ده دقیقه بدون آن که نفس تازه کند، دنبال لئون

دوید، تازه یادش آمد که وقت دکنتر اطفال داشته و از یاد برده. فیات سفید را جلوی در دید. (یک بار بیشتر از حد معمول، یک بار زیادی) و بالاخره فهمید که قضیه از چه قرار است. در ورودی را باز کرد. لئون را در راهروی ساختمان گذاشت. از چهار پله بالا رفت و درست مثل یک دزد جلوی پاگرد خانه‌ی خودش، آنجا که یک جفت چکمه‌ی سیاه قرار داشت، ایستاد. کریستف مثل همیشه با کارولا توی آشپزخانه نشسته بود، همان جا که با هم درباره‌ی پروژه‌ی جدید یک کتاب بحث می‌کردند. بهترین همکاری که تا حال داشت. امروز هم پشت میز آشپزخانه نشسته بودند. شراب سفید و چای مثل همیشه. فقط امروز چیزی تنشان نبود. آنه اول پاهای لختش را دید و ناخن‌های لاک شده‌ی قرمز. سیگار کارولا وقتی که آنه را دید، افتاد توی گیلاس شراب سفید. پایین توی راهروی ساختمان، لئون نعره می‌زد. پس از بعداز ظهر پیروزمند غرورش به سطح یک دیکتاتور تمام عیار صعود کرده بود و می‌خواست که کسی بغلش کند و از پله‌ها بالا ببرد. آنه گفت «من می‌روم.» و کریستف با صندلی به عقب سقوط کرد. با چشمهای بسته. انگار آنه او را همین حالا دار زده باشد. آنه از پله پایین رفت، لئون را برداشت. صدای گریه در جا بند آمد و همان طور که با نگاهی سرزنش بار به آنه نگاه می‌کرد، اجازه داد که به خانه ببردش. موهای کارولا سیاه بود و تا کمرش می‌رسید. در راهرو ایستاده بود و با زیب دامنش که بسته نمی‌شد، کلنجار می‌رفت. آنه فکر کرد که او هم با زیب مشکل دارد. دست کارولا را که می‌خواست با ادایی خواهرانه بر بازویش بنشیند، پس زد و به آشپزخانه، جایی که کریستف هنوز نیمه لخت و کمی رنگ پریده ایستاده بود، رفت. در بالکن را با تمام قدرت باز کرد، ته سیگارهای کارولا، بسته‌ی سیگار نیمه پر و فندق نقره‌ایش را از بالای نرده‌ها به پایین پرت کرد و خودش را انداخت روی یک صندلی. لئون که از دیدن کارولا خوشحال شده بود، می‌خواست با هم داستان مصور بخوانند، کاری که گاهی می‌کردند، اما امروز نه. بنابراین به اتاق خود رفت و به تنهایی از شر کاپشن یکسره‌اش خلاص شد. سی دی مورد علاقه‌اش را گذاشت و کمی با آن رقصید. بعد پرواز کرد، بر دسته جاروی پرنده، سه بار بالای خانه چرخید و ناپدید شد. آنه پشت میز آشپزخانه

نشسته بود، هنوز پالتو به تن داشت و با یک قاشق بزرگ، کرم فندق ارگانیک مارک راپونسل می خورد. حتی وقتی کریستف کنارش نشست هم دست از خوردن نکشید. همان طور قاشق را در شیشه‌ی گرانقیمت خمیرفندق و نیشکر طبیعی فرو می کرد و به دهان می برد تا کریستف قاشق را از دستش گرفت و در شیشه را بست. بعد آنه سرش را روی میز گذاشت و چشمانش را بست، انگار به چوب زخمی گوش سپرده باشد. احتیاجی هم به شنیدن حرفهای کریستف نبود، آخر او پاهای با ناخن های قرمز و موهای سیاه تا کمر را دیده بود.

۷

سجاقک جنگلی

تا کارتن های کتاب و لباس، دوچرخه‌ی خودش و چرخ لئون، جعبه‌ی بزرگ اسباب بازی و گلدان‌های خانگی را درون بگذارد، دیگر بعدازظهر شده بود. کسی در خیابان بوق زد. دوتا بوق کوتاه و کریستف رفت. از پشت میز آشپزخانه پرید و تقریباً به سمت راهرو دوید. بعد با احتیاط در را بست تا لئون را بیدار نکند. آنه نمی‌دانست بوق فیات چه صدایی دارد، به سمت پنجره هم نرفت. نمی‌خواست ببیند که او چطور سوار ماشین می‌شود و بیش از آن نمی‌خواست که دیده شود. تصویر زن ترک شده بر پنجره، گریه آور است. روزهای آخر زندگی مشترکشان به نظر مثل تمرین یک قطعه‌ی تئاتر بود. زوجی در خانه‌ای قدیمی که به نقطه‌ی پایان عشق رسیده‌اند. نقش‌ها مشخص بود، فقط متن هنوز جا نیافتاده بود. با ناشیگری یک نمایش قدیمی را در رابطه با عشق و جدایی بازی می‌کردند. خیانت کار و خیانت شده، بستن چمدان، برداشتن قاب عکس از دیوار، فریاد، پیچ‌پیچ، گریه، چشمان سرخ شده، چهره‌ی رنگ پریده. درامی متشکل از نماهای از پیش ساخته شده. آنه فکر کرد که بیش از این چیزی نداریم. کریستف تمام صبح، وقت بسته بندی دوروبرش پلکاید. با شانه‌های درهم کشیده و دستها در جیب شلوار. او نقش خجالت زده‌ای را بازی کرد که به گناه خویش معترف است. «آنه اگر به چیزی نیاز داشته باشی...» بازی‌اش افتضاح بود، یک بازیگر آماتور که نقشی سخت‌تر از توانایی‌اش را به عهده

گرفته بود. مدتی به لئون در خواب نگاه کرد و در همان حال کمی اشک ریخت، سرتکان داد، دستش را روی شانه‌ی آنه گذاشت، پیشانی‌اش را به او چسباند «آخ آنه...» و آنه مدت‌ها در جستجوی یک جمله‌ی تند و تیز گشت تا به جان کریستف بنشیند و چشمش را باز کند. اما کریستف بیدار و هوشیار بود و آنه این را می‌دانست. فقط عاشق شده بود و از دستش هم کاری بر نمی‌آمد. بنابراین لزومی نداشت که با کلمات نابود کننده دشنامش دهد، لپتایش را از پنجره به بیرون بیاندازد، قفسه‌ی سی‌دی‌ها را از دیوار بکند، میز را واژگون کند و یا حداقل رومیزی را با بساط صبحانه بکشد تا صدای به هم خوردن و شکستن شنیده شود. صدای خرد شدن اشیایی که می‌شکنند. نه، شانسی برای سوار شدن بر خشمی قدرتمند و گذشتن از این روزهای آخر بر امواج خروشان آن نبود. حالا از پایان ماجرا راضی بود، از این که این خانه را ترک می‌کند، این شهر را، که از دست لاشه‌ی کبوترها خلاص می‌شود و دیگر هیچ وقت با مادران عصبی در پارک نمی‌نشیند و مرد را با پیراهن سفیدش نمی‌بیند. او به سمت مراتع می‌رفت، به سوی افق‌های باز. لئون از خواب برخاست و آنه او را از تخت‌خواب میله دار بیرون آورد، چهره‌ی گرم و خوب آلودش را به خود چسباند. پشت‌گردنش چند حلقه‌ی کوچک موی عرق کرده به چشم می‌خورد. چند لحظه همان طور ماند. با کودکی نرم و خسته در آغوش که بوی خوش دنیایی آرام و خوشبخت را می‌داد. جلوی پنجره، درخت شاه بلوط حیاط خلوت، شاخه‌هایش را به سمت آسمان دراز کرده بود. شاخه‌هایی که چنان در باد تکان می‌خوردند، انگار نوارهایی فرسوده باشند. جلوی پنجره‌ی آشپزخانه، آسیاب بادی لئون در خاک سفت گلدان تلق تلق می‌کرد. آنه لئون را با خود به آشپزخانه برد، تا برایش یک شیشه شیر آماده کند. سعی کرد مثل هر روز بدون فکر و خیال و خیلی طبیعی رفتار کند. اما نتوانست. خودش را دید که دارد برای آخرین بار این کارها را می‌کند. دکمه‌ی قوری برقی آبی رنگ را می‌زند، شیر را از یخچال قدیمی کریستف که گذاشتن و برداشتن وسایل از آن دشوار است، بیرون می‌آورد، شیشه شیر با تصاویر ماهی را از ماشین ظرفشویی و سر شیشه و پستانک را از کنار سینک بر می‌دارد. بعد لئون را که به پستانک میک

می‌زند در آغوش می‌گیرد و پشت میز آشپزخانه می‌نشیند، میزی پر از خط و خراش و لکه‌های روغن و شراب قرمز، قهرمانی با پاهای چوبی که دو دوره زندگی گروهی و یک خانواده‌ی کوچک را تاب آورده بود. آنه با انگشت رد زخم‌های میز را دنبال کرد، جای سوختگی‌های دیگ و تابه، رد چاقو، سوراخ کوچکی که کریستف یک روزی ناخودآگاه با چوب پنبه باز کن ایجاد کرده بود، همان وقتی که خبر حاملگی او را شنیده بود، جای چنگال کوچک لئون، لکه‌ی گچ و خمیر رنگی. میزی مثل یک آلبوم خانوادگی، احساس داشتن خانه. اما او در ماندن استعداد چندانی نداشت. یک بار گریخته بود و هیچ وقت به خانه نرسیده بود. در سرزمین او حالا یک نابغه حکومت می‌کرد، مثل پادشاه خورشید پشت پیانوی مشکی نشسته بود. او دیگر نمی‌توانست بازگردد. انگار رانده شده باشد. کسی که با آب می‌رود، موجودی که توفان او را به هر سو می‌کشد، مثل جلبک‌ها در اقیانوس. انسانی در به در. سه سال کارآموزی در کارگاه‌های مختلف، بیشتر اوقات تنها بود. به نظرش کار ساده‌ای می‌رسید. مثل اجرای قطعه‌ای در شهرهای مختلف، سفری بی‌انتهای هر چند روز یک بار صحنه‌ای جدید، اجرای چند برنامه و بعد حرکت به سوی جایی دیگر. رسیدن، درخشش و بستن بارو بندیل درست مثل قدیم در بخش استعدادهای موسیقی جوان. مثل آب خوردن بود، حتی در رابطه با مردان هم بیشتر به یک بازی ساده می‌ماند. فقط باید حواس را جمع کرد و تا موضوع بغرنج نشده در رفت. پیش از آن که اولین خراش روی لاک براق بیافتد. او قهرمان به موقع کنار کشیدن و در رفتن بود. ولی با یک بچه‌ی کوچک در دامن، همه چیز خیلی سخت‌تر به نظر می‌آید. آنه کاپشن یکسره را تن لئون کرد. بعد دونفری قفس سفری خرگوش مینیاتوری را از آپارتمان بیرون بردند «آخرین نفر چراغ‌ها را خاموش می‌کند، ویلی.» این را قبل از این که در را ببندد و کلید را در صندوق پستی بیاندازد گفت. خرگوش اما حوصله‌ی شوخی نداشت و مثل یک اشراف زاده‌ی بداخلاق در کجاوه نشسته بود. وقتی که بالاخره در ون سفید رنگ نشستند، ترافیک چنان سنگین بود که انگار قرار است اهالی شهر به جای دیگری منتقل شوند. نرسیده به تونل الب از هر دو طرف ترافیکی سنگین جاده را بند آورده

بود. بعد از ظهرها بعد از تعطیلی دفاتر این طور می شد و آنه که از بیست سال پیش بعد از گرفتن گواهینامه به ندرت پشت فرمان نشسته بود، حس می کرد که کف دستش بر فرمان مرطوب می شود. به نظر لئون اما سوار کامیون شدن عالی بود. با رضایت کامل روی صندلی بچه‌ی خودش نشسته بود. چکمه‌ی پلاستیکی اش را به پشت صندلی جلویی می کوبید و برای خرگوش نازم که در قفس سفری کنارش بود، سروده‌های مهد کودکی می خواند تا آرامش کند. حال ویلی اما خیلی بهتر نشد. با گوش‌های آویزان در قفسش نشسته بود و گاه بی گاه با پای عقبی اش به دیوار جعبه می کوبید. لئون یک تکه هویج را از میان میله‌ها به طرفش دراز کرد و وقتی دید که او رو برگردانده، خودش خورد. بعد هم شروع کرد به خوردن تکه‌های غذای فشرده‌ی تقویتی خرگوش که آخرین بار از فروشگاه غذای حیوانات خریده بودند. آنه یک لحظه فکر کرد که او را از خوردن غذای خرگوش منع کند. مادران لیگ برتر اجازه نمی دادند که بچه‌هایشان چوبهای جویدنی حیوانات کوچک را امتحان کنند. حتما هزار دلیل برای کارشان داشتند. اما در حال حاضر هیچ کدامشان به ذهن آنه نیامد. بنابراین گذاشت تا لئون همچنان دانه‌های غلات را بخورد و خودش ماشین را قدم به قدم از تونل الب گذراند و سعی کرد به راننده‌ی کناری که داشت ناخنش را می گرفت و فرمان اپل آسترایش را با ساعد می چرخاند، توجه نکند. همان که بعد از تونل ناخن گیرش را انداخت روی صندلی کناری و گاز داد و رفت. وقتی که لئون جرثقیل‌های بندر را دید، صورتش را به شیشه چسباند و غذای خرگوش را از یاد برد. مثل دایناسورهای غول پیکر در اسکله ایستاده بودند و گردن پولادی‌شان را به سمت آسمان خاکستری دراز می کردند و به نظر می رسید در انتظار طعمه‌اند. داشتند به سمت فینکن وردر^۱ می رفتند و آنه به یاد سفرهای آخر هفته‌ها با پدر و مادر در فصل گیلاس چینی به آلتس افتاد. هیچ وقت جلوی بساط مزارع یا کنار خیابان توقف نمی کردند. مارلنه می گفت «من که گیلاس نمی خرم. خودمان داریم.» این که درخت‌های خانواده‌ی اکهوف به او تعلق نداشت و ورا ملک را به ارث برده بود و او در این عمارت بزرگ

1 Finkenwerder

و قدیمی روستایی، جز مهمان چیز دیگری به حساب نمی‌آمد، در فصل گیلاس چینی از ذهن مارلنه پاک می‌شد. ماه ژوئن که می‌شد با سطل‌های خالی در صندوق عقب ماشین خود را به ملک ورا می‌رساندند «کمی هم نقش کارگران فصلی را بازی کنیم»، ورا با تمسخر این اسم را به رویشان گذاشته بود، اما همیشه نردبان را به درخت تکیه می‌داد و کاپشن آبی کهنه را برایش همان نزدیکی‌ها می‌گذاشت. وقتی که پدر و مادر در میان شاخ و برگ درختان ناپدید می‌شدند و توماس به تماشای خرگوش‌های درشت پرورشی همسایه می‌رفت، آنه یا روی تاب قدیمی ورا، زیر درخت زیرفون تاب می‌خورد و یا با احتیاط دو اسب تیزپا را که داشتند علف‌های جلوی خانه را می‌خوردند و با دمشان حشرات مزاحم را می‌رانند، نوازش می‌کرد. اسبهای زیبا و ناآرامی که کسی جز خاله‌اش جرأت سوار شدن بر آنها را نداشت. پس از گیلاس چینی روی نیمکت ورا کنار خانه می‌نشستند و یکی را که مادر آنه در خانه پخته بود، می‌خوردند. یکی که هر قطعه‌اش سرزنتشی خاموش به خواهر بزرگ تر بود، هر چند گوش ورا برای شنیدن چنین سرزنتش‌هایی کاملاً ناشنوا بود. تنها چیزی که به مهمانان می‌داد آب سیبی بود که از باغ هاینریش لورس می‌آمد و با دبه روی میز قرار داشت و قهوه که مزه و رنگ قیرداشت و انگار رویش یک لایه بنزین ماسیده باشد. والدین آنه چندین بار تلاش کردند که این مایع را بنوشند. آن را با آب داغ رقیق کردند و تویش شیر و شکر ریختند و سعی کردند تا خیلی داغ است قورتش بدهند، چون به محض ولرم شدن مزه‌اش چندین برابر بدتر می‌شد. فقط ورا مزه‌اش را دوست داشت و این اوپا کارل^۱ مضحک، که همیشه روی نیمکت قوز کرده بود. بالاخره مادر آنه تسلیم شد و در یک شنبه‌های ماه ژوئن همراه کیک، یک فلاسک قهوه هم با خود آورد و البته این سرزنتش خاموش هم به گوش ورا نرسید. هنگام برگشت به هامبورگ در حالی که گیلاس‌ها را در صندوق عقب‌شان داشتند، پدر پشت فرمان می‌نشست و چهره‌اش با عینک آفتابی به نحوی غیرعادی راحت و خونسرد به نظر می‌رسید. مادر روی صندلی کنار راننده می‌نشست، سیگار می‌کشید و بی‌وقفه حرف

می‌زد. در مورد خواهرش که خانه را به حال خودرها کرده، علف هرز، نرده‌هایی که نیاز به رنگ و روغن داشتند، درخت‌های گیلاس که کسی هرسشان نمی‌کرد، قاب‌های پنجره‌ی شکسته، لکه‌های قهوه و اثرات سوختگی بر رومیزی دست بافت ایدا اکهوف و پیرمرد به حال خودرها شده‌ای که جایش تیمارستان است. دستهای مادر چنان در هوا به حرکت در می‌آمدند که انگار دارد یک قطعه موسیقی را رهبری می‌کند. خلقیات عجیب غریب ورا! تکبر و تفرعن ورا! سگهای وحشتناک ورا! گاهی خاکستر سیگار به بچه‌ها در صندلی عقب هم می‌رسید. در خاطر آنه هر دیداری در کهنه دیار این طور به پایان می‌رسید: گیلاس در صندوق عقب و پرگویی در صندلی کنار راننده. پدر که خواهر زن خودسر خود را جالب ارزیابی می‌کرد و به این بروز احساسات از جانب همسرش عادت داشت، دو تا سیگار جدید را با فندک الکتریکی ماشین روشن می‌کرد، پنجره را کمی پایین می‌کشید و لبخند می‌زد «دیگر ولش کن مارلنه.» همان طور که آنه همراه لئون به سمت اشتاده می‌راند، یادش آمد که طبیعت اینجا را فقط در تابستان می‌شناسد. اولین بار بود که کهنه دیار را در عریانی زمستان می‌دید. درختان میوه مثل سربازان در زمین سخت، ایستاده بودند، یک هنگ سرباز لخت در صفوف بی انتها و در اطرافشان میدان مارش یخ زده. در شیارهای عمیق به جا مانده از تراکتور، آب باران یخ زده و سفید به چشم می‌خورد. پرندگان بزرگی که نامشان را از خاطر برده بود، چنان روی شاخه تاب می‌خوردند که انگار پریدن برایشان دشوار باشد. در برکه‌ها و چاله‌ها، علف کم پشت و بی رنگ بود. طبیعتی بی رنگ. فقط در پیاده رو، جلیقه‌های ایمنی بچه‌های مهد کودک با رنگ زرد تند می‌درخشید که با مربی‌شان در صف منظم دوتایی از کنار خیابان می‌گذشتند. دو تا پسر بچه که از همه عقب تر بودند با چکمه هاشان یخ روی یک چاله‌ی کوچک را می‌شکستند و آنه سعی کرد که لئون را در یکی از همین گردش‌های دسته جمعی مجسم کند که با یک دستش دست بچه‌ی دیگری را گرفته و در دست آزاد، سیبی را که همین حالا از مزرعه‌ای که برای بازدید از آن رفته بودند، گرفته می‌فشارد. باید کشف می‌کرد که کجا می‌شود از این جلیقه‌های ایمنی پیدا

کرد. کمی مانده به لوهه^۱ لئون از خواب برخاست. گرسنه‌اش شده بود، اما سیب و غذای خرگوش را ویلی در این فاصله خورده بود. آنه به سمت خروجی لوهه - انلگر^۲ راند، از اتوبان خارج شد و کنار یک ماشین اغذیه‌فروشی که زمانی سفید رنگ بود، توقف کرد. روی اسکله‌ی چوبی بر الب که تا لنگرگاه متروکه کشیده شده بود، این نوشته به چشم می‌خورد «خوشحال باش! حالا در منطقه‌ی اشتاده هستی.» و در سمت راست و چپ، پرچم‌های بیخ زده در اهتزاز بودند. آنه یک پاکت سیب زمینی سرخ شده با سس گوجه (کچاپ) خرید و ظرف مقوایی را میان خود و لئون روی صندلی ماشین گذاشت. یک کشتی باربری از الب بالا آمد و به سمت هامبورگ رفت. لئون همان طور که می‌خورد سرک کشید و چند قطره سس روی صندلی ریخت. آنه صندلی را پاک کرد. یک پرس سیب زمینی دیگر هم خرید. بعد هم یک آب نبات چوبی برای لئون و قهوه برای خودش در یک لیوان پلاستیکی که مزه روغن داغ شده می‌داد. اما او حتی حاضر بود معجون قیرمانند ورا را بنوشد، به شرطی که بتواند همین جا با لئون که عاشق کشتی بود در ماشینی که بوی دکه‌ی سیب زمینی سرخ شده می‌داد، بنشیند. آسمان به رنگ سرخ در آمده بود و خورشید داشت در الب غروب می‌کرد که به «نی نی دهکده‌ی خیلی کوچولو مچولولو» آن طور که لئون برای بچه‌های گروه‌اش در دسته‌ی کفش‌دوزک‌ها وقت صبحانه‌ی خداحافظی تعریف کرده بود، رسیدند. با احتیاط از خیابان لیز ملک ترو تمیز و شسته‌رفته‌ی هاینریش لورس گذشتند. حیاط جلوی خانه با کرت‌های منظم، سنگفرش‌های مرتب و چمن‌های چهارگوش بیشتر به میدان مشق نظام شباهت داشت. پشت یک حصار چوبی بوته‌های گل سرخ گونی پوش که باید در برابر سرما حفظشان می‌کرد، صف کشیده بودند و آدم را به یاد زندانیانی که در انتظار تیرباران هستند، می‌انداختند. ملک ورا از پشت حصار در ختچه‌های بلند به زحمت دیده می‌شد. در کل این طور بهتر بود. دیدن چنین مناظری با ذائقه‌ی محلی‌ها خیلی جور در نمی‌آمد. برای هاینریش

1 Lühe

2 Lühne- Anleger

لورس و هر کشاورز دیگری نظم هندسی باغچه شان نوعی احترام به خود محسوب می شد. کسی که اجازه می داد ملکش این طور ویرانه شود، خودش هم حال درستی نداشت یا مثل ورا اکهوف آدم عجیب غریبی بود. آنه از دروازه‌ی طلایی که دهه‌ها بود دیگر آن قدرها هم پر جلال و جبروت نبود، گذشت. از وقتی که سگهای ورا بر اثر پیری، آن انرژی و صلابت قبلی را نداشتند، معمولاً باز بود. حالا هم کج و زنگ زده بر پاشنه تکیه زده و درکل، وجودش هم عجیب به نظر می رسید. تازه داشت لئون و ویلی را از ماشین بیرون می آورد که صدای قرچ قوروچی بر سنگفرش به گوشش خورد. یک تراکتور بچگانه‌ی جان دره^۱ی مجهز به بیل الکتریکی سبز با دنده عقب داشت جلوی ورودی مانور می داد. راننده تقریباً همسن لئون بود و کاپشن یکسره‌ای به تن داشت که خیلی حرفه‌ای به نظر می رسید و یک کلاه لبه دار با مارک راه آهن. آهسته پیاده شد و با دستی دراز شده به سمت آنان آمد. مشتش را که در آن یک پروانه‌ی بزرگ مرده بود باز کرد. دماغش را بالا کشید و آب دماغ را با آستینش پاک کرد و گفت «یک حشره‌ی مودی، زمستان‌ها تخم می ریزد.» بعد آن را به زمین انداخت و برای اطمینان محکم لگدش کرد، بعد پاشنه‌اش را روی آن چرخاند تا له شود. سر آخر با انگشت به لبه‌ی کلاهش زد و به سرعت دور شد. لئون که همه‌ی این نمایش را در سکوت دنبال کرده بود، به سوی پروانه‌ی له شده رفت و زیر لب گفت «حشره‌ی مودی» انگار دارد اولین کلمه را به زبانی غریبه ادا می کند. قهرمان مبارزه با حشرات مودی، تازه پشت درختچه‌ها ناپدید شده بود که یک تراکتور قرمز در سایز بزرگ که به پشتش هم یک ارابه بسته بود، با سرعت به سمت ورودی پیچید و وقتی ون را دید توقف کرد. مرد پشت فرمان قوی هیکل بود و کلاهی گوشه‌ی دار به سر داشت. بدون این که موتور را خاموش کند دستش را روی فرمان گذاشت و پشت سر آنه و لئون چراغ زد «آنها درخت‌های من هستند. باید هر وقت که دلم خواست به آنجا دسترسی داشته باشم. وانتان را از اینجا دور کنید.»

لئون تصمیم گرفت خرگوشش را که سر راه بود، به محل امنی ببرد و سعی

1 John-Deere

کرد قفس سفری را روی سنگفرش بکشد. ویلی زیاد از این کار خوشش نیامد، آنه گیج و ویج کنارشان ایستاده بود. دلش می‌خواست اشاره‌ای به کلاه احمقانه‌اش بکند، یا چیزی درباره‌ی رفتار و آداب دانی‌اش بگوید. جمله‌ای که بشود با آن به این آدم قلدر حد و مرزش را فهماند. حتماً بعداً وقتی که دیگر دیر شده جمله‌ی مناسب به ذهنش خواهد آمد. مثل همیشه. بدون حرف برگشت و به سمت ماشین رفت و آن را به کنار جاده راند و به این امید که راننده‌ی تراکتور از آینه ببیند، انگشت میانی را بالا گرفت.

بازی کردن نقش روستایی

اعصاب دیرک زوم فلده^۱ داغان بود، آن هم چطور. به نظر می‌رسید که هر روز سروکله‌ی آدم‌های جدیدی پیدا می‌شود. شهری‌هایی که دنبال دلیل و هدفی در زندگی می‌گشتند و بدون نقشه و برنامه در این اطراف سرگردان بودند و همیشه سر راه آدم سبز می‌شدند. هفته‌ی گذشته بورکهارد و ایس ورت^۲ به مزرعه‌اش سرک کشید. چند نفر خبرنگار را هم دنبال خودش راه انداخته بود که فقط چند تا عکس بگیرند. سلام سلامی گفت و محکم به شانهاش کوبید و چند جمله‌ی بی‌ربط راجع به هواسره‌م کرد. در این حوالی رسم است، مردم اینجا از این حرفها خوششان می‌آید! «دیرک عزیز، اجازه که می‌دهی چند لحظه بروم بالای تراکتور؟» بورکهارد و ایس ورت البته رانندگی تراکتور را بلد نبود، اما بالای این ماشین کشاورزی بسیار جذاب به نظر می‌رسید. با شلوار مخمل کبریتی که درست اندازه‌ی تنش دوخته شده بود و انگار با بی‌توجهی کامل در چکمه‌ی پلاستیکی‌اش از کائوچوی طبیعی فرورفته بود، با آستین‌های لوله شده‌ی پیراهنش و چشم‌هایی که از زیر لبه‌ی عریض کلاه خیلی نرمش، درهم کشیده شده بود. نگاهش به دوردستها بود. تصویر یک روستایی. آدم‌هایی که برای آینده تخیلات و ایده‌های خودشان را دارند،

1 Dirk zum Felde

2 Burkhard Weißwerth

این طور هستند. دو سال نیم پیش، بورکهارد وایس ورت با گرفتن مبلغ قابل توجهی از شغل خود به عنوان مسئول بخش مقالات استعفا داد و از خیابان ایزه^۱ در هامبورگ به رستهفی^۲ برساحل الب اسباب کشی کرد. حالا درباره‌ی زندگی در روستا کتاب می‌نوشته و همچنین مقالاتی برای مجله‌ی اسلو-فود^۳. همکاران پیشین مرتب با او مصاحبه می‌کردند و او می‌گذاشت که عکسش را با یک بچه خوک یا بره و جوجه بگیرند. البته عکس با چنگک باغبانی یا دسته‌ای هویج هم بد نبود، اما از همه بهتر یکی از همسایگان بود، مثلاً همین دیرک زوم فلد، روستایی قلچماق با تراکتور قرمز. بورکهارد وایس ورت این تیپ آدم‌های فوق‌العاده و اصیل را دوست داشت. حالا دیگر خودش هم یکی از آنان بود. شانه به شانه و دستها تا ته در جیب شلوار با همسایه در مورد یخ زدن شبانه‌ی محصولات در گفتگویی عمیق فرو می‌رفت، انگار دوربینی در نزدیکی نباشد. اینجا و آنجا چند مورد هم از زبان محلی استفاده می‌کرد و به وقت خداحافظی کوتاه و صریح می‌گفت «بینمت!» بورکهارد وایس ورت رگ خواب این آدم‌های دوست داشتنی و عامی را می‌دانست. همه‌ی این دهاتی‌های منحصر به فرد، کاری و خشک مغز که در قصه‌ها خیلی بامزه و سرگرم کننده‌اند، به راستی واقعیت دارند! و وایس ورت این زندگی روستایی را بهتر از هر خبرنگاری در بندر هامبورگ می‌شناسد که حداکثر گاه گاهی سوار ماشینشان می‌شوند و با خانواده به اولین مزرعه‌ی نمونه می‌روند تا بچه‌هایشان دستی به سروروی گوساله‌ای که در شرایط بهتر زندگی می‌کند، بکشند. دیرک زوم فلد وقتی برای قیافه گرفتن روی تراکتور نداشت. او دستگاه سم پاشش را آماده کرده بود، اما بورکهارد وایس ورت همچنان روی تراکتور نشسته بود و با دقت به دور دستها نگاه می‌کرد. عکاس حتماً تا حال صدها عکس گرفته بود. صدای کلیک دوربین، بی‌وقفه به گوش می‌رسید، انگار روی فرش قرمز فستیوال کن ایستاده باشند و نه در یک مزرعه‌ی آلتس لند که صاحبش

1 Ise

۲ Resthof خانه‌ای متروکه در روستا

3 Slow- Food

می خواهد به کار و زندگیش برسد. «خب، بورکهارد، بیا پایین، می خواهم سم پاشی کنم.» کلاک - کلاک - کلاک. کلاک - کلاک - کلاک. کلاک - کلاک - کلاک - کلاک. عکاس بدون آن که چشم از دوربین بردارد گفت «ببین، ما هنوز کارمان تمام نشده. بورکهارد من فکر کردم که این هم باید با تو عکس بگیرد.» این، دیرک زوم فلده به اینجا که رسید، کار ناراحتی کرد. عکاس مجله اسلو-فود را که برایش ناشناس بود، با اردنگی از سرراه کنار زد و سه پایه‌ی دوربین را هم پشت سرش پرت کرد. بورکهارد وایس ورت خودش داوطلبانه از تراکتور پایین آمد و البته خیلی هم سریع، طوری که نفر سوم با عینک سیاه که تمام مدت داشت یخ می زد و در حاشیه ایستاده بود، به سرعت برگشت تا کلاه بورکهارد را بردارد. دیرک زوم فلده از دست احمق‌های چکمه پوشی که تصمیم گرفته بودند حتماً در روستا زندگی کنند، به جان آمده بود. همیشه آنهایی می آمدند که کنار گذاشته شده بودند، آنها که نتوانسته بودند از پس شهر برآیند. درس خوانده‌ها و نوآوران در جهی دو که به درد بازار شهرهای بزرگ نمی خوردند. مصلحان اجتماعی که حالا می خواستند شانس شان را در بازار روستا امتحان کنند. آن اوایل، وقتی پیشاهنگان سر رسیدند و او هنوز نمی دانست که تازه تهاجم شروع شده، اینجا و آنجا توضیح می داد که خودش هم درس خوانده و در خانه‌های دانشجویی هم زندگی کرده و آن طور که در مورد او و به احتمال زیاد دیگر ساکنان محل فکر می کردند، بیشتر از حد اکابر سواد دارد. مدتی گذشت تا فهمید که چرا نمی خواهند حرفش را بشنوند. چون او منظره‌ی روبه رو را خراب می کرد. یک مهندس کشاورزی که با روش‌های مدرن، باغهای میوه‌ی آلتس لند را می گرداند و درختان سیبش را سم پاشی می کرد و هر بار که درختی محصول نمی داد، صاف و ساده اره اش می کرد. وجود او درست مثل یک اتوبان چهاربانده در فیلم‌های میهنی کلاسیک بود. ایجاد مزاحمت می کرد. و آنها مزاحم او بودند. نوآورانی عوضی که دسته دسته به روستا هجوم می آوردند تا خاکی شوند و بعد با سگهای گله‌ی طلایی شان پاورچین در میان باغهای میوه می گشتند و در جستجوی عمارت‌های متروکه‌ی روستایی و کلبه‌های کارگران فصلی بودند و حالا اگر بهار بود و جایی در باغی رها شده،

یک درخت سیب سالخورده‌ی طبیعی می‌یافتند که به ضرب و زور آخرین شکوفه‌هایش را حفظ کرده، دیگر راه برگشتی برایشان وجود نداشت، عین کنه به آنجا می‌چسبیدند، مثل بورکهارد و زنش. این انسان‌های عصبی کلان شهر که دچار بحران بی‌معنایی شده بودند، چنان برای این خانه‌های پوشالی نیمه‌ویران پا می‌کوبیدند که دخترش برای پونی^۱ می‌گفتند چه شیرین! باید آن را به دست می‌آوردند. به هم قول می‌دادند حتماً همیشه از آن مراقبت خواهند کرد! بعد هم مبله کردن خانه‌های آجری ویران شروع می‌شد. چه پولی هم برای این کار به باد می‌دادند. باغچه‌های روستایی درست می‌شد و پروژه‌ی ساختن کارگاه سرامیک، در طوبله‌های قدیمی کلید می‌خورد. اگر پس از همه‌ی این کارها هنوز عقلشان سرجا نیامده بود، گوسفند هم می‌خریدند و سعی می‌کردند که خودشان پنیر تولید کنند و همه‌ی این موجودات شهری بدون استثنا انگار تحت تاثیر یک نیروی جادویی باشند، شروع به پختن ژله از انواع اصلاح نشده‌ی سیب می‌کردند. اینجا سرو کله‌ی او پیدا می‌شد، دیرک زوم فلدو با تراکتور و تلمبه‌ی سمپاش که درخت‌های سیب پیوندی‌اش را در برابر قارچ سمپاشی کند و به این ترتیب درست از وسط موزه‌ی صنایع دستی و خانه‌های باستانی شان رد می‌شد. بورکهارد و ایس ورت که دیگر به این زودی‌ها جرات نمی‌کرد با آن شلووار مخمل کبریتی میمونی‌اش روی صندلی تراکتور او بنشیند. دیرک اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که در این روستایی بازی، نقش سیاهی لشکر را به عهده بگیرد. و این آخری، آخرین چیزی که امروز به آن نیاز داشت، این مرغ ماشینی بود که با وانتش جلوی ملک ورا اکهوف ایستاده بود و راه رسیدن به باغ میوه را بسته بود. یک هامبورگی. شماره‌ی ماشینش که این را می‌گفت. پولیور کلاه دار، کفش یقور. او این تپه‌ها را می‌شناخت. باز هم یک بازیگر جدید دیگر در تئاتر بزرگ روستایی بازی. دیرک به او سه هفته فرصت می‌داد تا سرو کله‌اش در حالی که یک نوشیدنی خیلی سالم درفنجانی کاملاً دست ساز و بدون دسته به او تعارف می‌کند، پیدا شود و بالحنی معصومانه بپرسد «اینها چیست که به درختان می‌پاشی؟» و البته طبیعتاً این نه یک سوال

بلکه جمله‌ی آغازین یک خطابه‌ی اکولوژیک بود و بعد از ده دقیقه تعریف و تمجید از همه‌ی انواع طبیعی و اصلاح نشده‌ی میوه و سبزیجات شروع می‌شد و او این روستایی عامی که از سه بیشتر را نمی‌توانست بشمارد و با نفهمی این سم بد و نابکار را به درختهای بیچاره اش می‌پاشید، باید با دست به پیشانیش می‌کوبید و می‌گفت «ای داد و بی‌داد! چرا تا حال به این موضوع فکر نکردم! تو حق داری! من یک احمق تمام عیار بودم! همین حالا به سمپاشی خاتمه می‌دهم!» این میسیونارهای تبلیغ مواد طبیعی، فرق بسکوپ^۱ و یوناگلد^۲ را نمی‌دانستند و حتماً تا حال مزه‌ی یک سیب کرم‌و خشکیده‌ی پرنس پاییزی^۳ فینکن وردر را نجشیده بودند که اگر این طور بود، باید می‌دانستند که این انواع قدیمی و طبیعی لعنتی به حق در حال نابودی‌اند. از نظر او هیچ اشکالی نداشت که این موجودات بی‌عقل تا می‌توانند شکم‌شان را با شقاقل، برگ چغندر و جلبان یا هر چیز دیگری از این دست پرکنند به شرط آن که او را داخل این مزخرفات نکنند و بگذارند به کار خود برسند. دیرک زوم فلده از کنار وانت سفید رنگ گذشت و دستگاه سمپاش را به راه انداخت. از آینه زن با پولیورکلاه دار را دید که زیر ابری از سم مایع ناپدید می‌شود.

پایان بخش اول

1 Boskoop

2 Jonagold

3 Herbstprinz

بخش دوم

آوارگان

ورا اکهوف چیز زیادی از خواهرزاده اش نمی دانست، اما آواره را به یک نظر می شناخت. زنی که با چهره‌ی درهم کشیده مشغول خالی کردن چند کارتن وسایلش از وانت اجاره‌ای بود، به وضوح به دنبال چیزی بیشتر از تجربیات جدید و هوای سالم برای پسرش بود. آنجا، بیرون، بر سنگفرش دو بی خانمان ایستاده بودند و یک جانور در قفس پلاستیکی که پسر بچه داشت به سمت ورودی خانه می کشید. آنه پسرش را مثل یک کرم ابریشم پوشانده بود. بچه به زحمت در آن کاپشن یکسره می توانست تکانی به خود بدهد، دستانش به طور افقی از بدن فاصله داشتند و وقتی راه می رفت پاهایش به هم می سایید. ورا یکدفعه دید می داند، پوشیدن پنج لایه لباس و ایستادن جلوی خانه‌ای که صاحبش غریبه‌ها را دوست ندارد، یعنی چه. گریختن از دشمن یا فرار، از ابه یا وانت چه تفاوتی دارد؟ وقتی که داشت از راهرو می گذشت تا در بزرگ را بگشاید، ایدا اکهوف را روبه روی خود دید. چهره‌ی خشمناکش را آن روز که لهستانی‌های در به در آمدند. ورا به سمت آنه که جلوی وانت ایستاده بود، رفت و توانستند ماچ و بوسه‌ای سرسری بکنند. اما چطور به یک بچه‌ی کوچولو خوش آمد بگوید؟ بلندش کند و به خود بفشارد؟ خم شود و با آن دست کوچک پوشیده در دستکش دست بدهد؟ یک جای باز از چهره را پیدا کند و ببوسد؟ لئون گفت «این ویلی ست» و به قفس پلاستیکی اشاره کرد. ورا جلوی قفس خم شد، اول

به خرگوش و بعد به لئون نگاه کرد. حلقه‌های موی بلند روی پیشانی اش ریخته و تا دماغش که سرخ و دماغو بود، می‌رسید. دماغش تا آنجا که ورا به یاد داشت، مثل همه‌ی بچه‌ها بود. موی بور را در خانواده‌شان کسی نداشت، اما احساس کرد این چشم‌های قهوه‌ای و مژه‌های بلند را می‌شناسد. یک رگ شرقی «ویلی، آها! و تو کی هستی؟» «من صاحبش هستم.» لئون گفت و قفس را روی کف سنگی راهرو کشید. آنه از پشت سر گفت «اسمت را به ورا بگو دیگه، لئون!» پسربچه برگشت و خندید «حالا که تو گفتی آنه! من دیگر نباید بگویم.» ورا صدای عوعوی سگ‌هایش را از آشپزخانه شنید. از این که زندانی شوند، متنفر بودند، اما دوتا سگ شکاری و یک خرگوش ترکیب خوبی نبود. البته اگر از موضع خرگوش به قضیه نگاه کنیم. باید به بچه یاد می‌داد که حیوان را در خانه آزاد نگذارد و در اتاقش را همیشه ببندد. سگ‌هایش هر قدر هم که پیر و خسته شده باشند، حتما دست از یک خرگوش چاق و چله‌ی شهری نمی‌کشیدند. ورا دو فراری را در بخش قدیمی خانه که به ورا اکهوف تعلق داشت، مستقر کرد. وقتی که لئون حدود ساعت نه شب بالاخره در حالی که قفس خرگوش پایین پایش بود به خواب رفت، آنه با یک شیشه شراب قرمز از راهرو گذشت و در آشپزخانه‌ی ورا را زد. بویی که از آشپزخانه می‌آمد، نفسش را بند آورد. ورا با یک پیش بند پلاستیکی سفید جلوی ظرفشویی ایستاده بود و داشت حیوانی را تکه تکه می‌کرد «بیاتو، گیلای‌های شراب آنجا هستند.» آنه سعی کرد از دهن نفس بکشد، دو گیلای کریستال از کمد آشپزخانه برداشت و با احتیاط از میان دو سگ که روی زمین ولو بودند و داشتند استخوانی را لیس می‌زدند، گذشت «کارم همین حالا تمام می‌شود.» آنه سعی کرد به سطلی که در آن باقیمانده‌ی پوست، مو و امعا و احشای حیوان ریخته بود، نگاه نکند «چوب پنبه بازکن همان جا در کمد است.» گفت و با دست خونین به کمد قدیمی اشاره کرد. بعد استخوانی را ااره کرد و برای سگ‌ها انداخت و یک تکه گوشت بزرگ را در تشت پلاستیکی عمیق گذاشت. برای این که خرگوش باشد، خیلی بزرگ بود. باید یک گوزن می‌بود. آنه که احساس می‌کرد معده‌اش به آرامی در هم می‌ریزد، سعی کرد تمام تمرکزش را روی شیشه‌ی شراب بگذارد

و در سکوت آن قدر با چوب پنبه ور رفت تا ورا به سوی او برگشت. وقتی که چهره‌ی آنه را دید، پنجره را گشود، ظرف گوشت و سطل آشغال شکار را به انباری راند و دست خونی‌اش را شست. بعد از گنجه یک شیشه برندی میوه آورد، شیشه‌ی شراب و چوب پنبه بازکن را از دست خواهرزاده‌اش گرفت. یک شات برندی گیلاس ریخت توی جام شراب و گفت «به سلامتی طرف مربوطه‌ی سابق» آنه یک نفس نوشید و گیلاسش دوباره پر شد. ورا او را به سمت پنجره برد و گذاشت که ده بار نفس عمیق بکشد. حیوانات وحشی همیشه بوی تنیدی دارند. او البته اصلاً متوجه نمی‌شود. شیشه‌ی شراب را به حال خود گذاشتند و رفتند سراغ برندی میوه جات. آنه به این نتیجه رسید که گلایبی‌اش از گیلاس بهتر است، هر چند که به پای زردآلو نمی‌رسد. به این ترتیب به سلامتی هم نوشیدند و وقتی که دیگر مدت‌ها از خوابیدن سگها و خرخرشان در زیر نیمکت گذشته بود آنه هم گفت «به سلامتی طرف مربوطه‌ی سابق» و چون به نظر خودش هم حرف مضحکی آمد، چند گیلاس دیگر هم به سلامتی طرف مربوطه‌ی سابق بالا رفت تا ورا او را به دوش کشید و از راهرو عبور داد و به قلمروی ایدارساند. ساعت دیواری دوی شب را نشان می‌داد. آنه که همچنان می‌خندید روی مبل نشست و تا ورا کاناپه را بازکند و همانجا به خواب رفت. ورا کفش عجیب آنه را از پایش در آورد و پایش را روی عسلی کنار کاناپه گذاشت. جوراب پای راست وصله شده بود، طوری که انگار کار یک پسر است. جوراب سیاه را با نخ آبی با چند کوک طولی و عرضی دوخته شده بود. آنه را با پتوی بی ملحفه پوشاند و بعد به آشپزخانه بازگشت و یک شیشه آب و دو تا قرص نمک و یک سطل با خود برداشت به این امید که همه را روی فرش قدیمی و زیبایی ایدا اکهوف بالا نیاورد. در بخش قدیمی خانه را کمی باز گذاشت، قهوه درست کرد و بعد پیشبند پلاستیکی‌اش را دوباره بست و رفت سراغ آهو. وقتی که آنه چهار ساعت بعد روی همان مبل به هوش آمد، اولین چیزی را که به یاد آورد حیوان تکه تکه شده با استخوان‌های آبی رنگ بود و بعد هم همان بو به مشامش خورد. سطل را پیدا کرد و آن قدر بالا آورد که اشک از چشمانش سرازیر شد. ورا آباژور را روشن گذاشته بود، اما بازهم مدتی طول کشید تا آنه بفهمد کجاست. ناله

کنان سطل را کنار گذاشت و سعی کرد از سر مبل بلند شود، اما کوبش سرش او را دوباره روی مبل برگرداند. او روی میز دنبال قرص و آب گشت، روکش پلاستیکی هر دو قرص را کند و آن را در آب انداخت و تکان داد. سعی کرد مایع را بدون بالا آوردن قورت بدهد. اولین جرعه اما دوباره به سطل برگشت، بعد موفق شد. آنه آن قدر آنجا نشست تا ضربات تیز در سرش آرام شود. فقط وقتی سرش کمی آرام گرفت، توانست خود را از مبل بیرون بکشد. سطل را برداشت و به جستجوی حمام رفت. لئون کجا بود؟ سطل را در وان گذاشت و در اتاق نشیمن لنگ لنگان دنبال کفشش گشت و به در اتاق خواب رسید که نیم باز بود. خرگوش کاملاً ساکت نشسته بود و گوشش را وقتی آنه وارد اتاق شد و روی تخت خم شد، تیز کرد. او کنار لئون خوابیده زانو زد و به صدای نفسش گوش سپرد. خانه دندان فروچه می‌رفت. آنه می‌توانست باد سرد را که از میان پنجره‌های پوک و پوسیده می‌گذشت، احساس کند. به خود گفت حالم خیلی خراب است و دوباره به اتاق نشیمن بازگشت و یک طوری روکش لحاف را کشید و دکمه‌هایش را همچنان باز گذاشت، سرسری لباس‌هایش را در آورد و در حمام بدترین مزه‌ی دنیا را از دهانش شست. بعد لحافی که روکشش در هم پیچیده بود به سر کشید و بی‌هوده سعی کرد افکاری را که چون نیش عقرب در مغز مستش نفوذ می‌کردند، از خود دور کند: مست و پاتیل توی یک خانه‌ی نیمه‌ویران روستایی خوابیده‌ام، پسر چهارساله‌ام را به منزل دیوانه‌ای آورده‌ام که حیوانات را باتیر می‌زند و بعد در آشپزخانه‌اش تکه تکه می‌کند، پنج سال می‌شود که به رنده‌ی نجاری دست نزده‌ام و اصلاً نمی‌دانم چطور قابهای پوسیده‌ی چوبی و دستک‌های ایوان‌ها را تعمیر کنم و کریستف عاشق کارولا ست. چرا چکمه‌ی استیکرس سنگینش را روی انگشتان لاک سرخ خورده نگذاشت؟ فشار نداد و وپاشنه‌اش را روی استخوانی که به قرچ و قروچ افتاده بود یک دورنچر خاند، همان کاری که پسر بچه با لاشه‌ی پروانه کرده بود؟ حشره‌ی موزی! زنی با ناخن‌هایی به سرخی خون وارد زندگی‌اش شده بود، با شوهرش خوابیده و در گیل‌اس‌های او شراب نوشیده بود، در راهرو دستش را روی بازوی او گذاشته بود، انگار خواهرش باشد و او آنه، این موجود کوتوله

بدون حرف و اعتراض به آشپزخانه پناه آورده بود و وقتی کارولا چند روز بعد با کمال پروویی به او زنگ زده بود تا با هم حرف هایشان را بزنند، فقط توانسته بود با داستان لرزان گوشی را بگذارد. کارولا اجازه داشت با فیات سفیدش از وسط زندگی آنه عبور کند، مرد زندگی اش را ببرد، بخندد و دلربایی کند و تازه انتظار عشق بیشتری هم داشته باشد چون اتفاقی که برای آنه افتاده واقعاً فکرش را به خود مشغول کرده، او هیچ وقت نمی خواست این طور پیش بیاید و امیدوار است که یک روز او و آنه با هم رابطه‌ی خوبی داشته باشند، چون آنه به راستی یک زن فوق العاده است. کریستف اجازه داشت که دیگر عاشق آنه نباشد، اجازه داشت وقتی او حرف می زند، توجه نکند و آهسته و آرام از زندگی اش بیرون برود. این اتفاقات می افتد. خلاف قانون که نیست. اما آنه که شوهرش را از دست داده بود، نمی توانست برایش عزاداری کند، چون او سرورم و گنده داشت زندگی اش را می کرد و البته هر وقت او و لئون نیازی داشتند، می توانستند رویش حساب کنند، آنه که حالا باید عشق را فراموش می کرد و احساس بیوه شدن را داشت، اگر طوری توی گوش کارولا می زد که دندان‌ش بشکند و یا فیات سفید او را درب و داغان می کرد، گناهکار بود و از آن بدتر مضحکه‌ی خاص و عام می شد. برای پایان دادن به یک رابطه در اوتنسن هامبورگ نباید دست روی کسی بلند کرد. آدم کمی خل بازی در می آورد، دوستی، خواهری یا مادری را پیدا می کند که با او بشود به پیاده روی رفت و اشک ریخت و تانیمه‌های شب پای تلفن مغزش را خورد، آدم می رود به لیگوریا^۱ و اسمش را در کلاس نویسندگی می نویسد یا به تعطیلات آخر هفته‌ای به زیلت^۲ می رود و با ماساژ و آب گرم خود را معالجه می کند، مدتی در لاگومار^۳ ول می گردد، در اندلس یوگا می آموزد، چند شب هیجان انگیز را با معشوقی گذری سر می کند، لباسی کوتاه می خرد و مویش را می زند و اگر همه‌ی اینها جواب نداد به سراغ مشاوره می رود، روی صندلی حصیری که جرق و جوروق

۱ Ligurien لیگوریا منطقه‌ای در ایتالیا

۲ Sylt شمالی ترین جزیره‌ی آلمان

۳ La Gomera جزیره‌ای در اسپانیا

می‌کند، می‌نشیند و با دادن هشتاد یورو در ساعت روح سرگشته را دوباره می‌آورد سرخانه‌ی اولش. یا آدم فرار می‌کند، به روستا پناه می‌آورد که هنوز دنیایش سالم و خوب است، مست و پاتیل روبه روی یک دیوار آجری نمناک دراز می‌کشد و دلش برای خودش می‌سوزد.

سوسیسی آهو

اوایل خیلی راحت گم می‌شد، اما حالا دیگر از این مراحل گذشته بود. چه خوب که کلاه ایمنی و بازوبند را هم خریده بود، با این سرعتی که می‌راند امکان افتادن و مجروح شدن وجود داشت و به راستی نمی‌توانست به خود اجازه‌ی یک مجروحیت جدی را بدهد، نه به عنوان کسی که شغل آزاد دارد. فقط کافی بود شش هفته سفارش نداشته باشد و او^۱ می‌توانست گلخانه را به فراموشی بسپارد. پول باز خرید سریع‌تر از ماشین‌های حفاری که دور تا دور خانه را برای کار گذاشتن لوله‌ی فاضلاب کنده بودند، ناپدید شد. حالا تازه می‌فهمید که چرا دو زوج جوانی که سمت راست و سمت چپ خانه‌ی آنها را ساختند، از خیر زیر زمین گذشتند. اما وایسورت‌ها حالا یک زیر زمین خشک برای شراب داشتند و برای سیب زمینی که او و او با دستهای خودشان از زمین‌های تالابی در آورده بودند. عمارت متروکه‌ی روستایی‌شان حالا سقف پوشالی نویی داشت، پنجره‌های چوبی نو و سنگفرش‌های اصل آلتس لند. بورکهارد آن را در اینترنت از یک شرکت ساختمانی پیدا کرده بود. حراج بود و فقط حملش پای خودش بود. یک کامیون پر از سنگ که کلاوس^۲ و اریش یارک^۳ با سرعتی لاک پستی پس از کندن قطعات بتنی - میراث صاحبان قبلی

1 Eva

2 Klaus

3 Erich Jark

- کار گذاشتند. چهار هفته هر صبح ساعت هفت با موتور گازی شان آمدند. گواهینامه که هیچ کدامشان نداشتند. موتور گازی را هم فقط اریش می‌راند. کلاوس از برادرش هم کمتر مغز در سر داشت. ماجرای آنها اولین داستان بزرگ بورکهارد برای گاهنامه‌ی دامالس & داراوسن^۱ شد: داستان دوقلوها کلاوس و اریش یارک، کارگر ساختمانی و نماینده‌ی نسلی در حال اضمحلال. عکسها که معرکه شده بودند. کلاوس با عینک کلفت، با دهانی همیشه نیم باز (شلوارش هم غالباً در وضعیت‌ی مشابه قرار داشت) و اریش مو سرخ که پشت هر گوشش و همچنین بر لبش سیگاری بود و وقتی برای صبحانه تعطیل می‌کردند، تکه های کلفت سولزه^۲ را بدون نان و با فانتا قورت می‌دادند، با همان انگشت های کثیف افلوریان در حالی که از خود بی خود شده بود از آنان عکس گرفت «چقدر باحال» و هیئت تحریریه به شدت تحت تأثیر این موجودات دوست داشتنی و مضحک قرار گرفت و باز هم از این گزارشات خواست و تازه بورکهارد وایسورت می‌توانست بعداً در کتابش مردم الب، داستان‌هایی منحصر به فرد از روستا دوباره از آنها استفاده کند. باید همین کار را می‌کرد. سنگفرش لق لقا در هر صورت ارزشش را داشت. به خانه نمایی خشن و صادقانه می‌داد. اینجا اسباب و آلات زندگی مدرن جایی نداشتند. او در اولین مهمانی خانه‌ی جدید بر در باغ نوشت به دنیای چکمه‌های لاستیکی خوش آمدید. بیست جفت چکمه هم در رنگها و اندازه‌های مختلف خریده بود و خانم‌ها می‌توانستند پیش از قدم گذاشتن به سنگفرش باغ، کفش‌های پاشنه بلندشان را در آورند و چکمه بپوشند. یک جوری قرار بود با این کار مهمانی را گرم کنند. خیلی با هم خندیدند.

بورکهارد هم اسم کتاب دومش را گذاشت به دنیای چکمه‌های لاستیکی خوش آمدید که فروش خوبی کرد، اما بورکهارد قدرت انجام کارهای بزرگ‌تری را هم داشت. او تیراژ بالا و موفقیت می‌خواست، همه را هم در آسودگی و آرامش کامل، درست مثل کار در روستا، با خیال راحت، بدون تشنج و استرس.

۱ Damals&Daraufen یکی از مجلاتی که بورکهارد با آنها کار می‌کرد.

۲ گوشتی که با نمک و با دستوری قدیمی به شکل ژله در می‌آید.

این، آن آدم‌های گرفتار آمده در شهر بزرگ را بیش از همه عصبانی می‌کرد، همان دهن گشادهای عصبی با معده‌های خراب و سیاتیک. همان‌ها که او را کنار گذاشته بودند چون فکر می‌کردند دیگر به درد نمی‌خورد. لطفی بزرگ‌تر از این نمی‌توانستند در حقش بکنند. از مدت‌ها پیش اسم مجله‌اش را هم انتخاب کرده بود. طبیعت و طعم مجله‌ای برای آنها که مثل خود او خسته شده بودند، فهمیده بودند که گاهی اندک از بسیار، بیشتر است و می‌خواستند که تمام این فشار را از دوش خود بردارند. آودی‌اش را فروخته بود و هیچ هم برایش مهم نبود، حالا فقط جیب را داشتند که او با آن به فروشگاه‌های وسایل ساختمانی و باغبانی می‌رفت. خودش فقط چرخ خوابیده‌اش را سوار می‌شد. از وقتی که اینجا در روستا زندگی می‌کرد، فهمیده بود که چه چیزی در زندگی اهمیت دارد. اولین سیب زمینی را که یک مرد با دستان خودش از زمین بیرون می‌آورد، از یاد نخواهد رفت. ورود به یک دنیای دیگر بود. بورکهارد و ایسورت به راز دانه‌ها و جوانه‌ها دست یافته بود، رشد و شدن. شدن و پوسیدن. بله اینها به او فروتنی آموخت و علاقه به انسان‌های ساده‌ای که اینجا در سرما و گرما با کار دشوار نان روزانه‌شان را به دست می‌آوردند و احترام، احترامی عمیق نسبت به آنها در خود احساس می‌کرد. از تماس با آنها گریزان نبود، خودشان این را می‌فهمیدند، به همین دلیل می‌توانست خیلی به آنها نزدیک‌تر شود، نزدیک‌تر از تازه نویسنده‌های نازک نارنجی و نفهم مجله‌های زنانه یا روش‌های نوین زندگی که تازگی‌ها دسته دسته به روستا حمله ور می‌شدند. چیزی هم که سرشان نمی‌شد. اینجا بورکهارد و ایسورت ۵۲ ساله در یک صبح جمعه سوار بر دوچرخه‌ی خوابیده‌ی سفارشی‌اش در مسیر الب می‌راند، آن هم با سرعتی بیش از حد مجاز برای مردی به سن و سال او. به همکاران هامبورگی‌اش فکر می‌کرد که حالا داشتند به ضرب و زور از رختخواب گرم و نرمشان بیرون می‌آمدند، تایک بار دور رود الستر بدوند و بعد هم با زنان عصبی‌شان راهی ایزه مارکت بشوند. دور مرا خط بکشید دوستان. بورکهارد دو دنده پایین آمد و از خیابان اسفالت‌هی باریک به سمت بالا راند که از بالای آبگیر به خیابان اصلی می‌رسید. حالا دیگر فقط سرپایینی بود و باید احتیاط می‌کرد که سرعتش

خیلی بالا نرود. یک لحظه تیر چراغ برق خیابان را گرفت و ایستاد تا یک کامیون میوه بگذرد، بعد از جاده‌ی اصلی خارج شد و به خیابان روستا پیچید. جلوی یک عمارت ترو تمیز ایستاد و به سنگفرش باغ نگاه کرد. شبیه سنگفرش خانه‌ی خودش بود با این تفاوت که این یکی دویست سال از عمرش می‌گذشت و از قرار کارگران آن وقتها از کلاوس و ارایش ماهرتر بودند. مال او این قدر یک دست کار گذاشته نشده بود. شاید از همان شغلهای در حال نابودی بود، آخرین نمایندگانش خیلی دل به کار نمی‌دادند. به هر حال زیاد گران تمام نشد. او گفته بود «بیشتر از ده یورو در ساعت نمی‌دهیم. اینها هر چه گیرشان بیاید می‌دهند برای مشروب.» آنها اولش گفتند «راستش ما ساعتی پانزده یورو می‌گیریم.» اما معلوم بود که فعلاً کار نداشتند و درعین حال از اینکه پول را در جا می‌گرفتند و حتماً احتیاجی به پرداخت مالیاتش نبود، راضی بودند. بورکهارد و ایسورت از تصور اینکه کلاوس یارک چطور ورقه‌ی مالیاتی را پر می‌کند، خنده‌اش گرفت. او حتی نمی‌دانست سرو ته خودکار کدامست. باید خانه‌ی بعدی می‌بود. بورکهارد همانطور که از دروازه‌ی پوسیده می‌گذشت، سرش را زدید، بعد پیاده شد و دوچرخه را به دیوار قدیمی خانه تکیه داد، سقف خزه بسته‌ی پوشالی در نور آفتاب درخششی سبز رنگ داشت، در حیاط پاره‌های قهوه‌ای رنگی که از سقف جدا شده بود، به چشم می‌خورد، انگار داشت تکه تکه کنده می‌شد. می‌دانست که نو کردن سقف خودش چقدر خرج برداشت و زیر این سقف سه بار خانه‌ی او جا می‌شد. یک کلیسای جامع روستایی، یک عمارت آلمان شمالی که قدمتش به قرن هجدهم می‌رسید. حداقل! بورکهارد چند قدمی در باغچه جلورفت و نمای عمارت را بررسی کرد. نُه پنجره و آن بالا یک خورشید نیمه کاره‌ی کنده کاری شده و جمله‌ای که قابل خواندن نبود. شاید لاتین باشد؟ بعد رو برگرداند و نگاهش را روی باغچه‌ی وحشی گرداند. اینجا باید یک زمانی باغچه‌ی کلاسیک شمشاد بوده باشد. بقایایش از زیر بوته‌ها به چشم می‌خورد. اوضاع خیلی خرابی داشت، ولی می‌شد دوباره سرو سامانش داد. او اصلاً نباید چنین چیزی را می‌دید، فوری یک آرشیتکت خبر می‌کرد و می‌دوید به سمت بانک. اما این دیگر از سرش

زیادی بود. کسی که سراغ چنین خانه‌ای می‌رفت، باید بلیتش می‌برد و یا البته صاحب یک روزنامه‌ی پرفروش می‌بود. کسی چه می‌داند! پس ورا اکهوف اینجا زندگی می‌کند. دندانپزشک و عضو افتخاری انجمن روستا. بورکهارد تا حال او را فقط هنگام تاخت و تاز در ساحل الب دیده بود. دیرک زوم فلدته گفته بود با او نمی‌شود در افتاد. تیراندازی‌اش عالی ست. بورکهارد همین چند روز پیش صاف و ساده به او زنگ زد. ورا اکهوف از آن اجناس اصیل بود. با او از هر دری حرف زد و زن اجازه داد هنگام درست کردن سوسیس آهو حضور داشته باشد. سوسیس آهو! چه کسی باور می‌کند! البته اول بدون دوربین، فقط خودش تنهایی، همیشه این طور عمل می‌کرد، یک دفعه نمی‌شد سر مردم خراب شد. یخ مردم روستایی اول باید کمی آب شود، مدتی طول می‌کشد، اما اگر رگ خواب‌شان را به دست بیاوری، دیریا زود اعتماد می‌کنند و دست آموز می‌شوند. او که همیشه موفق شده. اصلاً استعداد خاصی در به دست آوردن دل این مردم دارد. بار اول بدون دوربین. این اولین شرط بود. از آن گذشته فلوریان هم اعصابش از ماجرای تراکتور هفته‌ی گذشته خراب بود. بورکهارد به زحمت توانست راضی‌اش کند که دست از شکایت علیه دیرک زوم فلدته به جرم ضرب و جرح بردارد. برایش دو جعبه شراب بوردو خرج برداشت که البته حتماً برای یک ورم کوچک در نشیمنگاه کفایت می‌کرد. «سلام، سلام» بورکهارد وایسورت با قدم‌های سبک به سمت در بزرگ راهرو رفت و مسیر صداها را دنبال کرد. صداهایی که از سمت آشپزخانه می‌آمد و به نظر می‌رسید چیزی را می‌سازند و خرد می‌کنند. بورکهارد ضربه‌ای به در نیم باز زد و ورا اکهوف را دید که روپوش سفید دندانپزشکی به تن دارد و کنار میز ایستاده است. به نظر می‌رسید پهلو دستی خود را منفرجه کرده، چون روپوش پر از لکه‌های خون بود. روی شکم، آستین‌ها، یقه و حتی بر صورت او هم لکه‌های سرخ دیده می‌شد «آخ، شما را کاملاً از یاد برده بودم. مهم نیست. چیز زیادی را از دست ندادید. ما تازه شروع کردیم.» ورا اکهوف به مرد قوی و مسنی که با پیشبند و آستین بالا زده، کنار او ایستاده بود، اشاره کرد که دسته‌ی چیزی را می‌گرداند «همسایه‌ی من

هاینریش لورس، «دسته با قرچ قوروچ می گشت» همان هامبورگی، که خانه‌ی کوچک میمی را خریده.^۱ «خیلی خوب» هاینریش لورس گفت، سری تکان داد و چرخاندن دسته را از سرگرفت. کنار مرد پسرکی با دهانی شکلاتی نشسته بود. اسمارتیز می جوید و با علاقه نگاه می کرد که چطور تکه‌های گوشت از یک طرف به درون چرخ گوشت فرو می رود و از طرف دیگر به شکل کرم‌های قرمز خارج و در یک تشت بزرگ حلقه حلقه روی هم جمع می شود. هاینریش لورس نمی توانست حیوانی را بکشد، حتی خرگوش هایش را هم خودش نمی کشت، پدرش باید این کار را می کرد. اما در استفاده از چرخ گوشت عالی بود. بورکهارد و ایسورت با دستهای فرو برده در جیب شلوار مخمل کبریتی به دیوار تکیه داد، سعی کرد مستقیم به چرخ گوشت نگاه نکنند، بلکه روی گوشه‌ای کمی دورتر تمرکز کند. اما باقی قضایا هم به اندازه‌ی کافی حالش را به هم می زد. صدای وحشتناک مالش و دندان قروچه، بوی گوشت خام و چربی. به یاد صحنه‌ای از فارگو افتاد که گروه‌کنگنیر دیوانه قربانی را توی ماشین باغبانی فرو می کند. آه خدایا این واقعا قیامت است. بورکهارد به فکر عکسهایی افتاد که فلوریان می تواند از این قضایی بگیرد. یادش نمی آمد تا حال از چنین صحنه‌هایی عکسی در روزنامه‌ها دیده باشد، این عالی بود. کاملاً خام و کاملاً طبیعی. می خواست این عکسها را داشته باشد. به هیچ وجه نباید سیاه و سفید می شد! این که یک کار هنرمندانه نبود. طبیعت بود! زندگی روستایی، مردم، این ربطی به خرید چند برگ سالامی از ایزه مارکت ندارد. این مقوله‌ی دیگری ست! اورا اکهوف با یک ترازوی قدیمی خانگی نمک و باقی ادویه‌ها را کشید. بورکهارد همه‌ی مواد را روی آیفونش یادداشت کرد. فلفل، اردوج، مرزنگوش. هاینریش لورس دیگر داشت تکه‌های بزرگ چربی را در چرخ گوشت فرو می کرد و از آن سر کرم‌های بی رنگ به درون تشت پلاستیکی می ریخت و وقتی چربی‌ها تمام شد، ورا ادویه را اضافه کرد، یک همزن برداشت و تمام آن توده‌ی صورتی رنگ چرب را به هم زد. سینه صاف کردن‌های بورکهارد در میان سرو صدای آشپزخانه گم شد. چند دانه‌ی کوچک عرق بر پیشانی اش

1 Dat is de Hamborger, de Mimi ehr Lüttje Huus Köfft het

نشست. ورا همزن را که از چنگکش توده‌ی کم رنگ سوسیس نیمه تمام آویزان بود، کنار گذاشت. چنگک را از همزن جدا کرد، یکی را خودش برداشت و دیگری را به دست هاینریش لورس داد، با انگشت اشاره ماده را از چنگک برداشتند و امتحان کردند. هاینریش لورس گفت «کمی نمک می خواهد» و یک قاشق غذاخوری نمک به تشت ریخت. بعد از پسرک پرسید «می خواهی به هم بزنی؟» و یک قاشق چوبی به دستش داد. بچه هم با سر روی جدی دست بچگانه اش را در توده‌ی چسبناک ماده‌ی سوسیس فرو کرد که دقیقاً به رنگ دستهایش بود. ورا اکهوف به انباری کنار آشپزخانه رفت و یک دسته شلنگ شفاف که شبیه کاندوم های خیلی دراز بودند، آورد. هاینریش لورس ماده‌ی سوسیس را در چیزی مثل یک سرنگ پلاستیکی ریخت و به آرامی وارد روده‌ها کرد. بورکهارد و ایسورت بدون یک کلمه حرف آشپزخانه را ترک کرد. هاینریش لورس برای یک لحظه دستگاه سوسیس پرکنی را کنار گذاشت و گفت «چش شد؟» ورا زیر لب گفت «فشار خونش افتاد یا گیاهخوار است» و شانه بالا انداخت.

۱۱

ترو تمیز^۱

مدت‌ها از زمانی که هاینریش لورس از حرکات ورا اکهوف متعجب می‌شد، گذشته بود. به همین دلیل وقتی که او خواهرزاده با بچه و خرگوشش را نزد خود جا داد، زیاد حیرت نکرد. ورا این طور توضیح داد یک جور کارگر روزمزد. ماهی ۴۰۰ یورو، غذا و جا هم سرش و امکان استفاده از بنز قدیمی اش و در عوض قرار است خانه‌ام را ترو تمیز کند.^۲ اما اینجا دیگر زبان هاینریش لورس بند آمد. کلمه‌ی ترو تمیز را بدون شوخی و طنز از زبان ورا شنیدن تعجب هم داشت. ترو تمیز درست همان بود که ملک ورا بعد از خودکشی ایدا، فرار عروسش ورها کردن کارل و بچه به امید خدا، به خود ندیده بود. ترو تمیز همان چیزی بود که ورا از وقتی بزرگ شده بود، با آن سربه سرش می‌گذاشت «خب، هینی همه جا را ترو تمیز کردی؟» وقتی که شاخ و برگ درختان را کوتاه می‌کرد، پرچین را با قیچی باغبانی مرتب می‌کرد، چمن می‌زد، نرده را رنگ می‌کرد، حیاط را جارو می‌زد، لانه‌ی موش‌های خرما را پر می‌کرد، وقتی که کرت‌هایش صاف و مستقیم بودند، وقتی که درختان گیلاس جوان هرس و قدیمی‌ها که دیگر بار درستی نمی‌دادند، قطع، اره و انبار شده بودند، خلاصه همیشه وقتی هاینریش لورس دقیقاً همان کاری را می‌کرد که هر کس

1 schier

2 Mookt se mien Huus schier

می خواست عنان ملکش را به دست داشته باشد و نگذارد به ویرانه تبدیل شود باید می کرد، ورا سیگار بربل نشسته بر نیمکت درب و داغانش و یا با فنجان قهوه ای در دست ایستاده زیر جنازه ی درخت گیلاس که آبرویی برای حیاطش نگذاشته بود و در حالی که علف تا زانویش بالا آمده بود، برایش دستی تکان می داد و خندان می گفت «خب هینی، همه جا را خوب تر و تمیز کردی؟» و او هیچ وقت نفهمید چه چیز خنده داری در این که آدم بخواهد دنیایش را سرو سامان بدهد، می تواند وجود داشته باشد. پشت نرده ی باغش در هر صورت دنیا همانی بود که ورا می خواست، باغ ورا نقطه ی پایان نظم و ترتیب بود. برعکس تر و تمیز. به هم ریختگی و سقوط. در ملک ورا می شد از نزدیک دید که وقتی آدم طبیعت را به حال خود بگذارد، چه اتفاقی می افتد. تازه در انتهای باغ گیلاس، در آن سوی ملک هم از نظم و ترتیب دیگر خبری نبود. آخر پتر نیبور^۱ هم از وقتی به تولید ارگانیک رو آورد، باغش را به حال خود رها کرد. حالا دیگر گیلاس های ریزش را که درست و حسابی هم نرسیده بود به عمده فروشان محصولات بیولوژیک در هامبورگ می فروخت. به نظر هاینریش لورس شرم آور بود. او چنین محصولاتی را حتی لب خیابان به توریست ها هم نمی فروخت، اما طرفداران محصولات ارگانیک در شهرهای بزرگ با کمال میل همه را می خریدند و پتر نیبور هم یک و نیم برابر قبل درآمد داشت. آن قسمت منظم مرتب دنیا، روزانه داشت آب می رفت. سه پسر، سه وارث داشت که به کارش ادامه بدهند. هاینریش یک عروس ژاپنی داشت و یک عروس شهری، هر دو تا آنجا که او می توانست قضاوت کند، زنان مهربان و خوبی بودند. اما اگر از کره ی مریخ هم می آمدند، بیش از این غریبه نمی بودند. او یک بار به دیدار هاینی^۲ و ساکورا^۳ در برلین رفت. در رستوران شان. پسر بزرگش با یک کلاه سفید بلند پشت میزی براق ایستاده بود و برنج لوله شده با ماهی خام درست می کرد و روی یک میز گردان می گذاشت تا مردم هر چه می خواهند از رویش بردارند. ساکورا نشانش داد که چطور با دو تا چوب غذا می خورند و چطور از

1 Peter Niebuhr

2 Heini

3 Sakura

سس قهوه‌ای^۱ استفاده می‌شود، آن چیز سبزرنگ^۲ خیلی برایش تند بود، اما باقی اصلاً مزه‌ی بدی نداشت. هاینی با چاقوی بلندش پشت پیشخان، باموهای بلوندی که از الیزابت به ارث برده بود و چهره‌ی خندان و مهربانس. حالا دیگر به راحتی ژاپنی حرف می‌زد «فرق زیادی هم با لهجه‌ی آلتس‌لند خودمان ندارد، بابا^۳» گفت و همه با هم خندیدند. این پسر محبوب الیزابت بود، هر چند هیچ وقت به زبان نیآورده بود. او هم وقتی در آشپزخانه‌اش ایستاده و در حال تقسیم ماهی‌ها به قطعات کوچک بود، چون مادر زیر لب زمزمه می‌کرد. حالا هاینی در ژاپن بود و یک دختر کوچک داشت. مرتب برایش عکس می‌فرستادند، اما هاینریش لورس همیشه نام شهرشان را از یاد می‌برد. یوخن^۴ هر چند هفته یک بار شبهای شنبه یا روز یکشنبه می‌آمد. غالباً اشتفی^۵ و دوقلوها را هم با خود می‌آورد، اما گاهی تنها می‌آمد، با لباس‌های کهنه. بعد با هم به انبار می‌رفتند و تراکتور و گاری عقبش یا تور بزرگی که باید تابستانها پیش از حمله‌ی کلاغ‌ها روی درختان گیلاس می‌انداختند، تعمیر می‌کردند. وقت برداشت محصول سیب که می‌شد، یوخن همیشه چند روزی تعطیلی می‌گرفت و پشت لیفتراک می‌نشست و جعبه‌های بزرگ را به سردخانه منتقل می‌کرد. شب را در اتاق قدیمی‌اش می‌خوابید و غروب با پدر در آشپزخانه چند لیوان آبجو می‌نوشید. برای خودشان نیمرو و نان و کالباس درست می‌کردند، روزنامه را با هم تقسیم می‌کردند و بعد با هم اخبار را از تلویزیون می‌دیدند. گاهی یوخن پیش از آن که به بخش پیش بینی آب و هوا برسد، روی کاناپه خوابش می‌برد، دیگر به کار در هوای آزاد عادت نداشت. در هانوفر تمام روز در دفتر مهندسی‌اش می‌نشست و رنگ خورشید را نمی‌دید. اشتفی زیاد از اینکه یوخن به کهنه دیار و سراغ پدر بیاید راضی نبود، چون در این صورت همه‌ی کارها به گردن او می‌افتاد، خودش به اندازه‌ی کافی گرفتاری داشت. اشتفی

۱ سس سویا
۲ سس تند و ازایی

3 Is ook nich veel anneres as Plattdüütsch Vadder

4 Jochen

5 Steffi

ویزیتور محصولات دارویی بود و کلی پول در می آورد. هاینریش البته جرأت نمی کرد سوال کند ولی حدس می زد که حقوق یوخن به پای درآمد او نرسد. دلش برای پسر می سوخت، همیشه انگار عجله داشت. البته با زنش مشکلی نداشت، ولی می دید هر بار چهار نفری از هانوفر به دیدارش می آیند، اشتفی در حال یخ زدن است. به ندرت از خانه خارج می شد و به باغ میوه یا ساحل الب می رفت. با آن کفشها که نمی شد. هاینریش بچه ها را یک دور سوار تراکتور می کرد، به این حساب که خوششان می آید. در هر صورت بن^۱ همیشه دوست داشت توی بغلش بنشیند و فرمان را در دست بگیرد. نوا^۲ معمولاً یک وسیله ی کوچک الکتریکی در دست داشت که فشارش می داد، بیب می کرد. اما او هم همیشه با برادرش می آمد بیرون تا اشتفی هم بیاید و با دوربین گوشی اش عکس سه نفره بگیرد. اُپا برای تولدش همین عکس ها را در قاب فلزی هدیه می گرفت. گئورگ جوان ترینشان بود و آن که دلش را شکسته بود. «بابا، من هم نه.» او دانشگاه کشاورزی را تمام کرده بود و الیزابت حتما می دانست که این اتفاق خواهد افتاد. اما از آن زنها نبود که نظرش را به شوهرش بگوید و او هم از آن مردها نبود که به حرف زنش خیلی توجه کند. پدر حکم می کند و پسر اطاعت و بعد یک وقتی که پسر به اندازه ی کافی خشم و قدرت پیدا کرد، ورق برمی گردد، قاعده ی بازی همین بود. طور دیگری نمی شد. پدرش با تمام قوا می زد، کاری که هاینریش با پسرهایش نکرد. گئورگ فقط یک سیلی از او خورد وقتی که صبحی پس از عیش و نوش شبانه از نردبان بالا رفت و نیمه مست یکی از بهترین درخت های گیلاس را زیادی هرس کرد. گاهی هم ضربه ای بر شانه و پشت می زد، وقتی که ول می گشت و کاری نمی کرد، چیزی که خیلی کم پیش می آمد، گئورگ در مجموع اهل کار بود. یک باغدار خوب، هاینریش این را می دانست. اما پدر و پسر نه درگیر یک بازی دوستانه بلکه جنگ بودند. پدر یک دنده و پسر خشمگین. حمله و دفاع. سر نشانندن انواع جدید نهال گیلاس و سیب، سر زدن سم کمتر و سردخانه های بزرگ تر،

1 Ben

2 Noah

ابزار و آلات گران تر، کارگران فصلی بیشتر. هاینریش همان جملاتی را با داد و فریاد بر زبان می‌آورد که از پدرش شنیده بود و گاهی به وحشت می‌افتاد. پدر پدربزرگش داده بود روی دستک بالکن روبه باغ بکنند برآنچه از پدرانیت به ارث می‌بری، کار کن تا صاحبش باشی! تعریف و تمجید را به ارث نبرده بود. هاینریش نمی‌دانست چه بگوید، اما انگار گئورگ در انتظار شنیدن بود. «یک بار یک جمله‌ی خوب، یعنی این قدر دشوار است؟» این را الیزابت بالحنی که هاینریش از او نشنیده بود، وقتی که گئورگ قیچی باغبانی را انداخت و بدون یک کلمه حرف رفت، به زبان آورد. هاینریش اما دید که پسرش چطور گریه می‌کند. مثل یک بچه زار می‌زد. هاینریش حتی کمی از داشتن چنین پسری شرمگین بود، پسری که نمی‌توانست یا نمی‌خواست در این نبرد پشتش را به خاک برساند، که نمی‌فهمید باید پدر را به زور از میدان به در کند. نه پیری، پای دردناک و ورم کرده و کمر خشک، بلکه پسری قوی می‌خواست که او را از میدان بیرون بیانند.

بابا، من هم نه.

اگر الیزابت چند روز بعد از دستش نرفته بود، شاید هاینریش مشکلش را با گئورگ یک طوری حل می‌کرد، اما پس از مرگ او حتی جلوی پایش را هم نمی‌دید، گیج و گم در مهی غلیظ می‌رفت و پسرهایش را پیدا نمی‌کرد. گئورگ با فراوکه^۱ ازدواج کرد، با تنها دختر کلاوس و بته ماتس^۲ که دوروستا بالاتر زندگی می‌کردند. هاینریش همیشه وقتی برای گرفتن کود و سم به تعاونی می‌رفت از کنار ملکشان می‌گذشت. سقف پوشالی قدیمی را پایین آورده بودند، دیگر وقتش هم بود. اما برای یک سقف گالی پوش دیگر به احتمال زیاد بودجه نداشتند، حالا سقف با آجرهای قرمز پوشیده شده بود و تمام سمت جنوبی سقف را با صفحات سولاریوم پوشانده بودند. قشنگ نبود اما حتما می‌ارزید. حالا دیگر مثل سابق موقع رد شدن با سماجت به جلو خیره نمی‌شد. چند سالی می‌شد که می‌توانست توقف کند، برود به آشپزخانه و با فراوکه قهوه‌ای

1 Frauke

2 Klaus und Matthes

بنوشد یا با اگر گئورگ وقت داشت با هم در انبار علوفه بنشینند و آبجویی بنوشند. دخترهایش هم گاهی با دوچرخه‌های کوچک و رنگارنگشان به دیدن اُپا می‌آمدند. فراوکه هم همراهی‌شان می‌کرد و بعد با هم بازمی‌گشتند. گئورگ هیچ وقت نمی‌آمد. خانه‌ی پدر را دور می‌زد. مثل خون آشام که از صلیب پرهیز کند. فقط در هفتاد سالگی هاینریش همه آمدند. حتی هاینی و خانواده‌اش از ژاپن هم آمدند. وقتی که همه به بستر رفتند، سه برادر برای مدتی طولانی در باغ نشستند، آستین‌های پیراهن‌های سفیدشان را بالا زده و شانه به شانه روی نیمکت نشستند، آبجو نوشیدند و خندیدند. دوباره همان پسرهای سابق شده بودند. هاینریش از پنجره‌ی آشپزخانه تماشايشان می‌کرد، چراغ را روشن نکرد، به پسرانش نگاه کرد که بی پدرشان چقدر آزاد و آسوده بودند. یک باره گئورگ از جا پرید و مثل یک ژنرال روی چمن راه رفت و با حرکات تند به پرچین، بوته‌های گل سرخ و مریم اشاره کرد «همه چیز باید ترو تمیز شود.» «همه چیز ترو تمیز» و برادرانش از خنده به خود می‌پیچیدند. یوخن از روی نیمکت افتاد و خنده کنان روی چمن غلت زد. پیدا بود که گئورگ دیگر باز نخواهد گشت. کلاوس و بکه ماتس ملکشان را به نام فراوکه کردند، یک کاروان بستند پشت ماشین‌شان و حالا در راه امریکای جنوبی بودند. هاینریش لورس در پس نرده‌ی سفید باغش ماند، با کمری راست، انگار سرمشقی باشد برای همه‌ی درختان و درختچه‌های باغش.

حادثه هنگام شکار

هامبورگی کلاه ایمنی به سر وقتی به آشپزخانه بازگشت که ورا لته هم کشیده بود. هاینریش محل دودی کردن گوشت را هم نشان داد، بعد او را در راهرو گذاشت و به خانه اش بازگشت. به نظر نمی‌رسید که مهمان برای رفتن عجله‌ای داشته باشد، می‌خواست نگاهی به دوروبر بیاندازد. ورا تازه داشت روپوش خونی را از تن در می‌آورد که صدای جیغی از سر شادی و حیرت شنید. بورکهارد وایسورت صندوق قدیمی جهیزیه‌ی ایدا را که کنار دیوار دم آشپزخانه قرار داشت، کشف کرده بود. حالا روبه روی صندوق قدیمی زانوده بود و به کنده کاری‌های روی چوب گردو دست می‌کشید، پرنده، گل با شاخ و برگ، ظریف کاری‌های دوره‌ی باروک. اول چفت و بست فلزی کنده کاری شده و پایه‌ی گردان صندوق را بررسی کرد و با گوشه‌اش چند عکس گرفت. بعد توجه‌اش به کمد قدیمی ایدا و گیل‌اس‌های شراب داخل اش جلب شد و آخرش به کف آشپزخانه با آن موزاییک‌های ریز رسید که چند جا هم ترک داشت، اما چه موزاییکی بود! او مدت‌ها بود که آرزویش را داشت، اما حالا دیگر چنین کاری خیلی گران تمام می‌شد. قبلاً پرس و جو کرده بودند. ورا مرد را در راهرو دید که مثل یک توریست در حال عکس گرفتن است و فکر کرد، دیگر بس است. با قدم‌های سریع به سمتش رفت و گفت «بسیار خوب!» و خیلی کوتاه و محکم دستش را دراز کرد و با او دست داد. کاری که همیشه در مطب وقتنی

که مراجعان بعد از پایان کار می ماندند و می خواستند تا ابد درباره ی بچه ها و نوه هاشان حرف بزنند، می کرد. همیشه جواب می داد. بورکهارد و ایسورت تلفن اش را در جیب گذاشت و از او برای چنین ساعات هیجان انگیز و جالبی تشکر کرد. کلاه ایمنی اش را از روی صندوق برداشت و کارت ویزیتش را گذاشت. ورا می خواست پیرسد که مطلب مربوط به سوسیس آهو در کدام مجله قرار است به چاپ برسد، ولی بورکهارد سوار دوچرخه ی خوابیده اش شد و رکاب زنان ناپدید گشت. از قرار می خواست در همین حالت تا خود هامبورگ براند. پسر آنه پیش از ساعت هفت یکباره در آشپزخانه ظاهر شده و با پای لخت رفته بود روی خون. اما فوری آرام شد «پسر به این بزرگی که گریه نمی کند.» هاینریش از قوطی داخل جیبش یک آب نبات ضد سرفه به او داد «اجازه داری اینجا بنشین و تماشا کنی. اما سرو صدا نکن!» لئون دیگر صدایش در نیامد. با آستین پیژامه ی خوابش آب دماغ را از صورتش پاک کرد و از نیمکت آشپزخانه بالا رفت. ورا یک بسته اسمارتیز که از کریسمس مانده بود، به دستش داد. امسال هیچ بچه ای برای گرفتن تنقلات در خانه اش را زنده بود، حتی پسرهمسایه. چند سالی می شد که دیگر نمی آمدند. به احتمال زیاد از او می ترسیدند. از جادوگر پیر و خانه ی کج و معوج اش. وقتی که بسته را داد، لئون با احتیاط آستین پولیورش را کشید و نگاهی سریع به طرف هاینریش که داشت دسته ی چرخ گوشت را می گرداند، کرد و زیرلبی گفت «دارید چکار می کنید؟» جلوی یک چاقوی بزرگ و یک تخته و در کنارش تشت گوشت خام و پیاله ی چربی قرار داشت. او همین حالا با پای لخت رفته بود روی خونی که کف آشپزخانه جمع شده بود و دیده بود که هاینریش لورس چطور چیزهایی خون آلود را فرو می کند توی دهانه ی چرخ گوشت. عجیب نبود که پسرک کمی گیج و بیج شده باشد. ورا گفت «باید بگویم که ما داریم سوسیس درست می کنیم. برای این کار به گوشت و چربی نیاز داریم که خیلی خرد شده باشند. به همین دلیل از این دستگاه استفاده می کنیم. اسمش هست چرخ گوشت. این هم هاینریش است و خانه اش کنار خانه ی ماست و با تو کاری ندارد، البته اگر عصبانی اش نکنی.» هاینریش ادامه داد «در آن صورت سوسیس بچه

درست می‌کنم.» و به گرداندن دسته ادامه داد. ورا زیاد مطمئن نبود که شوخی‌های هاینریش لورس برای بچه‌ها قابل فهم باشد. لئون که نخندید اما همانجا روی نیمکت نشست و بعد هم در به هم زدن کمک کرد. هاینریش لورس وقتی که می‌رفت، گفت «پسر زرنگ^۱» و زد روی شانه‌اش. از آنه هیچ نشانی نبود، صبح بعد از مستی با برندی میوه وحشتناک است، ورا این را می‌دانست و به همین دلیل گذاشت بخوابد. قهوه درست کرد و میز صبحانه را چید. لئون روی کاغذهای خرید نقاشی کشید «یک تراکتور کشیدم.» معلوم بود که ماشین‌های کشاورزی چندانی ندیده بود. تراکتورش بیشتر شبیه یک لکوموتیو بخار شده بود. چون ورا کرم فندق نداشت، لئون نان‌اش را با عسل خورد. «مادرت باید تو را حمام کند.» سرتاپای بچه چسبناک بود. با هم به اصطبل رفتند و کمی از علوفه را برای خرگوش آوردند، اما ویلی اینها را نمی‌خواست. در هامبورگ هویج و چوب دانه‌های غلات می‌خورد. با عصبانیت گوشه‌ها را تیز کرد و سر برگرداند. هنوز با تغییرات کنار نیامده بود. «ویلی امتحان کن، خوشمزه است.» لئون گفت و برای اثبات حرفش کمی علف جوید، اما فایده‌ای نداشت. خرگوش کوچولو رفت گوشه‌ی قفس و خود را به شوک فرهنگی که دچارش شده بود، سپرد. ورا یکدفعه احساس کرد که دیگر نمی‌تواند روی پایش بند شود. او از خستگی در حال مرگ بود، از شب گذشته در آشپزخانه، از تمام تغییرات ناگهانی در خانه و بعد هم این هامبورگی کلاه ایمنی به سر که امروز صبح سروکله‌اش پیدا شد. ویلی تنها کسی نبود که باید خود را با جابه‌جایی تنظیم کند. یک نظر به اتاق ایدا اکهوف کافی بود که بفهمد آنه هنوز بیدار نشده. او به شکل عرضی روی کاناپه خوابیده بود، ملحفه پیچیده بود دور پایش، ورا لای پنجره را کمی باز کرد. هیچ تغییری رخ نداد. بنابراین دوباره به آشپزخانه برگشت. لئون لباسش را پوشیده بود، بند شلوار جین‌اش پیچ خورده بود و جوراب را هم کلا نپوشیده بود. کتاب بچه به دست آمد، دست‌هایش را دراز کرد و گفت «بغل» ورا صندلی را کنار کشید و او را بلند کرد. سنگین تر از یک بچه آهو نبود. لئون خیلی آهسته پستانک را از جیبش

در آورد و گذاشت توی دهانش. بعد خودش را به او تکیه داد، طوری که سرش روی شانه‌ی ورا قرار گرفت و او پوست و موی لطیفش را بر گونه حس کرد. مثل جوجه‌ی چند روزه بود. یک لحظه کلمات از جلوی چشمش ناپدید شدند، انگشت بر چشم گذاشت و فشرد. بعد شروع به خواندن کرد «روزها بود که باران می‌بارید...» از آخرین باری که چیزی بدون مو و پشم را نوازش کرده بود، چقدر می‌گذشت؟ دستهای او یال اسب و موی سگ را می‌شناختند، پوست آهو و خرگوش مرده و پوست مخملی موش خرمایی را که گاهی گربه‌ی هاینریش شکار می‌کرد. دستهایش شانه‌های لاغر و استخوانی کارل را زیر پیراهن سربازی وزبری ته ریش را بر گونه‌اش می‌شناختند، که گاهی وقتی روی نیمکت خوابش می‌برد، لمس‌شان می‌کرد. دستها تقریباً از برخورد با این پسرک به وحشت افتادند. ورا اکهوف بچه‌ها را فقط وقتی از ترس می‌خکوب شده بودند، می‌شناخت. با چشم‌هایی گشاد شده، دهانی باز روی صندلی مطب و بیشتر مواقع هم داشتند درد می‌کشیدند. می‌توانست گاهی دست نوازش به سروروی شان بکشد، یک تماس کوتاه دست با گونه پیش از شروع کار و یا حتی بعد از آن. به خود گفت که حالا تازه به فکرش افتادی. دیگر بچه‌ای به مطب او نمی‌آمد. والدین آنها را به اشتاده می‌بردند. نزد یک زوج جوان دندانپزشک که تخصص‌شان دندان بچه بود. این طور می‌گفتند. شاید هم اتاق بازی نقش داشت و تازه دکنرها به جای روپوش تی شرت می‌پوشیدند. ورا فقط دو روز به مطب می‌رفت، مراجعینش بیشتر از سر عادت می‌آمدند و یا ماشینی که با آن خود را به اشتاده برسانند، نداشتند. گاهی یکی از باغداران زنگ می‌زد و میوه چین‌گردی را که دندان آسیایش چرک کرده بود، می‌آورد. دکتر اکهوف سوالی درباره‌ی بیمه و مدارک بیمار نمی‌کرد. این را همه می‌دانستند. ورا به خواندن ادامه داد. داستان یک خرس، یک پلیکان و پنگوئن بود، هیچ معنایی نداشت، اما لئون کاملاً ساکت نشسته بود. زانویش را جمع کرده بود، ورا دستش را روی پای لخت او کشید و انگشتان گرد و کوچکش را زیر شستش حس کرد و به زحمت جلوی خود را گرفت تا بچه را تماماً در آغوش نفشارد و صورتش را در موهای نرمش پنهان نکند. ورا اکهوف پیرزن بی‌نوا! به

خود گفت، اما همچنان گونه‌اش را به موهای او چسباند و داستان بی‌معنای حیواناتی را که به جستجوی خورشید رفته بودند، ادامه داد. در هر صورت از داستان‌هایی که برای کارل در سالهای آخر زندگی‌اش، وقتی که دیگر خودش به تنهایی قدرت خواندن نداشت، می‌خواند، بهتر بود. کارل که هیچگاه آلپ را ندیده بود، عاشق داستان‌های رمانتیک دکتر کوهستان شده بود، از همان وقتی که یکی از این کتاب‌ها را در مطب ورا پیدا کرده بود. کتاب بی‌ارزشی که یکی از مراجعان جا گذاشته بود. ورا کتاب‌ها را از سوپرمارکت ادکا برایش می‌خرید. هر هفته یک داستان جدید. خانم دکتر پیر با رمان‌های دکتر کوهستان در سبد خرید. اهالی حتما کلی پشت سرش مسخره می‌کردند، اما کسی از کارهای ورا اکهوف متعجب نمی‌شد. کارل دیگر نمی‌توانست خوب بنشیند. شبها از روی نیمکت لیز می‌خورد، حتی روی کاناپه و مبل اتاق نشیمن هم نمی‌توانست برای مدتی طولانی کمرش را راست نگه دارد. بنابراین چاره‌ای جز تخت نبود ولی خسته‌تر از آن بود که بخواند و وحشت زده‌تر از آنکه بخوابد. او فقط وقتی ورا کنارش بود و برایش قصه‌های دکتر کوهستان را می‌خواند، روی تخت‌خواب بند می‌شد. دکتر مارتین بورگر^۱ با چشمان قهوه‌ای و اندام کوهنوردی‌اش تبدیل به دکتر معالج کارل اکهوف شد. او باید هر شب نجاتش می‌داد. ورا معمولاً از نیمه شب تا یک شب می‌خواند و کارل بالأخره در خوابی عمیق و بی‌کابوس فرو می‌رفت، اما داروی دکتر بورگر همیشه تا صبح کارگر نمی‌افتاد. ورا فریادهای کارل را می‌شنید. اول مثل یک بچه و بعد مثل یک حیوان. می‌رفت و بیدارش می‌کرد، روی لبه‌ی تخت می‌نشاندش و نگاهش می‌داشت تا دوباره آرام بگیرد، اما گاهی فقط قطره کمک می‌کرد. پیسوپاکس^۲، ده ساعت خواب آرام، اما فردا باید بهایش را می‌پرداخت. تا ظهر تحت تأثیر والیوم تا ظهر گیج و گنگ بود و شب آینده دوباره اوضاع خیلی بد می‌شد. کابوس شبانه‌اش با کلمات قابل توضیح نبود. ورا دیگر چیزی نمی‌پرسید، به او نمی‌گفت که شب با ناله مادرش را صدا می‌زند.

۱ قهرمان کتاب‌های پزشک کوهستان

«کمکم کن» کارل اکهوف گریه می کرد «مامان» اما ایدا دیگر نمی توانست به پسرش کمک کند، به جایش ورا می رفت. مدت ها به این که چطور می شود چنین کاری را کرد، اندیشید. بعضی شبها وقتی چشمان کارل روی هم می افتاد، دکتر مارتین بورگر را با احتیاط کنار می گذاشت، یکی از بالش های دست بافت ایدا را با دو دست برمی داشت و فکر می کرد برای مردی به سن و سال کارل به اندازه ی کافی سنگین هست. بعد اما دستش را پایین می آورد، چون حق کارل که هر شب در رختخواب خیسش خون می ریخت، نبود که در اینجا، در بستری که از آن متنفر بود، بمیرد. کارل اکهوف باید مثل یک سرباز شجاع به خاک می افتاد، باید گلوله ای ترو تمیز، یکباره وسط باغ سیب به او می خورد و از پا درش می آورد، مرگی قهرمانانه. او برای شجاعتش باید مدال می گرفت، تمام مدت در میدان جنگ و کشتار دوام آورد. نرفت روی پشت بام که خود را خلاص کند، ورا را تنها نگذاشت.

به نظر می رسید که تمام عمر برای همین یک تیرتیرین کرده بود. همه ی آن مواقعی که با هم از میان باغ میوه گذشته بودند، همه ی سپیده دم های پاییز و زمستان. کارل که دیگر مدت ها بود دست به تفنگ نمی زد، همچنان شکار را دوست داشت، سکوت خالی از هیاهوی مردم، دنیا را از پشت شیشه ی دوربین دیدن، ساعت ها روی چهارپایه ی بلند نشستن و از قهوه ی تند و تیز ورا نوشیدن، این قهوه ی فلاسکی را دوست داشت و سیگار هم که نمی توانست بکشد، حیوانات از دور دست بورا تشخیص می دادند. وقتی که ورا آهسته و آرام تفنگش را بالا می برد، روی یک آهو یا خرگوش زوم می کرد، چشم چپش را می بست، و انگشت اشاره را روی ماشه می گذاشت، کارل گوشش را می گرفت و به پایش خیره می شد. ورا فقط وقتی که صد درصد مطمئن بود، شلیک می کرد و تقریباً همیشه به هدف می زد. کارل به درختی تکیه می داد و سیگار دود می کرد، تا او ماشین را بیاورد. برای حمل شکار کارل هم کمک می کرد، باهم حیوانات مرده را بلند می کردند و در صندوق عقب می گذاشتند. اما او همیشه پیاده باز می گشت، شکارچی بدون ساز و برگ. کار بسیار ساده ای بود: تیراندازی به کارل اکهوف پیر، حادثه در شکار همیشه پیش می آید. ورا او را

با پاهای منقبض شده در نور کدر یک صبح اواسط پاییز دید که لنگ لنگان می‌رود، او را کاملاً مشخص از داخل دوربین اسلحه‌اش دید، بی سرو صدا در میان علف‌های خیس دنبالش کرد، دیگر برگ چندان بر درختان سیب نمانده بود. ورا صدای قوهای آوازخوان را شنید که داشتند به سمت الب پرواز می‌کردند، سرود درماندگی. کارل ایستاد و به بالا، به پرندگان نگاه کرد و ورا انگشت بر ماشه گذاشت... و نتوانست شلیک کند و از خود به خاطر بزدلی شرم‌منده شد. در تمام زمستان هر شب بیداری کشیدند. بهار بهتر شد.

تابستان دیگر نمی‌شد اوضاع را تحمل کرد. کارل وقتی که آفتاب بالا می‌آمد، در حالتی بین خواب و بیداری فرو می‌رفت، گاهی سوتی می‌زد، اما هر لحظه ممکن بود از جا بپرد و به بالادستی نامرئی سلام نظامی بدهد. حالا دیگر روزها هم فریاد می‌کشید، چند باری هاینریش لورس از باغ خود دوان دوان آمد، با اینکه فریادهای کارل را شبها شنیده بود، آخر کارل پنجره را باز می‌گذاشت. هر روز هم ملحفه‌ها را بر بند رخت می‌دید، هر روز «به آن طرف نگاه نکن!» اما می‌دانست که در ملک اکهوف شبها چه خبر است. آنچه نمی‌دانست، وقتی که هر شش ماه یک بار برای کنترل به مطب می‌آمد، ورا برایش تعریف می‌کرد. وقتی که هاینریش لورس روی صندلی معاینه نشست و در هر طرف گونه‌اش یک گلوله پنبه چپانده شده بود، و دستیار هم مرخص شده و اتاق انتظار خالی بود، وقتی نمی‌توانست حرف بزند، اما هر حرفی را بشنود، ورا برایش چیزهایی را می‌گفت که به هیچ کسی ربط نداشت. با دهان باز، هاینریش ماجرای تصادف در هنگام شکار با کارل را شنید، راجع به مرگ قهرمانانه او و بزدلی ورا. فقط تکان کوچکی خورد. اما وقتی پنبه‌ها خارج و دهان شسته شد، به سرعت مطب را ترک کرد. ورا گاهی به نظرش ترسناک می‌آمد. بعد یک روز در اوایل تابستان سه نفری روی نیمکت جهازی ایدا نشستند بودند، ورا، هاینریش و کارل که دیگر فریاد نمی‌کشید، چون ورا ده قطره پیسوپاکس به او داده بود و او حالا سرش را روی شانه همسایه گذاشته و به خواب رفته بود. کارل باید از مدت‌ها پیش روانه‌ی تیمارستان می‌شد. برای هاینریش قضیه روشن بود، ولی نمی‌شد این حرف را جلوی ورا زد و همه می‌دانند که دیوانگان از همه بیشتر

عمر می‌کنند، کارل حالا باید بیش از نود سال داشته باشد و همین طور هم عین مرده‌ها بود.

و را بدون آن که بیدارش کند، سر کارل را از شانهِ هاینریش برداشت و گذاشت روی شانهِ خودش و چون هیچ وقت گریه نمی‌کرد، هاینریش اولش متوجه نشد. و را بی صدا اشک می‌ریخت. «و را نمی‌توانی یک چیزی بهش بدهی؟»^۱

و را در پاسخ چیزی نگفت و هاینریش هم بر خاست و به خانه رفت. اما چند روز بعد به دیدار دامپزشک قدیمی‌اش رفت و از او صد میلی لیتر ناکورن^۲ خواست که برای کشتن یک اسب میان وزن کاملاً کافی بود. دامپزشک وقتی شیشه‌ی کوچک قهوه‌ای رنگ را به دستش می‌داد گفت «کار راحتی نیست.» و بعد یک سرنگ بزرگ و چند جور سوزن هم اضافه کرد و در آخر کار گفت «اگر فکر کردی بهتر است من این کار را بکنم، زنگ بزن.» و را سرتکان داد.

یک شنبه‌ی بعد که هوا گرم و آرام بود، کارل زیر درخت زیرفون نشسته بود و سیگار می‌کشید. حلقه‌های دود رقصان تا بالای درخت می‌رفتند و کارل آن قدر نگاه‌شان می‌کرد، تا ناپدید شوند و بعد یکی دیگر درست می‌کرد. و را او را از پنجره‌ی آشپزخانه می‌دید، موهای خاکستری درهم، پشتش به باریکی پشت یک بچه، فقط کمی کج تر. رفت بیرون و کنارش نشست. احساس کرد که تمام زندگی‌اش را همین طور گذرانده، روی یک نیمکت سفید کنار کارل که سیگار می‌کشد.

یکدفعه زیر لب زمزمه کرد «چقدر کوچولو بودی، و را»^۳ و بعد شروع کرد به سوت زدن. و را مدتی از پهلو نگاهش کرد، گونه‌هایش خالی و چشمانش از خستگی قرمز بود. و را گفت «کارل، چیزی بدهم که بتوانی بخوابی؟»^۴

پای خشک شده‌اش را کمی حرکت داد و بعد به جلو، به علف‌ها و مورچه‌هایی

1 Kannst em nich wat geven, Vera?

2 Narcoren

3 Wat würst du Lütt Vera

4 Schall ik di wat geven, dat du slapen kannst?

که در آن می‌لولیدند نگاه کرد «منظورت همان قطره نیست؟»^۱ و او سر تکان داد. شب دوباره به دکتر کوهستان نیازمند شدند و بعد هم باید قطره می‌داد. کارل در بستر مثل یک پرنده پرپر می‌زد و صدایش چنان آهسته بود که ورا نمی‌شنید. وقتی که فهمید به او کمک کرد که از جابر خیزد و لباس بپوشد، بعد دست در دست هم مثل عروس و داماد از راهرو گذشتند و به باغ رفتند. روی نیمکت نشستند و ورا پتویی روی شانه‌ی کارل انداخت و سیگاری به دستش داد، بعد به خانه رفت و با یک لیوان آب سیب از باغ هاینریش لورس و یک لیوان کوچک تر در دست بازگشت. کارل اکهوف فقط یک مشت انسان بود و به میزان کمی نیاز داشت. هوا خیلی تاریک بود، در آسمان فقط ماه باریکی به چشم می‌خورد. صدای فریاد چند مرغ دریایی جوان همیشه بیدار، همیشه ناآرام و همیشه گرسنه از جزیره‌ی الب به گوش می‌رسید. برگهای سپیدار نقره‌ای در باد چنان سوت می‌زدند که انگار می‌خواهند همه را دعوت به سکوت کنند «شیششششششش»

کارل لیوان را از دستش گرفت، ورا دستش را زیر آرنج او گذاشت و نرم بازویش را گرفت، چون به شدت می‌لرزید و انگار عرق سگی باشد، یک نفس سرکشید و تکانی به خود داد. «مثل باتومی که بر سر بخورد»^۲ و ورا با عجله لیوان آب سیب را به دستش داد. ایدارا با همان لباس محلی سیاهش به خاطر آورد که در هوا تاب می‌خورد، دست کارل را گرفت و محکم فشار داد و آن قدر نگه داشت تا به پهلو افتاد. ورا همان طور کنارش روی نیمکت جهازی نشست تا سرو صدای گنجشک‌ها بلند شد. آخرین اکهوف یک آواره بود و سرو صدا نمی‌کرد. هاینریش بعد باید برای بردن کارل به بستر کمکش می‌کرد و این کار را بدون هیچ سوالی انجام داد. اکهوف پیر در آرامش دنیا را ترک کرده بود، باقی قضایا دیگر به او مربوط نمی‌شد. آنها آن قدر در آشپزخانه نشستند تا دکتر شوت^۳ گواهی دفن را صادر کرد و هاینریش بازهم آنجا نشست تا اتو شور^۴

1 De Dröppen mennst du nich

2 As Knüppel op 'n Kopp

3 Schütt

4 Otto Suhr

با ماشین نعش کش آمد. ورا برای یک بار هم که شده درست عمل کرد. برای کارل اکهوف مراسمی در خور گرفت. اتو شور می دانست چه باید بکند. آگهی فوت و دعوت افراد، امضای دفتر عزاداران، کیک و قهوه. همه‌ی همسایگان آمدند از روستای خودشان و چند نفری از مراجعین سابق مطب ورا، دوتا از همکلاسی‌های کارل که هنوز زنده بودند. هرویگ^۱ کشیش دهکده نطق کوتاهی کرد و حالا دست‌های مرا بگیری، بعد کارل اکهوف را در کنار والدینش به خاک سپردند. اعضای انجمن شکار چیان که با کاپشن‌های سبزشان بالایی مزار کارل ایستاده بودند و در هوای داغ جولای عرق می ریختند، به احترام کارل آخرین هاللالی را مثل همیشه کمی پراکنده گفتند، اما کارشان برای ورا تسلی بخش بود. اتو شور همیشه در مراسم تدفین سه نیمکت اول کلیسا را برای خانواده در نظر می گرفت. در رابطه با کارل همان اولین نیمکت کافی بود. هاینریش لورس که عقب نشسته بود، وقتی ارگ به صدا در آمد برخواست و آمد کنار ورا نشست، هر چند که جایش آنجا نبود. می توانست تصورش را بکند که حالا چه حرفهایی پشت سرش خواهند زد. اما نشستن فقط یک نفر روی نیمکت خانواده واقعاً منظره‌ی وحشتناکی بود. او نمی دانست که خواهر ورا هم در کلیسا حضور دارد. ورا مارلنه را اول بیرون و در مراسم خاکسپاری دیده بود و بعد دخترش را و به گریه افتاده بود. تا آن وقت توانسته بود خود را خوب نگه دارد. هاینریش لورس هیچ وقت مرد این کارها نبود، بدترین بخش قهوه و کیک بعد از آن و ملج مولوچش بود. حالا که خواهر ورا پیدایش شده بود و او دیگر تنها نبود، هاینریش هم می توانست خود را کنار بکشد. پس از خاکسپاری، مارلنه و آنه نزد ورا که بیشتر به روحی سرگردان شبیه بود، ماندند. ورا را به بستر فرستادند و تمام پنجره‌های خانه را بازکردند، شیشه‌های کدرو کثیف را شستند، کف و دیوارها را لته کشیدند، گرد و غبار اسباب و اثاثیه را گرفتند، لباس‌های کارل اکهوف را ریختند توی صندوق لباس‌های کهنه و هر چه غذا در یخچال بود، ریختند توی سطل آشغال.

آنه فردایش به هامبورگ بازگشت، اما مارلنه ماند، سوپ پخت و گذاشت توی

فریزر. ورا را فقط وقت غذا بیدار کرد، در اتاقش را نیم باز گذاشت، سه روز و سه شب مثل یک خواهر از او مراقبت کرد تا دوباره سر حال شود و مثل سگ گیرنده. سوپهای مارلنه بهایی داشتند که آنه راضی به پرداخت آن نبود. او نمی‌خواست به مارلنه امتیاز ما بودن را بدهد، نمی‌خواست او را در اتاق‌های ایدا اکهوف ببیند و بگذارد از فنجان‌های لب طلایی او استفاده کند. نمی‌خواست آل‌بوم سیاه کوچک را نشانش بدهد، همان که جای عکسهایش در آل‌بوم مارلنه خالی بود، هیلده گارد کامکه در لباس‌های روشن واسب زیبایش، هیلده گارد اکهوف روی نردبان و زیر درخت گیلاس.

نمی‌خواست عکسها را با او قسمت کند. اودست مارلنه را در دست گرفته بود و گیلاس‌ها را وقتی در یک شنبه‌های ماه جولای با سطل‌های خالی سر می‌رسید، با او تقسیم کرده بود، برایش نردبان گذاشته بود و قهوه و آب سیب در باغ و روی میز تدارک دیده بود. اما به خانه دعوت‌شان نکرده بود ولی مارلنه چنان وارد شده بود که انگار خانه‌ی خودش است، انگار او و ورا جز بینی باریک و راست و چشمان قهوه‌ای نقطه‌ی اشتراک دیگری هم داشته باشند. ورا، کارل را به خاک سپرده و خودش تک و تنها روی نیمکت اعضای خانواده نشسته بود، تازه هشت ماه گذشته بود. حالا نوه‌ی مارلنه روی زانویش لم داده و در اتاق محبوب ایدا اکهوف دختر مارلنه در خواب ناز است. دیگر نمی‌داند در این لحظه عنان زندگی‌اش در دست چه کسیست.

قورباغه‌های الب^۱

کاپشن یکسره‌ی لئون کثیف بود، ناخن‌هایش هم همین‌طور، آنه ترجیح داد که به چکمه‌اش اصلاً نگاه نکند، می‌دانست در چه وضعیتی هستند. قورباغه‌های الب از جنس دیگری بودند. در پارکینگ جلوی مهد کودک کمی مانده به ساعت نُه، دست در دست مادرهاشان از ماشین‌های گل و گشاد خانوادگی پایین می‌پریدند. روی صندلی عقب کالسکه‌ی قابل جدا شدن بزرگ خواهر یا برادر کوچک دیده می‌شد. گروه ماهی‌های الب سال آینده. مینی ون و ماشین‌های جادار که قورباغه‌های سه تا شش ساله را هر روز سروقت به مهد کودک برساند، نماد وسیله‌ی نقلیه‌ی خانواده‌های پر اولاد بودند. بر صندوق عقبشان برچسب‌های آبی و صورتی با این عناوین خودنمایی می‌کردند لاسه و لنا^۲ در عرشه یا ویویانه و بن و پاول^۳ در حال گشت زدن. انگار برچسب معاینه‌ی ایمنی ماشین باشند. آنه لئون را از کالسکه پیاده کرد و دستش را گرفت. در مسیر پارکینگ تا ورودی مهد کودک لئون، چهره‌ای جدی و رنگ پریده داشت. کاپشن‌ها و سرهمی‌های قورباغه‌های البی رنگی و درخشان بود، رنگ کلاه، دستکش و شال‌شان به هم می‌خورد، موهای بلند دخترها به اشکال قشنگی بافته شده و روی شانه‌ها افتاده بود و وقتی کلاه‌شان را برمی‌داشتند،

۱ Elbfrösche اسم مهد کودک دهکده ۱

2 Lasse, Lena

3 Vivienne, Ben, Paul

می‌شد دید که حتی سنجاق سرشان هم با دیگر لباس‌ها همخوانی دارد. آنه به موهای آشفته‌ی دختر بچه‌ها در مهد کودک قبلی لئون فکر کرد، وقتی که نمی‌خواستند پدر و مادرها موهای‌شان را شانه کنند، با موهایی شبیه لانه‌ی پرندگان به مهد می‌آمدند. در اوتنسن بچه‌ها معمولاً لباس‌های عجیب و غریب می‌پوشیدند. دامن و شلوار و پیراهن روی هم. خال خالی، راهراه و چهارخانه فرقی نمی‌کرد. جوراب‌های جورواجور و دستکش‌های تا به تا، شالی و کلاهی دور گردن و بر سر. اغلب نتیجه‌ی خودمختاری کودکانه بر کمد لباس بود که طبیعتاً از سوی والدین پذیرفته می‌شد، هر چند در پایان کار بچه شبیه زلزله زده‌ها شود که با لباس‌های خیریه دوباره چیزی برای پوشیدن به دست آورده. «ببین عزیزم اگر به نظرت خوشگل است، بپوش.» این مدل بچه‌های به حال خود رها شده که البته گران‌ترین لباس‌ها را به تن داشتند، برای والدین تحصیل کرده‌ی اوتنسن هامبورگ بیان شیوه‌ی تربیتی‌شان بود. خلاق و به هم ریخته، خودسر و وحشی. دخترها و پسرهای این جوری را دوست داشتند. یک لایه گل و چرک روی چکمه و زیر ناخن تیپ بچه‌ها را کامل می‌کرد. داشتن یک بچه‌ی دوست داشتنی و سربراه برایشان افت داشت. لئون در گروه زنبورهای درشت قرار گرفت. مدیر مهد کودک موقع اسم نویسی از او پرسید که حیوان مورد علاقه‌اش چیست و حالا او روی کمدش عکس یک خرگوش را داشت و اسمش که با حروف آبی نوشته شده بود.

زیگرید پایه^۱ برای بچه‌ی جدید و مادرش وقت گذاشت. آنه می‌دید که چطور اطلاعات مهم رابه ذهن می‌سپارد: از هامبورگ آمده، تک فرزند است و با مادرش زندگی می‌کند (مادری با یک کیف عجیب پلاستیکی)، خواهر زاده‌ی دکتر اکهوف، موزیسین و نجار، این هم برای خود پدیده‌ای ست. ابروی سمت راست چند بار کمی به سمت بالا کشیده شد و این تنها واکنش مربی در این پرسش و پاسخ بود. زیگرید پایه با لبخند روبه روی تازه واردین نشست. موهای بلوندش کوتاه و شیک بود. ژاکت بافتنی بژ با شالی که خود روی آن نقاشی کشیده بود، شادتر به نظر می‌رسید. چشم هایش پشت عینک بی قاب

1 Sigrid Pape

آرایش کم رنگی داشت. زیگرید پایه مهد کودک قورباغه های الب را بیست سالی می شد که اداره می کرد، خیلی چیزها را دیده بود و با این هامبورگی بی تاب که به نظر کمی قاطی داشت، حتماً بدون کوچک ترین مشکلی کنار می آمد. به پسرک انگار هوای آزاد کافی نرسیده بود، اما حالا دیگر اوضاع فرق خواهد کرد. از این گذشته بچه ای معمولی و شیرین بود و کمی هم نامرتب. به اختصار در پرونده اش چیزی نوشت که مربی بداند باید در چهار هفته ای اول مراقب نظافت لئون باشد. شاید فقط اثرات اسباب کشی ست و مادر کمی فرصت می خواهد. بسیاری از این مسائل خودش حل می شود. اگر هم نشد، زیگرید پایه ترتیب یک گفتگوی خصوصی را می دهد که معمولاً اثری فوری دارد.

حالا دیگر فقط باید درباره ی مزخرفاتی که مربوط به غذای بچه می شود، به نتیجه رسید «خانم هووه، شما پرسیده بودید که در برنامه ی غذایی بچه هایی که گوشت و مرغ نمی خورند در نظر گرفته شده اند.» فقط همین را کم داشتند! زیگرید پایه و همکارانش به اندازه ی کافی با انواع آلرژی هایی که تازگی در میان بچه های روستایی هم رواج پیدا کرده بود، دست به گریبان بودند. آلرژی به فندق، گوجه، شیرگاو، گلوتن. تازه دو تا از بچه ها هم دیابتی بودند و این را دوست ندارم معمول مهد کودک را هم که همیشه داشتند. یک بار در هفته می شد به قورباغه های الب ماهی خوراند، اما دیگر حاضر نبود بازی سوپ شبدر و کوفته ی چاودار شود. زیگرید پایه به تغذیه ی بی گوشت همان قدر بی اعتقاد بود که به سیستم تربیتی دوستی والدین با بچه ها، سیستمی که داشت رواج می یافت و جای رابطه ی سنتی را می گرفت. سوسیس توفو خوردن و به بچه ها یاد دادن که والدین را با اسم کوچک صدا کنند. او عقیده داشت که پدر و مادر باید عنان بچه را در دست داشته باشد «ما می توانیم اگر شما موافق باشید به لئون فقط مخلفات همراه غذا را بدهیم.» آنه به بحث داغ و هیجان انگیز مادران مهد کودک هامبورگی لئون درباره ی غذاهای سالم - بدون لاکتوز - طبیعی - حلال - کوشر و وگن فکر کرد و قیافه ی مادران فیشی پارک را وقتی برنامه ی غذایی قورباغه های الب را ببینند در نظر آورد. گولاژ، سوسیس سرخ شده و

کباب تابه‌ای و گفت «مشکلی نیست. عالیست.» لئون چکمه‌اش را از پا در آورد و گذاشت در کم‌دش. بعد یکسره‌اش را به قلاب آویزان کرد. در سمت راست خرگوش لئون یک کوسه‌ی سرچکشی به کمد چسبانده شده بود و یکسره‌ای سبز رنگ به قلاب آویزان بود که بالایش با حروف آبی نوشته شده بود تاپس^۱. آنه به اتاق گروه نگاه کرد و پیکارگر علیه جانوران موذی را روی موکت بازی دید. با دو پسر دیگر داشت یک چهارراه پیچیده را با قطعات لگو می‌ساخت. چهره‌ی تاپس زوم فلدی چنان بود که انگار پیش از آمدن به مهد کودک یک هکتار باغ میوه را صاف کرده باشد. چهره‌اش گل انداخته بود، موهای بورش که به سفیدی می‌زد خیلی کوتاه بود و آستین پیراهن چهارخانه‌اش را بالا زده بود «نگاه کن لئون! این همان پسری ست که با تراکتورش دیدیم. می‌شناسیش.» لئون چندان هم از این دیدار راضی به نظر نمی‌رسید. شاید پروانه‌ی له شده را به یاد آورده بود. به کارگران جاده ساز روی موکت نگاه کرد و به مادرش گفت «آنه، باید همین جا بمانی.» «معلوم است، می‌آیم تو و کمی پیشت می‌مانم.» و بیکه کواست^۲ مربی کلاس با تعجب به آنه که کفش‌اش را درآورد، وارد اتاق شد و کنار لئون روی موکت نشست، نگاه می‌کرد. مادران روی موکت بازی، این دیگر چه صیغه‌ای ست. همکارش الکه^۳ با پیش دستی‌های صبحانه وارد شد، آنه را دید، نگاه پرسشگری به و بیکه کرد و با تعجب شانه بالا انداخت. و بیکه کواست مربی گروه زنبورهای درشت، با چشم غره به سوی آنه رفت و اولش سعی کرد با شوخی قضیه را حل کند. «اوه، صبح به خیر، نمی‌دانستم که مربی جدیدی به ما اضافه شده!» گفت و دست محکمی با آنه داد. آنه خندید، برخاست و خودش را معرفی کرد و دوباره نشست. لئون خودش را به روی زانوی او کشید و سرش را روی سینه‌اش گذاشت، انگشت میانی را به دهان برد و از فاصله‌ای مطمئن به ماشین بازی سه پسر بچه نگاه کرد. ماشین‌ها با سرو صدای به سمت هم حرکت می‌کردند و وقتی به هم برخورد می‌کردند، بچه‌ها با دهن‌شان برای صحنه‌ی تصادف صدایی وحشتناک می‌گذاشتند.

1 Theis

2 Wiebke Quast

3 Elke

زن اما همچنان روی موکت نشسته بود و هیچ حرکتی در رابطه با رفتن از خود نشان نمی داد. قضیه داشت کم کم پیچیده می شد. و بیکه کواست رفت وسط گروهش ایستاد، سینه صاف کرد و دوباره دستش را به هم زد و گفت «صبح بخیر بچه‌های عزیز گروه زنبورها. ما می‌خواهیم صبحانه بخوریم و همین الان همه به مامان‌ها می‌گوییم بای بای.» خب، انگار بالأخره دوزاری خانم افتاد. آنه سربالا کرد و تازه فهمید که شرایط عادت کردن به محیط، در قورباغه‌های الب با مهد کودک هامبورگ لئون کمی فرق می‌کند که خیلی با احتیاط و قدم به قدم بچه‌ها را از پدر و مادر جدا می‌کردند. ده روز طول کشید تا لئون بدون کریستف یا آنه یک صبح تا ظهر را در مهد تنها بماند. البته آن وقت فقط دو سال داشت و نه چهار سال. به نظر می‌رسید قورباغه‌های الب اصلاً در مورد روش جدا شدن به تدریج از والدین چیزی به گوششان نخورده باشد. آنه سعی کرد خیلی با احتیاط لئون را از زانویش کنار بزند، اما او فوری برگشت و محکم‌تر به مادر چسبید «لئون! من دیگر باید بروم. اینجا مهد کودکان است و نه مادران، این طور نیست؟» وقتی که آنه از جا برخاست، لئون با دو دست به پای راستش چسبید و آنه مجبور شد او را مثل زنجیر تا دم در با خود بکشد. «نررررر!» دم در و بیکه کواست آمد و با دستهای ماهر مربی مهد، زنبور جدید گروه را از پای مادر جدا کرد و به بغل گرفت «خب لئون، با من بیا. ماما باید خیلی زود برود و بعد ما می‌توانیم برنامه‌ی صبحگاهی خودمان را شروع کنیم. زنبورهای من به این زنبور کوچولوی تازه رسیده خوش آمد بگویند. به مامان بگو بای بای... بای بای» و به سرعت در را پشت خود بست. آنه با جوراب جلوی در و میان کاپشن‌های یکسره و چکمه‌های خیس ایستاده بود. زن نظافتچی داشت آب گل آلود را از راهرو پاک می‌کرد، اما آنه پایش را خیس کرده بود و حالا همانطور پشت در ایستاده بود و فریاد لئون را می‌شنید «آنه، برگرد، آنه، آنه!!!» زیگرید پایه هم از دفتر خودش می‌توانست بشنود که بچه شهری چه تئاتری بازی می‌کند. وقتی که مادر پسرک را دید که به باریکی یک پیراهن از جلوی پنجره اش می‌گذرد و همان کیف پلاستیکی مسخره را بر دوش دارد، به خود گفت که همیشه اولش سخت است و فکر کرد که چرا همه‌ی لباس‌هایش

تیره است و حتی کلاه هم سیاه و چرا شلووارش این قدر گشاد است. یعنی همه‌ی زنده‌های هامبورگ این طور لباس می‌پوشند؟ برای خانم هوه هم حتماً عادت به محیط جدید دشوار خواهد بود. آدم‌هایی که می‌گذارند بچه‌هایشان با نام کوچک صدای‌شان کنند، در کل زندگی آسانی نخواهند داشت. زیگرید پایه فقط می‌توانست مردم را از این کار بر حذر کند. آنه اولش نمی‌دانست به کجا برود، جلوی خود را گرفت که نرود دنبال پنجره‌ی گروه زنبورها و یک بار دیگر گوشه‌اش را کنترل کرد که روشن باشد. به ویبکه کواست گفته بود «اگر مشکلی پیش آمد، خیرم کنید.»

«خیالتان راحت باشد.»

اما در دنیای ویبکه کواست مشکل چه چیزی به حساب می‌آمد؟ بچه‌ی چهارساله‌ای که فریاد می‌کشد و خود را به پای مادر می‌چسباند، از قرار جزو مشکلات نبود. درختان حیاط جلوی مهد هنوز لخت بودند. در کرت‌های ترو تمیز حیاط خانه‌های قدیمی پوشالی که وسط دهکده قرار داشتند، اولین جوانه‌های زعفران از زمین سردر آورده بود و آنه میل داشت لباسی به رنگ همان گلها داشته باشد. زرد، سفید و بنفش. رنگهای پرچم این بهار که باید با بهار گذشته فرق داشته باشد. باید برای لئون یک سری وسایل باغبانی می‌خرید. آبپاش، بیل، تخم سبزیجات، آن وقت می‌توانست به تاپس با یکسره‌ی سبزش شن کش را نشان بدهد و دیر یا زود باید تراکتوری هم برایش می‌خرید. اینجا کسی را با چرخ ندیده بود. منطقه‌ی تازه ساز که مهد کودک هم در همان جا واقع بود، به یک جاده‌ی باریک می‌خورد که آنه پیاده از همان جاده‌ی خاکی گذشت. راست و چپش فقط باغهای میوه بودند، ردیف درختان لخت، سیب و گیلاس. البته آنه نمی‌شناخت. شاید هم گلابی یا آلو بودند. بعضی بزرگ و پر رگ و ریشه بودند و شاخه‌های کج و معوجشان مثل موجودات جن زده در جنگلی جادویی به نظر می‌رسید، اما بیشترشان ظریف بودند، درختان کوچک شکننده‌ای که دورشان را حصار چوبی کشیده بودند و سیم پیچ کرده بودند. آنه فکر کرد که شبیه برده‌های پاروکش‌ند. از آن درخت‌ها نبودند که بشود تکانشان داد یا از آنها بالا رفت. به نظر نمی‌رسید که حاضر

باشند میوه‌هایشان را داوطلبانه به مردم بدهند. آنه مردی را که کاپشن کار به تن داشت و با قیچی برقی درخت‌ها را هرس می‌کرد، دید. انگار تازه کار را شروع کرده بود. پنج شش درخت را هرس کرده و تعداد بیشماری پیش رو داشت. مرد خیلی کوتاه دستی برایش تکان داد و او هم جواب سلامش را به همان شیوه داد. تازه بعد از اینکه پنج شش قدم رفت، فهمید که او را می‌شناسد. برگشت و به سوی مرد رفت. اما دیرک زوم فلده به نظر نمی‌رسید که متوجه او شده باشد. به کار بریدن شاخ و برگ درختان سیبش مشغول بود تا آنه مستقیم روبه رویش قرار گرفت. تازه آن وقت متوجه‌اش شد و با تعجب ابرویش را بالا کشید. آنه دستش را دراز کرد و چند لحظه طول کشید تا دیرک فهمید که زن از او چه می‌خواهد. قیچی برقی را به گیره‌ای که از کمربندش آویزان بود، آویخت. دست راستش را از دستکش چرمی درآورد و با او دست داد. آنه محکم دست مرد را فشرد «آنه هوه. من چند وقت است در خانه‌ی ورا اکهوف زندگی می‌کنم. ما همین چند روز پیش شانس‌آشنایی با هم را پیدا کردیم.» دیرک زوم فلده نزدیک بود بزند زیر خنده. احساس دیدن فیلمی را داشت که خیلی بد دوبله شده باشد. زن و صدایش هیچ به هم نمی‌خوردند. با صد و شصت متر قد و قیافه‌ای شبیه بامبی صدایش آدم را به یاد کسی می‌انداخت که بیست سال پشت پیشخان بار جاشوهای کشتی ایستاده. مرد گفت «دیرک زوم فلده. شما هم تازگی انگشت نشانم دادید، مشکلی با هم داریم؟» او بازهم همان کلاه گوشی دار سرش بود و چشمانش چنان روشن بود که می‌شد گفت شفاف است. آنه با صدایی تیز گفت «من نمی‌دانم شما چه چیزی به درخت‌هاتان می‌پاشید، اهمیتی هم برابم ندارد، اما لازم نیست که همان را به سرو کله‌ی من و پسر هم بپاشید.» بعد دستش را فرو برد در جیب کاپشن و پشتش را صاف کرد «دفعه‌ی بعد اگر خواستید مرزتان را مشخص کنید، صاف و ساده به ماشین من بپاشید، این طور هم می‌فهمم.» دیرک زوم فلده دوباره دستکش به دست کرد. قیچی برقی را برداشت و شاخه‌ی بعدی را برید «باشد، با کمال میل.» آنه برگشت و با قدم‌های بلند جاده‌ی خاکی را پشت سر گذاشت. چند دقیقه‌ای گذشت تا طپش قلبش طبیعی شود. حتما آنها که در دوره‌های مشاوره

برای ترک وسواس‌های اجتماعی شرکت می‌کردند، همین حالت را داشتند. آدم‌های وسواسی که روانشناسان با ضرب و زور آنها را به فروشگاه می‌فرستادند تا چند برگ کالباس بخرند. چند تکه جزیره‌ی برفی در سمت چپ و راست مثل باقی مانده‌ی کف توی حمام به چشم می‌خوردند. صدای تراکتور به گوشش خورد و زوزه‌ی تیز یک اره برفی. گوش‌ی را از جیبش درآورد. کسی زنگ نزده بود. اصلاً شماره‌اش را به مهد کودک داده بود؟ شاید لئون هنوز هم داشت فریاد می‌کشید. زیگرید پایه با صدای همه‌ی آنهايي که کار خدماتی می‌کنند و با آدم‌هایی که گوششان خوب نمی‌شنود و یا فراموشی گرفته‌اند سروکار دارند و باید آرامشان کرد، گفت «خانم هوه همه چیز مرتب است.» و آنه به خوبی آنچه را که به زبان نیامده بود، فهمید: به عنوان یک مادر باید کمی خودت را کنترل کنی. به خانه رفت، پیچ گوشتی را از جعبه ابزارش برداشت و به واریسی بیست و سه پنجره‌ی پوسیده‌ی خانه‌ی ورا اکهوف پرداخت.

گواهینامه‌ی سیب شناسی

دیرک زوم فلده وقتی که دید بورکهارد و ایسورت با چرخ‌اش از سمت جاده خاکی می‌آید، مجبور شد بکوبد روی ترمز. زیر گرفتن و ایسورت با تراکتور را فقط کم داشت. روی تراکتور به اندازه‌ی کافی ناجور به نظر می‌رسید، آن هم وقتی که با کلاه و شلوار بند دار ژست می‌گرفت. اما به نظر می‌رسید که دنبال این کارها نیست، این بار مجهز به دوربین و عکاس نیامده بود، شاید هم عکاس دیگر جرات نزدیک شدن به ملک او را نداشت. مرتیکه‌ی ترسو! بریتا عقیده داشت، به درکونی نیازی نبود. اما او هم به اندازه‌ی شوهرش حوصله‌ی آدم‌های این طوری را نداشت، فقط تحملش زیادتر بود.

دیرک با کمال میل حاضر بود که اعصاب زنش را داشته باشد: بچه‌ها، همه‌ی حیوانات، پدر و مادر شوهر که به تدریج داشت زهوارشان در می‌رفت و تمام اینها که با لکنت و سرزبانی حرف زدن به سراغش می‌آمدند و او باید با آنها سرو کله می‌زد. بریتا مفهوم آرامش بود. هر وقت که بچه‌ها دیوانه‌اش می‌کردند، بریتا می‌گفت «برو سوار تراکتور شو، دیرک» و وقتی برمی‌گشت همه چیز مرتب بود. بچه‌ها هم اخلاق او را به خوبی می‌شناختند. اگر به بریتا بود، تا حال پنجمی را هم داشتند.

«پنجمی را رد کن بیاد!»^۱ تازگی این را با انگشت روی پنجره‌ی عقب ماشین نوشته بود. «اول ماشین را بشور، خانم زوم فلده!» او فقط نیشش را باز کرد و بازهم یک پنج با چندین علامت تعجب روی سپر جلو نوشت.

کارتها را اینترنتی سفارش داده بود. وردر^۲ در مقابل هانوفر. جایگاه اختصاصی. خیلی هم گران. اما دهمین سالگرد ازدواجشان بود. به این مناسبت خیلی از مردها چیزهای دیگری هدیه می‌دادند. کریستین دوور^۳ از کای^۴ یک آشپزخانه‌ی تازه هدیه گرفت. مارک معروف با اجاق برقی القایی با همان منطق هرچه باداباد، کمی هم برای پز دادن بود و حالا دیگر نمی‌شد در آشپزخانه‌شان هیچ حرکت اضافه‌ای کرد. بریتا می‌گفت «آشپزخانه است یا اتاق عمل، اما خیلی شیک است.» برای او کوچک‌ترین فرقی نمی‌کرد که آشپزخانه‌اش چه شکلی باشد، هنوز کمدهای مادرشوهرش را داشت. چوب گردو مارک سیماتیک^۵. حتی بچه‌هایش هم موفق به شکستن و خراب کردنش نمی‌شدند. او در فروشگاه اینترنتی هوادران تیم برای زنش یک کلاه منگوله دار وردر هم سفارش داد. با منگوله‌ی سبز چمنی همیشه سبز و سفید. بریتا حتماً آن را بر سر می‌گذاشت، می‌دانست. زنهای زیادی پیدا نمی‌شدند که کلاه منگوله دار به آنها بپایند. دیرک جز بریتا کسی را نمی‌شناخت. یک عمر زوم فلده.

بورکهارد وایسورت ندا داد «سلام سلام» و وقتی دیرک زوم فلده را دید، دستی تکان داد. متوجه ترمز کردن دیرک نشده بود و در کمال آرامش پدال را فشار می‌داد و به سمت آبیگر می‌رفت. دیرک پیچید به سمت ورودی ورا اکهوف، از ملک او گذشت و دستگاه سمپاش را به کار انداخت. درختان سیب را تا ظهر تمام می‌کرد. باید حتماً قراری برای تمدید اجاره با ورا می‌گذاشت. فوریه‌ی سال آینده قرارداد تمام می‌شد. بازهم یک قرارداد پانزده ساله. امیدوار

1 Gimme five

۲ Werder اسم یک تیم فوتبال است.

3 Kerstin Düwer

4 Kai

5 SieMatic

بود این طور شود. اما حالا دیگر کارل اکهوف مرده بود و ورا نباید ملاحظه‌ی کسی را می‌کرد. اگر می‌خواست ملک را بفروشد، حتماً پتر نیبور خریدار بود. هر چند برای این کار پیر به نظر می‌رسید. اما اگر طبق اخبار دریافتی از هاینریش لورس این هامبورگی آمده بود به خانه سرو صورتی بدهد، پس ورا برنامه‌ی فروش نداشت. البته شاید یک جور روان درمانی بود، کمی سروکله زدن با خانه‌ی ورا، اینجا و آنجا با خرابی‌ها و رفتن تا کمی آرامش پیدا کند و یا بتواند با خودش کنار بیاید. از همه کمتر تاب تحمل آن دسته را داشت که درخت‌ها را در آغوش می‌گرفتند و در ساحل الب دنبال مکان‌هایی سرشار از انرژی می‌گشتند. اما اگر ورا بخواهد برای نجاران از کارافتاده پناهگاه بسازد، حتماً برنامه‌ی فروش ندارد. قرارداد اجاره با هاینریش لورس هنوز پنج سال دیگر اعتبار دارد. بعد معلوم نیست چه پیش خواهد آمد. هاینریش هنوز امیدوار بود که گئورگ بازگردد، اما باید این امکان را از سر بیرون می‌کرد. آنها گاهی همدیگر را می‌دیدند. گئورگ یک سال جوان تر بود «تا پیرمرد زنده باشد، دست به سیبهایش هم نمی‌زنم.» پرسش این بود که تا کی هاینریش سرپا خواهد بود. او داشت سرازیری هفتاد را پشت سر می‌گذاشت. دیرک به باغ میوه‌ی لورس و اکهوف نیاز داشت. اگر نمی‌توانست قرارداد اجاره را تمدید کند، باید به دنبال باغهای دیگری می‌رفت. با دوازده هکتار خودش به جایی نمی‌رسید. هر چند پدر حاضر به فهم این موضوع نبود. شاید کار درست را گئورگ کرده باشد. ازدواج با فراوکه ماته ارزشش را داشت زیبایی از بین می‌رود، زمین باقی می‌ماند. البته ضدیتی با فراوکه نداشت، اما اگر می‌خواست بخندد، می‌رفت زیر زمین و از آنها نبود که کلاه منگوله دار به سر بگذارد، به هیچ وجه نبود. یک آهو از دره درست جلوی تراکتور به جاده پرید و بعد در مسیر الب به راهش ادامه داد. انگار حیوانات حدس می‌زدند کی باید پا به جاده بگذارند، اما همیشه در آغاز سال شجاع تر از هر وقت دیگر بودند. یادش بود که چه کثافتکاری بزرگی در تصادف با آهو سر ماشین پاستاش در آمد. از آن بدتر حیوان هنوز زنده بود و فریاد می‌کشید. نمی‌دانست که آهوها هم فریاد

می‌کشند. ورا گفته بود «اگر خیلی اوضاع خراب بود، خلاصش کنید.» فوری خودش را رسانده بود و به او شلیک کرده بود «می‌خواهید پوستش را برایتان بکنم؟» اما بعد از تصادف دیگر اشتباهی برای خوردن کباب آهو نداشت. ورا این چیزها سرش نمی‌شد. او حیوان را با خودش برد و در خانه تکه تکه کرد. پیچید تا یک ردیف دیگر را سمپاشی کند و پتر نیبور را دید که از باغ گیلاشش با قیچی باغبانی به او سلام می‌کند. همان نیبور که تازگی‌ها به کشاورزان ارگانیک پیوسته بود. حالا دوبار در هفته به اوتنسن می‌رفت و سیب و گیلاشش را در بیومارکت اشپریتنز پلاتز^۱ می‌فروخت و جمعه‌ها هم راهی ایزه مارکت می‌شد که مشتری‌ها برای محصولاتش سرو دست می‌شکستند. با بریتا هم در این مورد حرف زده بود که شاید راه درست برای آنها هم همین باشد: زمین کمتر ولی به جایش محصول ارگانیک و فروش مستقیم و بی‌واسطه. اما بعد صحنه را مجسم کردند: دیرک زوم فلده در بیومارکت با مشتریانی چون بورکهارد و ایسورت و همسر دیوانه‌کننده‌اش، با همان بحث‌های پایان‌ناپذیر درباره‌ی اصلاح ژنتیک و احیای انواع قدیمی سیب و بریتا نتیجه‌گیری کرد «دیر یا زود یکی‌شان را خفه می‌کنی. فراموشش کن دیرک، تو صاف و ساده یک کشاورز هستی و نه چیزی دیگر.» مشکل دقیقاً همین جا بود. او می‌دید که همکارانش وقتی کار باغداری به نظرشان خیلی سخت می‌آمد، چه می‌کردند و حالش بد می‌شد. هایو دورکوپ^۲ باغ میوه‌اش را به سرزمین عجایب بدل کرده بود. توریست‌ها را سوار جعبه‌های قدیمی حمل میوه می‌کرد و پشت تراکتورش می‌کشید. بازنشسته‌ها با بارانی‌های پلاستیکی‌شان، خانواده‌هایی که همان نزدیکی‌ها با کاروان در کمپ تعطیلات‌شان را می‌گذراندند و یا بچه مدرسه‌ای‌هایی که به گردش علمی آمده بودند و برایشان مراحل رشد و رسیدن سیب را تعریف می‌کرد. در پایان گردش یک گواهی‌نامه‌ی سیب‌شناسی می‌گرفتند و می‌توانستند در کافه‌ی باغ کیک سیب بخورند و قبل از آن که سوار اتوبوس یا ماشین‌شان بشوند، سری هم به کیوسک باغ میوه می‌زدند و

1 Spritzenplatz

2 Heio DÜhrkopp

برندی میوه و مربای گیلاس و ژله‌ی انگور کولی می‌خریدند که همه ساخت دست همسرش بود. معلوم است دیگر. سوزی دورکوپ تمام مدت جلوی آب میوه‌گیری ایستاده و صدها کیلو ژله‌ی انگور کولی درست کرده بود. ژله که در سوپرمارکت بود. اتیکتتش را می‌کندند. یک تکه پارچه‌ی چهارخانه دور سرش می‌پیچیدند، برچسب دست نویس به شیشه می‌چسباندند و به همین سادگی دو یورو کاسب بودند. برای دو کلمه توضیح به زبان محلی هم شاید بیست سنت می‌کشیدند سر قیمت. حالا چرا این موضوع باید اعصابش را خرد کند؟ توریست‌ها در خانه ژله‌ی محلی انگور کولی را با خوشحالی روی نان‌شان می‌کشیدند و فکر می‌کردند که دقیقا طعم ژله‌های مادر بزرگ را می‌دهد. صدرد صد و هایو دورکوپ سالی دوبار با همسرش به تعطیلات می‌رفت و در همان نیم هکتار زمین پشت خانه برای بازدید کنندگان نقش باغداران را بازی می‌کرد. آنچه در کیوسک باغ میوه به فروش می‌رسید همه را از همکارانش می‌خرید، از جمله خودش، دیرک زوم فلد. به همین دلیل هم شده باید جلوی عصبانیت خود را می‌گرفت. اما باز هم وقتی می‌دید که هایو دورکوپ گیلاس‌ها و سیبها را از جعبه‌های زوم فلد به جعبه‌های دورکوپ منتقل کرده و بعد در کیوسکش به معرض فروش می‌گذارد، دیوانه می‌شد. هایو شعبده باز بزرگ در سیرک روستایی‌اش. او نقش اصلی را بازی می‌کرد و دیرک زوم فلد‌ی ابله باید در نقش دستیار ظاهر می‌شد و خرگوش را طوری در کلاه می‌گذاشت که کسی نبیند. خنده دار این بود که هیچ کس در این میانه ضرر نمی‌کرد. توریست‌ها به آپارتمان‌ها و خانه‌های‌شان باز می‌گشتند، بدون این که تصویرشان از زندگی روستایی کوچکترین خشی بردارد. همان زندگی که در تصاویر تقویم‌ها دیده می‌شد. همه چیز سالم و طبیعی و همیشه دوباره با کمال میل باز می‌گشتند. هایو تصمیم داشت سال دیگر طرح فرزند خواندگی درختان سیب را به مرحله‌ی اجرا در آورد، کاری که ورنهارمس^۱ از مدت‌ها پیش آغاز کرده بود. چهل یورو در سال و او هم روی یک تکه مقوا اسم طرف را می‌نوشت و به درخت می‌چسباند. کسی که پول را داده بود، می‌توانست هر وقت خواست به

1 Werner Harms

درختش سر بزند و در ماه سپتامبر هم بیاید و بیست کیلو سیب بچیند. «شرط می‌بندم که به زودی هر بچه سیبی هم نامی بر خود خواهد داشت» این را بریتا گفت که اولش خیال کرده بود دیرک می‌خواهد با گفتن چرت و پرت های این طوری سربه سرش بگذارد. هایدو در بهترین حالت شومن دنیای سیب‌ها بود و به راستی وقتی حال خوشی داشت، آکوردئونش را برمی‌داشت و می‌رفت در کافه‌ی باغ ترانه‌های محلی می‌خواند. دیرک هم می‌توانست همیشه روی هایدورکوپ به عنوان یک مشتری حساب کند. پس دیگر چه مشکلی داشت؟ دیرک دور می‌زند و هاینریش لورس را می‌بیند که با نردبان گیلاس چینی از انبار می‌آید. همین چند مدت پیش طوفان داشت او را از درخت به پایین می‌کشید، دیرک دید که نردبان تکان می‌خورد، اما تا درخت نمی‌افتاد هاینریش راضی نمی‌شد، پایین بیاید. هاینریش مال نسل دیگری بود. وقتی کشاورزان را می‌دید که کنار خیابان بساط می‌زنند تا سیب، گلابی و آلو بفروشند، با تاسف سرتکان می‌داد. هر چند تقریباً همه این کار را می‌کردند. هاینریش اما حتی خوابش را هم نمی‌دید که زمانی چنین کاری بکند. این خیلی پایین تر از سطحش بود.

دیرک فکر کرد، باید کسی را فرستاد تا بپرسد که درختان سیب او هم خاله‌ی تعمیدی دارند و دیرک از تصور قیافه‌ی هاینریش پس از شنیدن این سوال به خنده افتاد. در دنیای هاینریش شک و شبهه‌ای در مورد انواع و اقسام کود شیمیایی و آفت کش وجود نداشت. اعتقادش به درختانی که بیشترین بهترین محصول را بدهند، خلل ناپذیر بود. پیشترها هنوز با جیوه و آرسینیک به جان موش کورها می‌افتاد، دنیایی داشت برای خودش، با این مواد نه فقط موش کور بلکه هر موجود خزنده و جونده‌ای را نابود می‌کرد. اگر از او می‌پرسیدی هیچ دلیلی برای تغییر شرایط وجود نداشت، به راستی این جک و جانوران به درد چه چیزی می‌خوردند؟ حالا محیط زیست دست گذاشته رویشان، هاینریش که به این مزخرفات توجهی ندارد، آنقدر احمق نیست که وقتی خواست یک موش کور را به دام بیاندازد، دم به تله بدهد. درختانش در صفوف مرتب ایستاده بودند و میوه‌هاشان حتی یک لک هم نداشت. از دیدن

باغ و بستان‌هایی که در ختان به طور طبیعی و نامنظم رشد کرده بودند، حالش به هم می‌خورد و عقیده داشت که باغدارانی که محصولات ارگانیک و طبیعی راهی بازار می‌کنند، عقل درست و حسابی ندارند. جهان بینی هاینریش به اندازه‌ی چمن باغش امن بود. خبر نداشت که یک متخصص نباتات ریشوبه تازگی بسیار مشهور شده و به عنوان ناجی عالم می‌خواهد انواع قدیمی سیب منطقه را دوباره احیا کند. به رویش نمی‌آورد که دنیا خیلی وقت است بر پاشنه‌ی دیگری می‌چرخد و دیرک زوم فلده هم قرار نبود که خبردارش کند که کشاورزانی چون او حالا فقط احمق‌های سودجویی بودند که با انواع کود و آفت کش و باغداری تک محصولی شکم سوپر مارکت‌ها را با محصولات خود پر می‌کردند، در حالی که کشاورزان ارگانیک مثل نیبور و دوستان درخت شناسش با میوه برای تحصیل کرده‌ها دنیا را بهتر می‌کنند. این که کشاورز معمولی بهتر است شبانه به باغش برسد تا از شر توریست‌ها و مصرف کنندگان منتقد راحت باشد که می‌خواهند به او درس اخلاق بدهند. بریتا هر وقت می‌دید که کاسه صبرش دارد سرزیر می‌شود، می‌گفت «می‌توانیم اجاره‌اش بدهیم.» کای و کریستین دوور همین کار را کردند. سردخانه را تبدیل به مهمانسرا کردند و کای حالا یک کار عالی در بخش فروش ابزار و آلات کشاورزی دارد. پنج روز هفته کار می‌کند و پول تحصیلات و دوران بیماری‌اش هم سر جاست. برای یک آشپزخانه‌ی سوپر مدرن هم چیزی ماند البته. بریتا می‌گفت «ما هم می‌توانیم، مشکلی نیست.» نمی‌توانستند و هر دو هم این را می‌دانستند. چون او یک کشاورز تمام عیار بود. مشکل اساسی درست همین جا بود. اما او تنها نبود. هنوز هم همکارانی داشت که لازم نبود برایشان توضیح بدهد چه حالی دارد در پاییز دیدن جعبه‌های پر از محصول که بر هر کدام نام او نوشته شده، دیرک زوم فلده و جعبه‌های قدیمی‌تر با نام پدرش که هنوز هم وقت برداشت محصول برای کمک می‌آمد. حتی سمپاشی در ختان گیلان در این روز ماه مارس که هنوز برگی بردر ختان نیست، ولی سارگپه‌ها دور می‌زنند، خرگوش‌ها سر در پی هم گذاشته‌اند، و طبیعت مثل هر سال بهار در حال تغییر است، حال و هوای خودش را دارد. چطور می‌شود در مغازه‌ی ابزار فروشی نشست و چکمه‌ی

پلاستیکی فروخت، وقتی یخ زمین دارد باز می‌شود و بوی شروع شدن در هواست؟ در خیابان جلوی خانه‌ی هاینریش لورس یک اتوبوس توقف کرد. عید پاک نزدیک بود و کم‌کم سروکله‌ی مسافران پیدا می‌شد. همیشه جلوی ملک لورس نگه می‌داشتند، اما خوشبختانه کسی پیاده نمی‌شد. هاینریش فقط همین را کم داشت که غریبه‌ها روی شنهای جاروکشیده‌ی حیاطش راه بروند. همه سر جایشان می‌نشستند و راهنمای تور با میکروفون در مورد نمای پر ابهت ساختمان لورس حرف می‌زد. درباره‌ی هنر خراطی که در بالکن‌ها به کار رفته بود، آسیاب، قوی چوبی بر تارک سقف. بعضی‌ها از پشت شیشه‌ی تیره‌ی اتوبوس چند تا عکس می‌گرفتند و بعد می‌رفتند تا آب سیب را امتحان کنند. جلوی خانه‌ی اکهوف اتوبوس گاز می‌داد و به سرعت دور می‌شد. برای ورافقط باید آرزو کرد که خواهرزاده‌اش آن قدر که به نظر می‌رسید خل و چل نباشد. خانه به یک کمک جدی نیاز داشت. هر چند فرق زیادی نمی‌کرد. هاینریش در پس نمای عمارت بی‌نقصش همان قدر تنها بود که ورا پشت پنجره‌های پوشیده‌اش. دو انسان تنها در خانه‌های بزرگ و خالی. مثل هاینریش، آخرین دهقان یک ملک بودن چقدر وحشتناک است. پس از او خانه می‌شود یک عمارت متروکه که فقط شنیدن اسمش حال آدم را خراب می‌کند. بعد هم یکی از همین شهری‌ها می‌آید و تیر خلاص را می‌زند به مغز ملک بی‌نوا. بیشترشان نه بچه‌هایشان را می‌توانند کنترل کنند و نه سگ‌هایشان را، زندگی‌شان که دیگر جای خود داشت. حالا به راستی فکر می‌کردند، می‌توانند یکی از این عمارت‌ها را بخرند و تبدیل‌اش کنند به یک آشیانه‌ی گرم و نرم. نتیجه‌اش را هم دیده‌اند دیگر. همه‌ی دهکده به سردابه‌ی شراب‌نمور و ايسورت خندیده‌اند و آن سنگفرش کج و معوجی که برادران یارک روی دستشان گذاشتند دیگر قوزبالا قوز است. و ايسورتها دقیقاً همان سنگفرشی را که می‌شود برای ساعتی ده یورو خرید، در حیاطشان دارند. تازه برادران یارک نصف روز کار کردند و دوبرابر زمانی که به راستی لازم بود، طولش دادند. حالا دیگر ردیف آخر، دیرک زوم‌فلده می‌پیچد و می‌بیند که دو قلوها به همراه سگ به طرفش می‌آیند.

اریک^۱ مثل همیشه جلو و هانس^۲ پشت سر که معلوم نیست بازهم روی زمین دنبال چه جانوری برای باغ وحشش در اصطبل می گردد. دیرک توقف می کند تا سوارشان کند. دو چهره‌ی خندان با دندان‌های جلوی افتاده. شش ماه دیگر بچه مدرسه‌ای می شوند. پاولینه دیگر ده سال دارد و تایس پنج ساله شده.

حالا شاید یکی دیگر.

خانه‌ای پرو پیمان.

1 Erik

2 Hannes

۱۵

ساختن آشیانه

طبیعت کم داشت به هوش می‌آمد، مثل بیماری که مدت طولانی در اغما بوده و هنوز به شدت رنگ پریده است. علف بی‌توش و توان و کم پشت و مزارعی که اشک ریزان به نظر می‌آمدند. درختان چکه می‌کردند و می‌لرزیدند اما اولین جوانه‌ها را بر شاخه‌های لخت می‌شد دید. تاپس زوم فلده عقیده داشت که اگر گوش را به ریشه‌ی درختان بچسبانی صدای آب را می‌شنوی. «شیره‌ی حیات در جریان» آنه امتحان کرد و چیزی نشنید. فقط نصف حرفهای این پیکارگر علیه جانوران موذی را باور می‌کرد. لئون ولی هر چه اومی گفت، قبول داشت. پسرها در حیاط ورا می‌گشتند، گوش‌ی پلاستیکی را از جعبه‌ی دکتری لئون برداشته بودند و به صدای درختان گوش می‌کردند. آنه می‌دید که زیر درخت زیرفون ایستاده‌اند. بررسی می‌کنند و سرتکان می‌دهند. تاپس زوم فلده از همان روز که با لئون در گروه زنبورها ماشین بازی کرده بود، تقریباً هر روز با تراکتور سبزش به سراغ شان می‌آمد. یکدفعه با یکسره‌ی سبزش در راهروی ورا پدیدار شد. چکمه‌های گلی اش را کنار در گذاشت. دست به کمر زد و با جوراب مارک دارش همانجا ساکت ایستاد. وقتی که آنه سلام گفت، فقط سرتکان داد. لئون هم آمد و آن قدر ساکت ماند تا تاپس بالاخره یک جمله‌ی کامل به زبان آورد «من اجازه دارم تا پنج بمانم.»

در آن شب بعد از مسواک زدن، قصه و شعر خواندن، وقتی لئون خود را

در رختخواب لوله کرد و چشمانش دیگر داشت بسته می‌شد، آنه صدایش را از لای پستانک شنید «تایس بهترین دوستم است.» از آن روز به بعد در هر هوایی با هم به باغ میوه و مزرعه می‌رفتند. لئون و بهترین دوستش که همه‌ی کلمات کلیدی دنیا را به او یاد می‌داد. «مالوس، خوردنی نیست.» تایس هشدار داد و به درخت کوچکی که پشت انباری هاینریش در آمده بود، اشاره کرد. ندا داد «فرمان را بیچان!» داشت با تراکتورش به لئون یاد می‌داد که چطور دنده عقب برود و وقتی که اولین بار اتاق لئون را دید و جلوی قفس خرگوش ایستاد گفت «نمی‌شود اینها را بدون جفت نگه داشت. درست نیست.» لئون اول نگاهی به ویلی انداخت و بعد به مادرش و با حالتی سرزنش آمیز سرتکان داد. حالا تایس زوم فلده با گوشی مثل یک پزشک ماهر زیر درخت زیرفون ورا ایستاده بود و لئون هم مثل یک دستیار وفادار کنارش. آنه، هاینریش لورس را در باغش دید که داشت یک بوته‌ی بی‌دفاع را که جرات رشد کردن در جهتی غلط را به خود داده بود، هرس می‌کرد. او بلندترین نردبان گیلان چینی را به آنه قرض داد تا به پنجره‌ی کوچکی که آن بالا، در سه گوش شیروانی ورا به شکلی کج و معوج درآمده بود، برسد. باید یک قرن از آخرین باری که کسی از میان شیشه‌ی شکسته‌ی این پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، گذشته باشد. تار عنکبوت چنان در هم تنیده بود که به زحمت می‌شد از لابه لای آن چیزی دید. آنه بر کف زمین فقط چند تکه الوار دید. آنجا که دوطرف سقف پوشالی به هم می‌رسید، نور از بالا نفوذ می‌کرد. وقتی که چشمش به تاریکی عادت کرد، چند تکه استخوان کوچک بر زمین دید. موش، موش خرما، راسو یا هر حیوان دیگری مدت‌ها پیش زندگی‌اش در اینجا خاتمه یافته بود. می‌توانست پله‌ی باریک را ببیند که به کف اتاق زیرشیروانی می‌رسید و کنارش یک کیف و یک جفت چکمه‌ی بزرگ، مدت‌ها بود که دیگر ورا اجازه نمی‌داد کسی به اتاق زیرشیروانی قدم بگذارد، چون پله‌ها و پاگرد بسیار نامطمئن بودند. آنه توانست پیچ گوشتی را خیلی راحت در چوب پوک قاب پنجره فرو کند، در بعضی گوشه‌ها که تا ته می‌رفت. چوب اگر از باقیمانده‌ی سبزرنگ بعضی گوشه‌ها می‌گذشتیم، خام بود. خمیر چسبناکی که شیشه را به قاب می‌چسباند، زرد

و تکه تکه شده بود. اسکنه‌ی باریک را از کیف در آورد و سعی کرد که پنجره‌ی کوچک را از قوس دیوار جدا کند و بعد خیلی با احتیاط آن را از نردبان پایین آورد، به انبار ابزار و آلات رفت و با اره یک تکه چوب را به همان اندازه برید. هاینریش گونی را از سر بوته‌های گل سرخ برمی داشت. پس از یک زمستان سرد و طولانی نجات یافته بودند و حالا داشت با شن کش باغچه را تمیز می کرد. اصلاً نباید نردبانش را قرض می داد، اگر اتفاقی می افتاد، او مسئول بود. با نگاهی سختگیر از پشت پرچین آنه را که چکش به دست و چند میخ لای دندان، یک تکه تخته زیر بغل داشت دوباره از نردبان متزلزل بالا می رفت، زیر نظر گرفته بود. طاقت می خواست نگاه کردن این منظره. تا حال از یک نردبان بالا نرفته بود و حالا در ارتفاع ده متری داشت با ابزار و آلاتش ور می رفت. نه عقل داشت و نه شعور. شن کش را رها کرد. آنه هاینریش را پای نردبان دید، دو دستی نردبان را چسبیده بود، تکه چوب را با میخ به جای سوراخ پنجره محکم کرد و بعد برای هاینریش دست تکان داد و آن قدر صبر کرد تا هاینریش دوباره رفت به سراغ گل‌هایش. بعد چکش را انداخت روی چمن، چند پله پایین آمد و سعی کرد نوشته‌ی روی بالکن بزرگ را که بر اثر باد و باران تا حدی از بین رفته بود، بخواند. و فقط گفته بود «یک چیزی به زبان محلی» حرف زدن با ورا در باره‌ی خانه زیاد کار راحتی نبود. قرارشان سرو سامان دادن به اوضاع خانه بود، اما به محض این که آنه ابزارش را در آورد، ورا همه جا پشت سرش بود و باید برای هر حرکتی با او جرو بحث می کرد. یعنی واقعاً پنجره‌ها از بین رفته‌اند و باید تعویض‌شان کرد، مثلاً نمی شود به جای پایین آوردن کل سقف یک جوری وصله پینه‌اش کرد. مدتی طول کشید تا آنه بفهمد که مشکل ورا پول نیست. به اندازه‌ی ریگ بیابان پول داشت. آنه گفت «من هیچ چیز را خراب نمی کنم. می توانی به من اعتماد کنی.» اما این هم مشکل ورا نبود. وقتی که توپ کوچولوی پلاستیک فشرده‌ی لئون به گلدان که روی میز راهرو قرار داشت خورد، رنگ ورا مثل گچ سفید شد. یک گلدان کریستال موج زیبا. گلدان بزرگ کمی تکان خورد و بعد سر جایش آرام گرفت، اما ورا فوری توپ را گرفت و با تمام قوا مثل یک نارنجک دستی شوتش کرد توی حیاط. لئون شروع کرد به گریه و با

تایس تمام حیاط را زیرورو کرد، اما نتوانستند پیدایش کنند. آخرش تایس شانه بالا انداخت و گفت «پرتاب خیلی خوبی بود، شاید افتاده توی خندق.» لئون از ته دل فریاد می کشید، آنه بغلش کرد و تایس را فرستاد خانه «لئون، یکی دیگرش را برایت می خرم.» از پشت در آشپزخانه، ورا از دیگ و قابلمه‌ها را به هم می زد. دوزن و یک اجاق امکان پذیر نیست. ورا از همان روز اول خرجشان را جدا کرد. جداگانه غذا می پختند و به ندرت با هم غذا می خوردند. اما لئون به این که بین دو طرف در رفت و آمد باشد، عادت کرده بود. صبح‌ها اصلاً آنه را بیدار نمی کرد، خودش لباس می پوشید و با جوراب از راهروی سرد می گذشت و می رفت سراغ ورا در آشپزخانه. ورا هیچ وقت آدم را دوباره به این بهانه که هنوز بیرون تاریک است، به رختخواب نمی فرستاد. او نمی خواست یک بار هم که شده سیر بخوابد و یا به خاطر خدا دو دقیقه آرامش خودش را داشته باشد. ورا همیشه بیدار بود. او صبح زود، بند شلوار پیچ خورده و آستین بالا رفته‌ی پولیور لئون را مرتب می کرد و یک لقمه نان و عسل به دستش می داد و بالاخره یک فنجان هم برایش خرید تا فنجان‌های چینی لب طلایی را با خود به این سو و آن سو نکشاند و دیوانه‌اش نکند. در سوپر مارکت ادکا برایش فنجان‌ی بچگانه خرید که یک برچسب موش خرما هم داشت و وقتی هاینریش برای صرف قهوه آمد دوتایی سر به سرش گذاشتند. لئون گفت «ببین هینی، رفیقت را می شناسی؟» و موش خرما را نشانش داد. هاینریش هم طوری بر خورد کرد که انگار می خواهد فنجان را با موش خرما لعنتی از پنجره بیاندازد بیرون. وقتی آنه صبح صدای خنده‌ی لئون را از آشپزخانه می شنید، می دانست که باز هم شوخی موش خرما در جریان است. بعد از قضیه‌ی توپ پلاستیکی، صبح ورا سوار بنز قدیمی اش شد و به فروشگاه مصالح کشاورزی رفت تا علوفه و واکس برای زین اسب بخرد. جلوی صندوق چیزهایی برای جلب توجه بچه‌های روستایی گذاشته بودند. چیزهایی شبیه حیوانات پلاستیکی. ورا یک اسب و کره اش را خرید. تایس زوم قلده یک دوجین از اینها داشت. آنها را با گاری همه جا می گرداند، اینها اما اولین حیوانات پلاستیکی لئون بودند.

«دیگر توپ پلاستیکی را توی خانه نیار.» ورا گفت و لئون سر تکان داد و

اسبش را برداشت و هیش کنان به سمت آشپزخانه رفت تا ورا صبحانه را آماده کند. در آشپزخانه‌ی ورا هنوز کمدهای قدیمی ایدا اکهوف به چشم می‌خورد. برچسب ساگو، گندم نیم کوب و دانه‌های قهوه‌ی نقلبی بردرطرف‌های سرامیک به چشم می‌خورد و ورا هنوز هم نانش را با نان بردستی آهنی سنگین می‌برید. همه چیز در این خانه قدیمی و سنگین بود. به نظر می‌رسید که وراهیچ چیز حتی کمدی کوچک، یک صندلی و یا دستمال سفره هم نخریده باشد. همه را ارث برده بود ولی طوری در میانشان زندگی می‌کرد که انگار مال او نیستند. او فقط مراقب خانه بود و نه چیزی بیش از آن. این طور به نظر می‌رسید که از جابه جا کردن گلدان‌هایی که مادرش ده‌ها سال پیش پشت پنجره گذاشته بود، وحشت دارد. وقتی که آنه میل پرده‌ها را برداشت تا به قاب پنجره دسترسی پیدا کند، ورا آن قدر بی هدف دور و بر پایه‌ی نردبان گشت تا آنه به مرحله‌ی خالی کردن طاقچه‌ی پشت پنجره رسید. آن وقت گلدان‌ها را یکی یکی با احتیاط انگار خاکستر قوم و خویش هایش در آن نگهداری شود، از آنه گرفت، به اتاق خواب برد و در آنجا را هم بست، چون از قرار به تازگی بچه‌ها با توپ پلاستیکی و یا حتی بدون آن به داخل اتاق‌ها دویده بودند. بعد هم در آشپزخانه ناپدید شد، درهای کمدر را به هم کوبید و کسوها را با تمام قوا باز و بسته کرد. آنه که صدای بکوب بکوب را شنید، به یاد مادرش افتاد که درست همین کار را می‌کرد: ناپدید می‌شد، هیچ نمی‌گفت و ترجیح می‌داد اشیا به جایش فریاد بکشند. درست مثل همان شبی که دخترش فلوت را دوباره به پشت بام برد و نت‌ها را در سطل آشغال ریخت. آنه تصور می‌کرد که می‌شود طور دیگری هم عمل کرد، می‌شد به جای با کارد به جان کلم افتادن در آشپزخانه، در اتاق نشیمن کنار دخترش روی پارکت دراز کشید. شاید می‌شد او را به سوی خود بکشد و در آغوش بگیرد و کمی در همان حال بماند. فریاد هم می‌شد کشید و یا طرف را محکم تکان داد. می‌شد گفت «متاسفم.» که نمی‌خواهم بچه‌ی شکست خورده‌ام را در بر بگیرم، که فقط برای بچه‌ی موفق و خوشبختم جا دارم، که متاسفانه این یکی را باید همین جا روی زمین رها کنم. مارلنه گریه نمی‌کرد، درو دیوار را به هم می‌کوبید و ورا هم مثل او بود. آنها وقتی

دیگر نمی‌دانستند چه کنند، به زمین و زمان اعلام جنگ می‌دادند، دختران هیلده گارد فون کامکه با جوشنی از خشم، به نظر می‌رسید که ورا نمی‌خواهد. وقتی که آنه ساعت یک بعد از نیمه شب از خواب برمی‌خاست، چون لئون دنبال پستانک یا خرس پارچه‌ایش می‌گشت، ورا با سگ‌هایش در آشپزخانه نشسته بود. ساعت سه صبح وقتی آنه با وحشت از یک کابوس برمی‌خاست یا طوفان او را از خواب می‌پراند، ورا همچنان روی نیمکت آشپزخانه‌اش نشسته بود. آنه نور را از درز زیر در می‌دید و صدای رادیوی ورا را می‌شنید. کورات زهی و یا کنسرت پیانو تا شش صبح. کلاسیک برای رویاپردازان شبانه، اما ورا در طول شب رویا نمی‌بافت، او انگار به صندلی میخ شده باشد، در آشپزخانه به انتظار سپری شدن شبی دیگر بود. به نظر نمی‌رسید که صاحب خانه باشد، قضیه برعکس بود. ورا به این خانه تعلق داشت. خانه‌ی من است و... باید کلماتی را که بر بالکن خاکستری و نیمه‌ویران نوشته شده بود، لمس می‌کرد تا معنای‌شان را دریابد. به یک داربست نیاز داشت. با این نردبان لق لقا کارش پیش نمی‌رفت و به نظر می‌رسید هاینریش لورس آماده است تا با جارویش او را از آن بالا پایین بکشد. دوباره سری تکان داد و نزدیک‌تر شد. آنه می‌توانست از آنجا آب را ببیند. اولین کشتی‌های بادبانی را دید که به خود اجازه‌ی ورود به آب را داده بودند و حالا مثل کشتی‌های کاغذی در کنار موج برآمده از حرکت یک کانتینر عظیم بالا و پایین می‌رفتند. در کنار آبگیر اولین گوسفندانی که بارشان را زمین گذاشته بودند بره‌های‌شان را صدا می‌کردند. چوپان هر روز می‌آمد و نوزادان را می‌شمرد و مرده‌ها را جمع می‌کرد و وقتی علف به اندازه‌ی کافی چریده شده بود، سیم خاردار الکتریکی را کمی عقب‌تر می‌کشید. ابرهایی مثل پشم گوسفند خاکستری و انبوه، در آسمان حرکت می‌کردند، انگار کسی گوسفندها را به بالا فوت کرده باشد. ابرها به سمت شرق در حرکت بودند، انگار آنجا وعده‌ی ملاقات با کسی داشته باشند. بر فراز جزیره‌ی الب مرغان دریایی دور می‌زدند، محلی برای تخم‌گذاری پیدا می‌کردند، به دنبال جفت می‌گشتند، رقبا را از میدان به در می‌کردند، لانه می‌ساختند، همه چیز برنامه‌ریزی شده و با نقشه. دیرک زوم فلده با چنگال مکانیکی دو

کیسه پلاستیکی به اندازه‌ی قد آدم را روی زمین می‌کشید، برای این که می‌دانست حالا وقت کود دادن به درختان سیب است. چه قدر و چرایش را هم می‌دانست. به یاد سرود بهار روستایی افتاد که در آن نه خبری از کود بود و نه آفت کش. حتی درخت گیلاس علیل‌ها را هم فهمیده بود که وقت گل دادن است. همه به اندازه‌ی کافی تمرین کرده بودند، حتی سیاهی لشکرها هم. هیچ کس چیزی را از یاد نمی‌برد، کسی گیر نمی‌کرد. هر کسی به نقش خود واقف بود. فقط آنه هوه روی نردبان گیلاس چینی ایستاده بود و نقش خودش را نمی‌دانست. او حتی نمایش را هم نمی‌شناخت، شاید کمتر از ویلی که در سومین بهار خرگوشی‌اش یک باره پشم شکمش را کند و گاه قفسش را یک جا جمع کرد، چون امیدوار بود که بچه دار شود. هاینریش لورس خرگوش مشوش را دید و سرتکان داد «اگر این نر باشد، من حتماً ماده هستم.» تاپس زوم فلده آخرین نقاط ابهام را هم روشن کرد. یک جفت دستکش کار از جیب یکسره‌اش بیرون کشید و خرگوش را که در حال چنگ انداختن و لرزیدن بود از قفس بیرون کشید و بعد از معاینه اعلام کرد «ماده است.» لئون با سردرگمی به ویلی نگاه می‌کرد، او باید اول خبر را یک طوری هضم می‌کرد. تاپس گفت «غریزه‌ی لانه‌سازی» و لئون طوری سرتکان داد که انگار از مدت‌ها پیش فهمیده باشد. آنه از نردبان پایین آمد و آن را دوباره به هاینریش لورس برگرداند. نگاه هاینریش از آن نگاه‌ها بود که می‌توانست پشت آدم را خم کند «اگر نردبان می‌افتاد چه می‌شد؟ مرگ یک بار و شیون یک بار آره؟» بازهم یکی که وقت حرف زدن آن قدر سینه سپر می‌کرد که احتمال افتادنش از پشت بود. بازهم یکی که می‌خواست تو را سر جای بنشاند. از نردبان بیا پایین، راه را بستی، برو کنار، جانور موذی! آنه از خود پرسید که چطور آدم این طوری می‌شود. شاید طبیعت اینجا بود که آدم‌ها را به این شکل در می‌آورد، درخت‌ها، الب. شاید نیاکان‌شان رود را ناچار کرده بودند در مسیری که آنها می‌خواهند، حرکت کند، رود را سر جایش نشانده بودند. در آبگیر محبوسش کرده بودند. به خندق و کانال فرستاده بودند. سرزمینی را که در آن زندگی می‌کنند، نیافته بودند، ساخته بودند. بعد هم عمارت‌های بزرگ ساخته بودند، سیلو و کلیسای جامع

و در آن خود را می‌پرستیدند، آفریننده‌ی زمین حاصل خیز نرم. نه خدا و نه دهقان. چیزی بین این دو. شاید به همین دلیل مردانی چون هاینریش لورس و دیرک زوم فلدو با جاروی شن کشی و قیچی باغبانی این طور جلوی آدم می‌ایستادند و یک پسر بچه‌ی آلتس لندی با چکمه‌ی پلاستیکی شماره‌ی ۲۹ این طور جانوران موذی را له می‌کرد. شاید وقتی که در این زمین شنی به دنیا بیایی و از همان آغاز جزئی از این تشکیلات باشی، همه‌ی اینها را ارث ببری. آدم جایگاه خود را در این سرزمین می‌دانشست. بر اساس سن بود. اول رود، بعد زمین، بعد عمارت‌های آجری و بالکن‌های چوب گردو و بعد آدم‌ها با نامهای قدیمی که صاحب این آب و خاک و خانه‌های قدیمی بودند. هر چه که بعدها اضافه شد. پناهندگان جنگی، فراریان، شهری‌های خسته، آنها که زمینی نداشتند و جویندگان وطن همه و همه شن روان و کف بر آب بودند. مسافرانی که باید جایی در نزدیکی جاده می‌ماندند. از نردبان بیا پایین، جلوی در نمان، یک جانور موذی. آنه از خود پرسید که آدم چه قدر باید اینجا بماند تا دیگر غریبه به حساب نیاید. یک عمر انگار کافی نبود. «ممنون برای نردبان» آنه ادامه داد «دفعه‌ی آینده صاف و ساده به این طرف نگاه نکنید.»

بیخ روان

ورا مثل یک بچه خوابید، سه شب مداوم. بدون رویا، بدون دکتر مارتین بورگر، بدون پیرمرد که گریه می‌کرد. آرامش بدون پیسوپاکس. امیدوار بود که کارل هم آن را به دست آورده باشد. دل ورا برایش تنگ شده بود. پاستور هرویگ گفته بود که کارل اکهوف به خانه رسیده است. حالا در گورستان کنار کلیسا پهلوی پل چوبی خوابیده بود. ورا وقتی که باد نمی‌زد و پنجره‌هایش باز بودند، می‌توانست صدای ساعت برج کلیسا را بشنود. ناقوس نبود و بیشتر شبیه بر خورد یک تکه چوب به دیگ بود. در این مواقع به کارل فکر می‌کرد که با پای خشک شده‌اش به خانه رسیده است. داد، نامش را روی سنگ اکهوف‌ها با قلم خطاطی کنند و بعد پرسید که هنوز برای نام چهارم هم جا هست. اتو شور گفت «به اندازه‌ی کافی. بگذارید همین حالا درستش کنیم.» به این ترتیب زیر اسم کارل اکهوف نام ورا اکهوف را هم نوشتند. متولد ۱۹۴۰

«خوب این کار را هم انجام دادیم.» اتو شور خیلی عملی فکر می‌کرد. در غیر این صورت که نمی‌توانست تشریفات کفن و دفن را به عهده بگیرد. هیچ عنوانی برای کارل وجود نداشت. نه پدر، نه برادر، نه فرزند. شاید دوست و یا همنوع. ورا در سکوت مارلنه را به ایستگاه قطار برد. در این سه روز و سه شب که خواهر بودند یا سعی می‌کردند نشان دهند خواهند، به اندازه‌ی کافی پوست همدیگر را کردند. دختران هیلده گارد کامکه، بچه‌ی دوران جنگ و

بچه‌ی دوران بعد از جنگ که چهارده سال با هم اختلاف سنی داشتند و یک الب بین شان فاصله بود. ورا مارلنهی کوچولو را در باغ محله‌ی بلانکنسر^۱ تاب داده بود، با او روی میز گرد سالن هیلده گارد کلاه را بگیر بازی کرده بود. سه چهار بار در سال یکشنبه‌ها، وقتی آقای خانه هم حضور نداشت، چون هیلده گارد در زندگی اش نظم و ترتیب خود را برقرار می کرد. ورا مهمان بود. برای ناهار دعوتش می کرد و بعد از ظهر چای هم می داد. حالا دیگر نام خانوادگی هیلده گارد، یا کوبی^۲ بود. او راننده اش را می فرستاد تا ورا را از ایستگاه آبی به خانه ببرد. غروب دوباره او را به ساحل می رساند تا به آلتس لند بازگردد. مردی که ورا هیچ وقت نمی دید با سری سازی خانه و آپارتمان در هامبورگ پولدار شده بود. دیوارهای نازک و پنجره های کوچک برای آدم‌هایی که بعد از جنگ دیگر نتوانسته بودند، به زندگی گذشته بازگردند. خودش استایل جوانانه را می پسندید، یک طبقه با پنجره های قوسی و کف چوب گردو. خانه‌ی خودش از همه‌ی اینها به اندازه‌ی کافی داشت و هیلده گارد رسم و رسوم زندگی در یک خانه‌ی بزرگ را به خوبی می دانست. البته این ویلا یک عمارت اربابی نبود و یا کوبی هم ربطی به فون اشتاند^۳ نداشت. اما تا حدی به هم شباهت داشتند. هیلده گارد دیگر پایش را در خانه‌ی کارل اکهوف نگذاشت. دهکده‌ی واقع بر آبگیر و آلتس لند را طوری پشت سر گذاشت که انگار زمین آنجا هم سوخته و تبدیل به ویرانه شده باشد. بچه‌ی دوران جنگش را هم آنجا جا گذاشت، انگار که در جنگ از دستش داده باشد. مثل آن یکی، بچه‌ی کوچکش که توی قنداق یخ زده بود، همان که او را توی کالسکه اش در کنار جاده جا گذاشت. پیش از آن که به راهش ادامه دهد، پتورا رویش کشید. بیشتر مادرها پیش از آن که بچه‌ها را جا بگذارند، همین کار را می کردند. می رفتند و از کنار کالسکه‌های خاموش دیگری که در زیر برف مانده بودند، می گذشتند. ژانویه‌ی آن سال خیلی سرد شده بود. کوچک‌ترها زودتر از همه می مردند. بعضی از زنها روبه روی رود توی برف می نشستند و سر به کالسکه می گذاشتند به این

1 Blankenser

2 Jakobi

3 Von Stand

امید که شاید خودشان هم یخ بزنند. بعضی دست در دست بچه‌هاشان از بالای پل به پایین می‌پریدند. بعضی به جنگل می‌رفتند و اول بچه‌ها و بعد خودشان را دار می‌زدند. بعضی‌ها بعداً به سراغ تیغ، طناب و یا زهر رفتند، چون دیگر خود را در هیئت زشت و قابل‌تحملی که داشتند، نمی‌شناختند. اما بیشترشان به خود اجازه‌ی مردن ندادند و در تمام عمر، بیمار از درد غربت، به زندگی در آوارگی تن دادند. پروسی‌ها که راه افتادند و در هیئت اراذل و اوباش رسیدند، می‌شد بهشان عادت کرد. می‌شد آنها را در حاشیه‌ی شهر و در آپارتمان‌های چوب‌کبریتی جا داد و انتظار داشت برای نجات از کلیه و زیرزمین سپاسگزار باشند. آنها لوبیا کاشتند، سبب زمینی از دل خاک در آوردند و دیگر به گذشته فکر نکردند. دیگر فقط در رویاهاشان و روزهای تعطیل به شرق چشم دوختند و اشک ریختند و به بچه‌هایشان دلیلش را نگفتند و دخترها و پسرها به والدینشان که چون یخ‌های روان بودند، عادت کردند. هیله‌گارد فون کامکه فرزند بزرگ خود را به جای امنی رساند. او تبدیل به یک بچه‌دهاتی شد، اما مادرش هیچ وقت به این دنیا تعلق پیدا نکرد. او حتی به این فکر هم نیافتاد که عادت کند. دلش به چند هکتار باغ گیلاس و سیب خوش باشد و به یک آدم بدبخت روی نیمکت، آن هم در خانه‌ای که مجبور شده بود روی تشک علفی بخوابد و شیر را بدزد. با جوراب‌های سوراخ جلوی دروازه‌ی طلایی بایستد و دست بچه‌ای یخ‌زده که آستین پالتویش پر از آب دماغ بود، در دستش باشد. او در این دهکده همیشه همان آواره‌ی بی‌سروسامان باقی می‌ماند. برای روستاییان خودخواه و مغروری که با تکیه به عمارت‌های روستایی، خود را از همه بهتر می‌دیدند و هیچگاه مزارع گندم پروس شرقی و یا شاهراه‌های باشکوهی را که به عمارت‌های اربابی ختم می‌شدند، به چشم ندیده بودند، چیزی به حساب نمی‌آمد. می‌خواست دوباره همان بشود که یک زمانی بود. می‌خواست تمام زندگی‌اش را دوباره به دست آورد. حتی پسر کوچولوش را. اما فرزندش از فریتز^۱ یاکوبی دختر شد و پسری هم از پی آن نیامد. ورا همیشه قبل از آن که نزد یاکوبی‌ها برود، کفشش را واکس می‌زد و ناخن‌هایش را کوتاه

1 Fritz

می‌کرد و بهترین لباس هایش را می‌پوشید، اما هر بار می‌دید که مادر چطور در همان نظر اول ابروهایش را در هم می‌کشد. با هم فقط دست می‌دادند و ورا زانویش را خم نمی‌کرد. در کشتی با خودش قرار می‌گذاشت که زانو خم نکند و تقریباً همیشه هم موفق می‌شد به عهدش وفا کند. مارلنه وقتی ورا می‌رسید مثل یک توله سگ هیجان‌زده دورو برش می‌چرخید. با عروسک‌ها و توپهایش ورا را به اتاق خودش می‌کشاند. اسباب بازی و کتاب بچه‌هاش را به او نشان می‌داد تا هیلده گارد برای ناهار صدایشان کند. هر وعده غذا مثل یک آزمون بود. رومیزی سفید، دستمال سفره‌های آهار زده، قاشق‌های نقره‌ای خیلی بزرگ. مارلنه‌ی کوچولو همیشه قبول و ورا رد می‌شد. بار آخر تقریباً بیست سالش بود. سس گوجه روی رومیزی کتان نقش برجسته. «بگو ببینم، در خانه توی طویله غذا می‌خوری؟» هیلده گارد ندید که ورا چطور تکان خورد و مارلنه قاشق را پایین آورد، در سکوت غذایشان را تمام کردند.

ورا دیگر به خانه‌ی یاکوبی‌ها نرفت. به دعوت‌های هیلده گارد پاسخ نداد، اما نامه‌هایش را می‌خواند. مادر از زمانی که ملک ایداً اکهوف را ترک کرده بود، برایش می‌نوشت. او برایش از جنگل‌های گردو و لانه‌ی لک‌لک‌ها می‌نوشت، از پرندگان برفی، قوها، از شنا در دریاچه‌ی ماسورن^۱ و یخ بازی بر یخ‌های سیاه‌او نام اسبهایش را برای او می‌نوشت، نام سگهایش و نام سه برادر و خواهرش را که هیچ کدام دیگر زنده نبودند. برایش سرودهای سرزمینش را می‌نوشت. سرزمین جنگل‌های سیاه، نتها را اضافه می‌کرد و سرود آنه کوچولو از تاهورا^۲ دستورهای غذا را هم می‌نوشت. سوپ چغندر قرمز، پیراشکی خامه‌ای، دلمه.

هیلده گارد یاکوبی در نامه‌اش به دختر دهاتی که در ویلای بلانکنسر حتی یک نصفه روز هم تحملش نمی‌کرد می‌نوشت ورا‌ی عزیز من... به او که وقتی جلویش ایستاده بود، به ناخن و کفشش نگاه می‌کرد و با فاصله فقط دستش را دراز می‌کرد. هیلده گارد از ورا کوچولو می‌نوشت که پیش از حرف زدن، آواز خواندن آموخته بود و دوست داشت در آشپزخانه و در سبده بزرگ میان

1 Masuren

2 Taharau

توله سگها بخوابد. برایش عکس مردی را که سوار بر اسب بود و خنده بر لب داشت و جلویش بچه‌ای نشسته بود، فرستاد. فریدریش و ورا فون کامکه بر ایکسلسیور^۱ هیلده گارد چنان می‌نوشت، انگار بخواهد سرزمین پروس را از غرق شدن حتمی نجات دهد. ورای عزیزم. تا الب درمیان‌شان بود، می‌توانست با دخترش مهربان باشد. ورا نامه‌ها را در یک پوشه جمع آوری کرده و در صندوق چوب گردو گذاشته بود. به کسی مربوط نمی‌شد، حتی به خواهر ناتنی‌اش. اما کارل را از دست داده بود و به تنهایی روی نیمکت خانواده نشسته بود. این همه تنهایی حتی برای ورا اکهوف هم زیادی بود. دو روز بعد از خاکسپاری نامه‌ها را از صندوق در آورد و روی میز آشپزخانه گذاشت و خودش به بستر رفت. فردا صبح هم نامه‌ها همان‌جا در پوشه‌ی بسته شده قرار داشتند، اما خوانده شده بودند. چشمهای مارلنه متورم و سرخ بود. قهوه‌شان را در سکوت نوشیدند، فنجان دوم که تمام شد مارلنه سبد نان را به دیوار کوبید و کارد و چنگال هم به دنبالش، دستش که به سمت فنجان‌ها رفت، ورا فریاد کشید «دستت را بکش!» و مارلنه خودش را به بیرون انداخت، به سمت درختان گیلاس رفت و فریاد کشید. آخرین کلاغ‌ها که در جستجوی گیلاس‌های به جا مانده بودند، با وحشت پرکشیدند و رفتند. برگها و کل شاخه کنده شدند، به تنه‌ی درخت لگد کوبیده شد. گل‌های صحرایی زیر پا له شدند. زمینی که هیلده گارد فون کامکه دیگر بر آن پا نمی‌گذاشت، چون بدون گفتن کلمه‌ای مرده بود. یخ روان، همیشه سرد و غیر قابل درآغوش گرفتن. مارلنه سرودهای کودکانه‌ی پروس شرقی را نمی‌شناخت، عکسی از آن عمارت اربابی ندیده بود، در مورد بچه‌ی یخ زده در کالسکه‌ی کنار جاده چیزی نشنیده بود.

مادری مثل یک قاره‌ی ناشناس که دخترش را بدون راه بلد به حال خود رها می‌کند. بدون نقشه در سرزمین دره‌های سهمناک، جایی که زمین مدام می‌لرزد و جانوران وحشی در کمین نشسته‌اند. نمی‌شود سالم از این ورطه گذشت، مارلنه در هر دره‌ای سقوط کرده بود، نمی‌توانست دستش را به دیوارهای سرد و لیز بگیرد. بچه‌ی هیلده گارد یا کوبی بودن اصلاً چیز خوبی

نبود. او استعداد موسیقی را برای مارلنه به ارث گذاشت، صدا و گوشی برای درک موسیقی. کلاس آواز و ویادگیری پیانو. مارلنه خیلی خوب می‌زد. اما برای هیلده گارد یاکوبی کافی نبود که اگر کسی یک پرده بالا و پایین می‌زد، ابرویش را بالا می‌کشید و لبخند کمرنگی می‌زد و یک بار هوا را از طریق بینی بیرون می‌داد، طوری که انگار بگوید از قبل خبر داشته. وقتی که اشتباهی رخ نمی‌داد، وقتی از عهده‌ی قطعه‌ی دشوار بدون اشتباه برمی‌آمد، وقتی که دست را با خوشحالی از روی شستی‌ها برمی‌داشت و برای لحظه‌ای کوتاه راضی و خشنود بود، هیلده گارد با علاقه‌ی فراوان از ویلهلم بوش نقل می‌کرد. وقتی که کسی با زحمت فراوان خود را به بالای درخت می‌کشاند و فکر می‌کند پرنده شده، در اشتباه است.

پدر که دچار خستگی مزمن بود و به ندرت بدون کنیاک کارش پیش می‌رفت، کنار دختر روی نیمکت پیانو می‌نشست و با خنده او را به سمت خود می‌کشید. «آخ، فکرش را هم نکن، مارلنشن، بیا به چیز قشنگ دیگر هم بزن...» برای هیلده گارد یاکوبی او یک قورباغه روی درخت بود و آن دختر بزرگ و دورمانده با دیپلم درخشان، دانشگاه و مطب دندانپزشکی، اسب‌های کهر، همان پرنده بود. و رای عزیز من بود. ورا هم هیچ وقت در مورد نامه‌ها حرف نزد، در تمام تابستان‌هایی که او به آلتس لند می‌آمد. مارلنه با گیس بافته و کوله پشتی، تعطیلات در کنار خواهر بزرگ. او عاشق ورا بود، خانه‌ی ترسناک و حتی پیرمردی را که لنگ می‌زد و سوت زنان روی نیمکت نشسته بود، هم دوست داشت. بعدها هم یک کلمه درباره‌ی نامه‌ها حرف نزد، در آن روزهای ماه ژوئن که با همسر و بچه‌ها برای گیلان چینی می‌آمدند. ورا برایش اصلاً اهمیتی نداشت که آنها گرسنگی بکشند. حلزون‌ها مردند، لانه‌ی موش کورها ویران شد زیر لگدهای مارلنه و خرگوش‌های وحشی پا به فرار گذاشتند. ورا با دوربین شکار از پنجره‌ی آشپزخانه می‌دید که مارلنه چطور خشم خود را خالی می‌کند و چطور به جان درخت‌ها افتاده، حال زنی را داشت که فهمیده باشد، شوهرش به او خیانت کرده. ورا از کارش پشیمان شده بود. آرزو می‌کرد که نامه‌ها را از صندوق در نیاورده بود و یک روز هم همه‌اش را می‌سوزاند. این

عاقبت میل به ما شدن بود، آن هم فقط به این دلیل که عصبی و خسته‌ای و از فرط تنهائی حاضری از خیلی چیزها بگذری. دیگر نمی‌شد مارلنه را دید. حتماً به خندق بزرگ نزدیک شده بود. ورا سگها را صدا کرد و دنبالشان به راه افتاد. او را درهم شکسته روی یک پل کوچک چوبی پیدا کرد، نتیجه‌ی این همه پا کوبیدن همین است دیگر. ورا گفت «یک کم بکش کنار» سگها روی علف دراز کشیدند و او نشست کنار مارلنه. به اندازه‌ی یک بازو از هم فاصله داشتند، اما این دیگر ربطی به نامه‌ها نداشت. مارلنه زیر آفتاب داغ نشسته بود و هق هق می‌کرد، چون یخها نمی‌خواستند آب شوند. چون دختر هیله‌دار گارد یا کوبی چنان یخ زده بود که حالا دخترش را هم وسط این همه سرما رها کرده بود «من هم با آنه درست همین کار را می‌کنم! همه چیز همان طور ادامه دارد.» دستمال نداشت و از آستینش استفاده کرد. صورتش در گریه‌ای کودکانه گم شد. چشمهای بسته و دهانی باز «نمی‌خواستم این طور شود.» او مثل دختر بچه‌ای که ناخواسته دست یا سر عروسکش را کنده باشد، هق هق می‌کرد. ورا از این جور مسائل سر در نمی‌آورد، اما موهای از عرق به هم چسبیده‌ی مارلنه را می‌دید و صورتش را که مثل یک عکس پاک شده بود و بلوزش که مثل یک لته‌ی خیس از او آویزان بود و پر از لکه‌ی خاک علف و اشک. او را از جا بلند کرد و با خود به خانه برد. کشان کشان دو سرباز خسته از جبهه. مارلنه زیر درخت زیرفون روی نیمکت دراز کشید. ورا به خانه رفت و برایش آب آورد، اما او به خواب رفته بود. خودش آب را نوشید، مارلنه را که زیر درخت دراز کشیده بود، نگاه کرد و نمی‌دانست که کجا بنشیند. شبش خیلی نوشیدند و مارلنه که از شراب و برندی سبب شجاع شده بود، سوالاتی از ورا اکهوف کرد که اگر آدم مست نبود، از خیرش می‌گذشت. «چرا مادر تو را اینجا ول کرد؟» «چرا بچه دار نشدی؟ شوهر چه؟» «چرا هیچ کس را نداری؟» ورا از جا برخاست. شیشه‌ها و لیوان‌ها را جمع کرد «من کارل را داشتم» بعد به بستر رفت. صبح فردا مارلنه را به ایستگاه قطار برد.

در راه برگشت جلوی گورستان توقف کرد. هوا هنوز هم داغ بود، بوی تند حلقه‌ی گل کانون شکار چیان کمی پریده بود. صدای قرچ قوروق را روی

سنگریزه شنید و هاینریش لورس را دید که دارد در مسیر خیابان شنی می‌رود. او در هر هوایی روزانه به گورستان می‌آمد تا به گل‌های الیزابت برسد. او را که دید مسیرش را تغییر داد و به سمت او آمد. آپاش و سطل را زمین گذاشت «آخ ورا» مدتی زیر آفتاب ایستادند. «او دیگر همه چیز را پشت سر گذاشته» گفت و آپاش را برداشت و گل‌های پرعطر مزار کارل را آب داد «گریه نکن!» بعد به گل‌های آفتاب گردان حلقه‌ی گل ورا و دسته گل زرد همسایگان هم آب داد. باقی که چند قطره‌ای هم بیش نبود ریخت روی سر ورا. بعد به شوخی چشم غره رفت، دستی به شانه‌ی ورا زد و به راه افتاد. ورا آب را از موها تکاند و هینی لورس را دید که با آپاش به سوی شیر آب می‌رود و بعد هم به سمت مزار همسرش. با پاهای خشک شده خم شد و شروع به کندن گل‌های خشک و پلاسیده‌ی مارگریتا که در دو سمت مزار کاشته بود، کرد. آنها را جدا می‌کرد و در سطل می‌ریخت، بعد هم همین کار را با شش بوته گل سرخی که در دوردیف موازی در دو سوی سنگ‌های مرتب و منظم کنار گور کاشته بود، کرد. گل‌ها دقیقاً با توجه به ارتفاع سنگ قبر کوتاه شده بودند. سربازان پر از گل در یک مارش نظامی. هاینریش حتی در رسیدگی به مزار همسرش هم اهل سازش نبود. چرا این قدر زود؟ موسسه‌ی کفن و دفن شور همیشه در رابطه با مرگ‌های بر اثر تصادف و ناگهانی علاقه مند بود، این جمله را روی سنگ قبر بنویسد. معمولاً پیشنهاد می‌کرد که فرشته‌ای سنگی هم در کنارش نصب کنند. اما هاینریش لورس علاقه‌ای به فرشته‌ها نداشت و منظور از سوال روی سنگ قبر هم نه پیچیده که نعره‌ی اعتراض بود چررا اییین قدددد زووووود! ورا او را می‌دید که زانو زده و با دستانی انتقام جو گل‌ها را می‌کند، او و سه پسرش الیزابت را حمل کرده بودند. تابوت را به دوش کشیدند، هاینریش و پسر بزرگ جلو، یوخن و گئورگ عقب. با کت و شلوارهای سیاه نو، تابوت سنگین چوب گردو را تمام گورستان به دوش کشیدند، تا مغز استخوان خیس شده بودند و شلوارهای اتو شده شان مثل پرچم عزا در باد تکان می‌خورد. باران می‌آمد و هوا طوفانی بود. در هر صورت اوضاع هوا با چهره‌ی خشمگین هاینریش بر سر مزار سازگار بود. طوری کنار سه پسرش ایستاده بود انگار دیگر قرار نیست چیزی را تاب بیاورد، کاری بکند.

هیچ کدامشان جرات گریه کردن نداشتند. از دسته‌ی عزاداران کسی آن قدر دیوانه نبود که به سمت مزار برود و با هاینریش دست بدهد. همه می دانستند که باید هر چه سریع‌تر صحنه را ترک کنند. کارل اما لنگ لنگان به سمتش رفت و چتر را بالای سرش گرفت تا ورا پسران خیسش را به خانه ببرد. وقتی ورا دوباره به گورستان بازگشت، کارل و هاینریش همچنان با چتر وارونه شده همانجا ایستاده بودند. هر دو خیس و لرزان و هاینریش با سرسختی از بازگشت با آنها سرباز می‌زد. اما حتی برای مردی چون هاینریش لورس که هر چیزی را خیلی جدی می‌گیرد، یک جایی همه چیز تمام می‌شود. مردی که دیگر حتی یک بار هم راضی نشد دعا بخواند، آخر می‌دانست که به کجا می‌انجامد. آخرش یک جایی می‌رسید به: هر چه اراده کنی همان می‌شود. ورا او را نگاه کرد که داشت با حوصله به گل‌های سرخ و مارگریتا آب می‌دهد. گل و گیاهان که از او پیروی می‌کردند. طوری رشد می‌کردند که او می‌خواست. بر مزار الیزابت اراده‌ی هاینریش بود که اعمال می‌شد، حتی اگر زمین خدا بود.

ملخ‌ها

سرمقاله مشخص شده بود. از حیات وحش تا سوسیس. یک عکس خیلی زنده. نه ترو تمیز، او چیزی خام می‌خواست. صادقانه، خون آلود و سخت. می‌خواست دوباره از ورا اکهوف بپرسد که چه وقت می‌تواند با او به شکار برود. اولش حرفی از عکاس به میان نمی‌آورد. مطمئن نبود که فلوریان برای این کار آدم مناسبی ست. بعد از اینکه دیرک زوم فلده او را بیرون انداخت، دو هفته خود را به بیماری زد و اعلام کرد که حتماً اثرات روانی اش به جا مانده. این مرد که سربالایی سی را پشت سر گذاشته بود، درست مثل دختر بچه‌ها برخورد می‌کرد. مجله‌اش طبیعت و طعم به هیچ وجه نباید با این مجلات نرم و نازک و کلیشه‌ای طبیعت که پر بود از پرندگان خوشخوان، گله‌ی بره‌ها و گل‌های صحرائی و کلی دستورسوپ شلغم و ساختن ابزارهای بی مصرف چوبی مثل جای شمعی و لانه و هر آشغال دیگر مقایسه می‌شد. از نمد و مسائل مربوط به آن که حالش به هم می‌خورد، خدای من چه خوب که مرحله‌ی نمد را پشت سر گذاشته بود. بورکهارد و ایسورت یک دنده پایین آمد و پیچید توی یک باریکه راه و کمی تیز فرمان داد، چرخ عقبی کمی از جاده خارج شد. نزدیک بود کار خراب شود. با یک بطری ویسکی در جه‌ی یک در یک جیب روی زین و یک ظرف چتنی کدو و سیب دست ساز او در آن یکی جیب، چه افتضاحی به بار می‌آمد. سرعتش را کم کرد. اینجا دیگر چراغ نداشت. جاده به شدت

تاریک بود و راه روستایی لیز و پر از گل و لای. از آن ماجرای اردنگی چند بار با دیرک زوم فلدو در مسیر برخورد کرده بود. از دور دستی برای هم تکان داده بودند. البته دیرک زوم فلدو هم می‌توانست ننگه دارد و چیز بگوید. او هم یکدفعه و بیخودی از جا در رفته بود. هر چند لحن فلوریان هم همیشه ایده‌آل نبود. حالا که دیگر گذشته و رفته. بورکهارد و ایسورت از آنها نبود که هر پول خردی را دو بار بشمرد، پنجاه یورو داده بود و یک ویسکی هجده ساله‌ی مارک گلن‌فیدیش^۱ خریده بود که حتما دیرک زوم فلدو قدرش را می‌دانست. هر چند کشاورز بود، اما احمق که نبود. او هم برای بریتا چتنی را داد و دعوتش کرد که در جشن بهاری مربای خانگی شرکت کند. این بار سومش بود که این جشن را برگزار می‌کرد و همیشه در دوشنبه‌ی فینگستن^۲. اگر هوا به هم نمی‌خورد و مهمان‌هایش از هامبورگ برای پیک نیکی یک روزه می‌آمدند، فروش خوبی می‌کرد. از همه بهتر ژله‌ی سیب غیر پیوندی می‌رفت. او این سیب‌های اولیه را از یک متخصص میوه می‌گرفت که پیشتر شرق‌شناسی خوانده بود و بعد به کار کشاورزی رو آورده بود. معلوم است که در مقایسه با روستاییان آلتس‌لند افق‌های وسیع‌تری پیش رو داشت. به راستی کاری طولانی و توجیهی بود، فهماندن این نکته به آدمی مثل دیرک زوم فلدو که باغداری مدرن با همه‌ی میوه‌های پیوندی، کود، سم، کار تک محصولی و تغییرات ژنی فقط و فقط دیوانگی ست. دیوانگی مطلق!! البته او هم به عنوان روزنامه‌نگار باید به وظیفه‌اش عمل می‌کرد. تصمیم داشت یک پرتو از این متخصص میوه جات را در شماره پاییزی گاهنامه‌ی طبیعت و طعم بگذارد. او هم در سال گذشته چندین نمونه از انواع اولیه و اصلاح نشده‌ی میوه را در باغشان کاشته بود. آناناسرنته، هورنه بورگر، فانکوخن آپفل، یول فون کریشورد^۳. اول همین چند نمونه برای شروع کار. وقتی که وارد حیاط شد باید به مدل اسکی ماریچ یک ماشین بچگانه، یک تراکتور بچگانه، سه چرخه و چهار چرخه را پشت سر

1 Glenfiddich

۲ عید پنجاهه و نزول روح القدس به حواریون

3 Ananasernette, Horneburger, Pfankuchenapfel, Juwel von Kirchwerder

می گذاشت. همه‌ی این وسایل نقلیه در حالی رها شده بود که انگار بچه‌ها با عجله‌ی فراوان از سرشان به پایین پریده‌اند. ماشین بچگانه به پهلو افتاده بود. چهار چرخه و سه چرخه مثل دوتا شرکت که با هم یکی شده باشند، به هم چسبیده بودند و تراکتور به شکل افقی جلوی در ورودی افتاده بود. یک نردبان طنابی روی درخت شاه بلوط تاب می خورد. بالای درخت کسی ساخت یک کلبه‌ی درختی را شروع کرده بود. چند تا تیر و تخته به درخت تکیه داده شده بودو پرچم جان - در (مارک تراکتور پدر و پسر) در اهتزاز بود. در یک گاری کوچک تعداد زیادی حیوانات پلاستیکی مثل گاو، خوک و گوسفند مثل اینکه بعد از شیوع یک بیماری معدوم شده باشند، روی هم افتاده بودند. در یک گلدان بزرگ، شمشیری چوبی تا نصفه در خاک فرو رفته بود. مگر این دیرک زوم فلده چند تا بچه داشت؟ بورکهارد و ايسورت دنبال جایی خالی گشت تا چرخش را پارک کند، کلاه ایمنی را از سر برداشت، بطری ویسکی و ظرف چتنی را از جیبهای زین در آورد و به سمت در رفت. با دیرک زوم فلده ویسکی خوب اسکاتلندی خواهد نوشید، کمی از هر دری حرف خواهند زد. مثل دو تا مرد، هر دو کمی به هم نزدیک می شوند. بله اگر کسی بخواهد اینجا کارش پیش برود، نباید نزدیکی با مردم را دست کم بگیرد. خوشحال بود که استعداد این کار را داشت و از نزدیکی و تماس با مردم نمی ترسید.

می گویند که از هر دست بدهی از همان دست هم پس خواهی گرفت. زنگ در، دست ساز بود. یک تخم بزرگ شکسته. روی تخم نوشته شده بود زوم فلده و دور و برش را اژدها یا دایناسورهای کوچک رنگارنگ گرفته بودند که اسامی دیرک، بریتا، پاولینه، اریک و تاپس را بر خود داشتند. بورکهارد و ايسورت بطری را گذاشت زمین، گوشه‌اش را از جیب در آورد و به سرعت عکسی از این زنگ در گرفت. او باید آن را می دید. عشقی داشت به این جانوران وحشتناکی که از سرامیک ساخته می شد، همین طور اشکالی که با خمیر نمک یا گل رس خاکستری برای تزئین باغچه‌های جلوی خانه می ساختند خیلی برایش جالب بود. ساختن فانوس دریایی بئنی و چشمک زن گزینه هولستس^۱ کار

1 Gesine Holstes

ساده‌ای نبود، اما چیزی مثل این می‌توانست به عنوان دومین انتخاب چیز خوبی باشد. از تصور چهره‌ی او بعد از دیدنش احساس رضایت کرد. گوشی را دوباره گذاشت توی جیبش و زنگ را به صدا در آورد. اول عوعوی عصبی یک سگ و بعد صدای برخورد پای لخت بچگانه به کف سنگی راهرو. پسر بچه‌ای که با پیژامه‌ی خواب در را باز کرد. نگاهی به چکمه‌ی چرمی سویسی بورکهارد انداخت و گفت «کفشت را در آر» بعد هم فوری در خانه ناپدید شد.

«تایس، چه کسی دم در بود؟»

«نمی‌دانم.»

بورکهارد سعی کرد که یک طوری از شر سگ بزرگی که دور و برش می‌گشت و زبانش را به همه جا می‌مالید از شیشه‌ی جتنی گرفته تا شلوار، خلاص شود. به صدای بلند گفت «سلام، سلام.»

بریتا زوم فلده به سمت در آمد. یک تی شرت سیمسُن به تن داشت که تا زانویش می‌رسید، جوراب‌های براق سبزپوشیده و حوله‌ای را عمامه‌ای به دور سرش پیچیده بود «آخ هلو بورکهارد، اشنوپی! ولش کن بدو برو توی آشپزخانه!» به پشت سگ زد و او هم انگار که مرخصش کرده باشند خرامان دور شد.

«می‌آیی داخل؟»

بورکهارد گفت «امیدوارم مزاحم نباشم.»

«ماتازه شام خوردیم. می‌توانی کفشت را با خیال راحت روی پا دری بگذاری.»

در مسیر آشپزخانه پایش به چیز تری خورد، به خود گفت که ای کاش مربوط به سگ نباشد که حالا روی فرش پشیمی خوابیده بود، کنار پسر بچه که با پیژامه داشت دانه‌های ذرت را بار گاری می‌کرد. او یک مزرعه با تمام وسایل نقلیه‌ی مورد نیاز را وسط خانه پهن کرده بود و به نظر نمی‌رسید، مزاحم کسی هم باشد. آشپزخانه‌ی زوم فلده‌ها بسیار بزرگ بود. بورکهارد وقتی میز و نیمکت دراز را دید، به یاد خانه‌ی جوانان و گردش‌های جمعی مدرسه افتاد. توی بشقاب‌ها بقایای شام به چشم می‌خورد. پوست تخم مرغ، پوسته‌ی دور

پنیر و سوسیس، یک تکه نان و کره‌ی گاز زده. یک رول دستمال کاغذی روی میز بود و در کنارش یک شیشه‌ی بزرگ کچاپ و دیگی با باقیمانده‌ی کاکائو که دیگر سرش لایه بسته بود. روی میز دختری با موهای بلند بافته، نشسته بود. چانه‌اش را گذاشته بود روی دستهایش و سخت سرگرم خواندن کتابی گنده بود. او را که دید سرش را بلند کرد و زیر لب هلوپی گفت و دوباره به خواندن ادامه داد. کنار دختر دو پسر بچه‌ی عین هم نشسته بودند و سعی می‌کردند یک فرمول شعبده بازی پیچیده را برای پدرشان توضیح بدهند. هردو با هم حرف می‌زدند و دستمال سفره و جاکتی را که قرار بود ناپدید شود ولی نمی‌شد در هوا به حرکت در می‌آوردند. «سلام بورکهارد!» دیرک زوم فله گفت و با او دست داد، بدون این که چشم از نمک پاش بردارد «یک لحظه صبر کن، باید تمرکز داشته باشم.» او هم یک بلوز شلوار گرمکن به تن داشت. اولین بار بود که دیرک زوم فله را بدون لباس کار می‌دید. احساس کرد دزدکی دارد سرک می‌کشد و خجالت زده شد. برینا گفت «بنشین دیگه!» یک بشقاب جلویش گذاشت و چیزی قرمز که بخار از آن برمی‌خاست و بوی آدامس میوه‌ای می‌داد، توی آن ریخت. به نظر می‌رسید که شعبده بازی به نتیجه رسیده باشد، دو قلوها نیش‌شان تا بناگوش باز بود. در دهانشان بیشتر جای خالی دندان دیده می‌شد تا دندان «یک بار دیگه، یک بار دیگه» دو تا بچه‌ی خیلی بلوند با این همه دندان افتاده. بازهم در رابطه با طبیعت و طعم فکری به سر بورکهارد زد. پدری روستایی! دیرک زوم فله با چهار بچه‌اش توی مزرعه، توی انبار، روی تراکتور، در حال ساختن خانه‌ی درختی، تازه پدر دیرک هم هنوز در قید حیات بود. می‌شد تبدیلیش کرد به داستان سه نسل. تقسیم کار جنسیتی در روستا. مردانگی و جنسیت در متن زندگی روستایی. این یک موضوع درجه یک بود. چه قدر حیرت‌انگیز، از وقتی به اینجا آمده بود، ایده‌های جدید دوره‌اش کرده بودند. یعنی یک طوری می‌پریدند توی بغلش! حتماً به این دلیل که دیگر تحت فشار یک مشت آدم دماغ بالا و خبرچین و وسواسی هیئت تحریریه یا سالن انتظار تئاتر، گالری و بار و بیستروهای عجیب و غریب نبود. فکر کن فقط پولی را که پس انداز می‌شد چه قدر بود! اینجا هر چه زمان می‌خواست

در اختیار داشت! استرس مربوط به گذشته بود، استرس به تاریخ پیوسته بود! او دیگر به مرحله‌ای رسیده بود که توان نقب زدن به دل حقیقت را داشت. با خودش به توافق رسیده بود. نیازی به حواشی نداشت. او زنش را در حالی که داشت صفحه‌ی اجاره و خرید مستقالات در هامبورگ را زیوررو می‌کرد، غافلگیر کرده بود. او البته فوری صفحه را بست اما اطلاعاتی که به دنبالش می‌گشت، پاک نشده بود. یک خانه‌ی مدرن سه اتاقه در هامبورگ اپن دورف. اول باید سوار چرخش می‌شد و چند بار دور الب می‌گشت، تا اشتاده می‌رفت و بر می‌گشت، آن هم با سرعت ۳۵ کیلومتر در ساعت تا حالش دوباره سرجا بیاید. هر چه باشد دنبال اجاره‌ی آپارتمان یک اتاقه نبود. پس به فکر جدایی نبود. اگر چنین تصمیمی داشت که... او باید می‌فهمید. دیگران در گوگل به دنبال دستور غذا، هتل خوب و دوستان دوران مدرسه می‌گردند، او هم دنبال خانه گشت. یک جور وقت گذرانی برای شبهای زمستان و نه چیزی بیشتر از آن. به راستی زمستان راحتی نبود. این را با کمال اطمینان می‌گفت. برفی نبارید، یخبندان نشد. فقط باد غربی می‌وزید و بارانی دائمی را با خود به همراه داشت. باران یخ، برف و باران، باران تند، باران ریز، باد و باران. آسمانی به رنگ سنگ قبر از نوامبر تا مارس، به سختی یک بار آسمان آبی را دیدند. کسی که استعدادش را داشته باشد، حتما کنترل اعصابش را از دست می‌دهد. دوستان او هم کمک بزرگی نبودند. زمستان سرو کله‌ی هیچ کدامشان پیدا نمی‌شد. هیچ خوکی به آنها سر نمی‌زد. اوایل عالی بود. همه می‌آمدند. می‌خواستند بدانند که پیشاهنگان در روستا، در سرزمین چکمه‌های پلاستیکی تک و تنها چه می‌کنند. در اولین تابستان، خانه همیشه در آخرهای هفته و غروب‌ها پر بود. با کاپشن‌های ضد باد و باران‌شان تا آنجا که می‌شد، پیاده روی کردند. در ساحل الب، در باغات میوه. کیک سیب فوق العاده‌ی او را خوردند، ساعت‌ها وقتی باد باران را به شیشه‌ی پنجره می‌کوبید، کنار بخاری هیزمی نشستند. صاف و ساده عالی و حیرت‌انگیز. عاشق آرامش آنجا شدند. درباره‌ی نوشتن کتاب حرف زدند، از زندگی بی‌پیرایه، از آرزوی‌شان برای رها کردن کار، از باز کردن یک کافه‌ی ارگانیک زیر سقفی پوشالی که حتما به شدت طرفدار پیدا

خواهد کرد، از جست و چابکی این گربه های دهاتی. در اولین زمستان همه می خواستند این کارهای فکری را رها کنند و با دست هایشان کاری بکنند. ساینه^۱ بهترین دوست اوا گفت «ببین! راست می گویم، دنبال یک جایی برای ما بگردید. یک جایی مثل همین خانه برایمان کافی ست. من هم می خواهم اینجا زندگی کنم.» همه اش باد و هوا. در دومین زمستان ساینه فقط یک بار سرزد. برای تولد اوا در روزهای آخر ژانویه. همان باران، همان آتش و همان کیک . «هی اوا، صادقانه بگویم، اینجا خل می شوم. چطور طاقت می آوری؟» برای در آوردن دوستش از دپرسیون دوره ای به راستی بهترین حرف را زد. دستش درد نکند. دوستان دوباره در بهار که درختان غرق شکوفه بودند، آمدند و در تابستان وقتی که انواع و اقسام توتها رسید و اوا از صبح تا شب در حال چیدن آب گرفتن و پختن بود یکدفعه سوار بردوچرخه پیدایشان می شد، زنگ می زدند و می گفتند «هی دهاتی ها قهوه تان به راه است؟» اگر شانس می آوردند، پیش از رسیدن، ورودشان را با گوشه همراه اطلاع می دادند، وقتی که سوار بر کشتی به سوی فینکن وردر بودند. این طوری لااقل اوا می توانست به سرعت چند تا نان پنجره ای درست کند و گیلایس های یخ زده را از فریزر بیرون بکشد. از این که فقط یک کارتن کیک کره ای سوپرمارکت را جلوی مهمان بگذارد متنفر بود. کیک حاضری در دنیای چکمه های پلاستیکی به راستی وصله ای ناجور است. اگر خبر می دادند، حداقل می توانست به سرعت سری به حمام بزند، لنزش را بگذارد، ریمل بزند، گل را از زیر ناخن هایش پاک کند و بورکهارد را بفرستد تا از فروشگاه داخل ملک نُد روپس^۲ چند کیلو مارچوبه بخرد. دوستان از بودن در کنارشان لذت می بردند. وقت کافی داشتند، آمده بودند خارج از شهر، توی باغ قدم می زدند اینجا توت فرنگی می چیدند و آنجا یک گیلایس به دهان می گذاشتند «در بهشت زندگی می کنید.» می نشستند زیر درخت سیب، کفش ها را از پا در می آوردند و از همکاران غیر قابل تحمل خود حرف می زدند، از مقاله های بد و جلسات چرند سر صبح «خوشحال باش که

1 Sabine

2 Nodorps

هیچ کدام از این کارها را نباید بکنی. بورکهارد خوشبخت.» همیشه پیشنهاد نوشیدن یک جام شراب را می‌پذیرفتند. او می‌رفت داخل خانه و مارچوبه‌ها را می‌پخت «اما باید برگردیم‌ها» می‌گفتند و دوباره راهی هامبورگ می‌شدند. بلیط اپرا داشتند. می‌خواستند در جلسه‌ی کتابخوانی خانه‌ی ادبیات شرکت کنند، سری به یک گالری بزنند و در آلستر^۱ به یک پارتنی هم بروند. گاهی او وقتی داشت لیوان‌ها و بشقاب‌ها را در ماشین ظرفشویی می‌گذاشت، به گریه می‌افتاد. وقتی باید دوباره به باغ می‌رفت و از آخرین روشنایی روز استفاده می‌کرد تا توت‌های رسیده را بکند، وقتی دستگاه آبمیوه‌گیری در دل شب هنوز بلوب بلوب می‌کرد و او نصفه شب ژله و مربا را در دیگ به هم می‌زد. وقتی که ساعت یک صبح همه چیز در آشپزخانه هنوز چسبناک بود. از اجاق گرفته تا کف و این لعنتی نمی‌خواست سفت شود. لعنتی کثافت. او از آگار^۲ برای بستن ژله استفاده می‌کرد. لاقل به اندازه‌ی شکر ژلاتین احمقانه نبود. در کارگاه مربای خانگی او همه‌ی مرباها و ژله‌ها صددرصد گیاهی بودند. در قانون زنان روستا هنوز خبر نداشتند که چنین چیزی وجود دارد! شکر ژلاتین را می‌ریختند روی مرباهایشان و از دیدن مربای کدو حلوایی و کدوی خورشتی او دماغشان چین می‌افتاد. به قول معروف چیزی که روستایی نشناسد کلا به درد نمی‌خورد.

نه، او هنوز به اینجا عادت نکرده بود. در این فاصله بورکهارد به روشنی می‌دید که او به پشتیبانی نیاز دارد و به کمی سرگرمی در ایام تیره و تار سال. حالا حتماً لازم نبود به تماشای اپرا یا برنامه‌ی گروه کُر نیروی دریایی در خانه‌ی فرهنگ اشتاده بروند. اما می‌شد به دیدن یک تئاتر که برنامه‌هایش به زبان محلی بود و یا کنسرت جاز در آگاتن بورگ^۳ رفت. چرا که نه؟ این خودش کاری بود. دیشب را اما نمی‌شد یک موفقیت به حساب آورد. بدون برنامه ریزی قبلی رفتن به رستوران ایتالیایی. وسط هفته، فقط به خاطر این که از خانه بزنند

1 Alster

۲ عصاره‌ی خشک جلبک‌های قرمز که برای غلیظ کردن طبیعی در قنادی‌ها به کار می‌رود.

3 Agathenburg

بیرون. اما مردم اینجا در آلتس لند خیلی زود به رختخواب می‌رفتند. هنوز نه و نیم نشده بود و آنها آخرین نفر در رستوران بودند. گارسون صندلی را گذاشت بالای میز و آمد بالا سرشان و سوال کرد که اجازه دارد حساب کند و اضافه کرد که گراپایی هم به حساب رستوران می‌دهند. جواب او زیاد جالب نبود. «اگر مزه‌ی گراپاتان هم مثل کیانته‌تان باشد، می‌توانید توالت را با آن بشویید.» حتی با دادن یک انعام چرب هم اوضاع راست و ریست نشد. بورکهارد امیدوار بود که در تعطیلات دوروزه‌ی فینگستن خورشید بتابد و مهمانان زیادی به جشن او بیایند. در غیر این صورت اوضاع را به شدت تیره و تار می‌دید. «حالا این دیگر چیست؟» یکی از دوقلوها شبشهی چتنی او را کشف کرد و در حالی که دو دستی گرفته بود برد بالای سرش. آن یکی قار قار کرد «عین استفراع اشنویی ست.» بریتا شبشهی را از دستشان گرفت «راستی؟ اگر این طور باشد پس نوتلا شبیه چیست؟» هر دو پقی زدند به خنده. «ایش اااا، اوغ» و همان طور با خنده از پله‌ها بالا دویدند. بورکهارد و ایسورت وقتی دوساعت بعد چرخش را به طرف خانه می‌کشید، خیلی مست بود. خیلی هم هوشیار بود. به راستی می‌شود در آن واحد هر دو حالت را داشت. یک مست هوشیار، یک هوشیار مست. این دیگر چه حالی ست؟ چه فرقی می‌کند. کوکتلش درست نبود. اول چند تکه یخ و بعد کولا. دیرک و بریتا زوم فلده برای خودشان مخلوطی خوشمزه با ویسکی هجده ساله درست کردند. وقتی که کولا تمام شد اسپرایت باز کردند. کوکتل گلنفیدیش با اسپرایت چه شود! آدم تا چه حد می‌تواند بی روح و بی احساس باشد. جاده‌ی روستایی آن قدر تاریک بود که بشود زیر یک درخت سیب ایستاد و شاشید، لااقل این کار را می‌شد کرد.

بخش سوم

چشم برگرداندن

در زمستان فقط یقه و سردست پیراهن هایش را اتو می‌زد. سرش پولیور می‌پوشید و کسی نمی‌دید که باقی را هم اتو کرده است یا نه. میز اتو را گذاشته بود توی آشپزخانه، جایی نزدیک پنجره که بتواند بیرون را ببیند، اما نه آن قدر نزدیک که از بیرون هم کسی بتواند او را ببیند. هاینریش لورس ترجیح می‌داد هنگام اتو کردن تماشاگر نداشته باشد. بیرون هوا گرمتر شده بود، به زودی دیگر نیازی به پولیور نداشت، بعد فقط روی پیراهن، کاپشن کار می‌پوشید. به این ترتیب باید تمام جلوی پیراهن را اتو می‌کرد، پیش می‌آمد که وقتی در هوای گرم بیرون کار می‌کرد، یکی دو دگمه‌ی کاپشنش را باز بگذارد. پشت پیراهن را اما اتو نمی‌کرد. آن را می‌گذاشت برای تابستان. در آشپزخانه ایستادن و پیراهن های چروک را صاف کردن، انگار کار بهتری در دنیا وجود نداشته باشد. لنی گُرس^۱ هم می‌توانست اطو بکشد. خودش پیشنهاد داده بود. هفته‌ای یک بار برای لته کشیدن کف و پاک کردن پنجره‌ها می‌آمد، اما هاینریش نمی‌گذاشت به لباس هایش دست بزند. تصور این که یک زن غریبه با شلوار و پیراهن او ور برود، سخت بود. شاید بیشتر دلش می‌خواست سراغ ملافه و زیر شلوازی‌ها برود. «به اینجا هم خواهد رسید^۲.» حالا دیگر پیراهن‌هایی به بازار آمده که

1 Leni Cohrs

2 So wiet kummt dat.

نیازی به اطو ندارد. فروشنده‌ی مغازه‌ی هولست تابستان گذشته نشانش داد. دیده بود که او تنهاست. مردی که تنها به هولست^۱ می‌آید و برای خود پیراهن می‌خرد یا بیوه است و یا مجرد. فقط یکی خرید. بیشتر برای دل فروشنده. پیراهن با شطرنجی‌های آبی - خاکستری که خودش داشت فرق می‌کرد. راه راه بود. ورا که طبیعتاً همان اولش دید. دو انگشت را در دهان کرد و پشت سرش سوت زد. اول فکر کرد برای سگها سوت می‌زند ولی وقتی دید نیشش تا بناگوش باز است و شستش را به علامت تایید بالا برده، فهمید منظورش چیست. ورا همیشه همین طور بود. چه کارهایی که نمی‌کرد. با سر از بالای لوهه بروکه^۲ شیرجه می‌رفت توی رود. لباس‌ها را در می‌آورد و با لباس زیر می‌پرید. حداکثر دوازده سالش بود و بعد بدون این که تنش را خشک کند دوباره لباس را به تن می‌کشید و با دوچرخه‌ی حمل شیر کارل اکهوف، به سمت خانه می‌راند. هیچ آدمی با سر از لوهه بروکه نمی‌پرید. با پا یا با پشت شاید و دخترها در کل شیرجه نمی‌رفتند. باسر پریدن فقط کار دیوانه‌ها بود والبتنه ورا اکهوف. بعدها نشانش داد که پرش با سر را کجا یاد گرفته. در انبار علوفه‌ی اکهوف‌ها تمرین کرده بود. می‌رفت بالای سطح شیب دار و از آنجا می‌پرید روی علوفه. البته ارتفاع زیاد بود ولی اتفاق بدی نمی‌افتاد. هاینریش تمام مدت که او تعریف می‌کرد به ایدا اکهوف فکر می‌کرد. به این که آدم‌هایی که خودشان را دار می‌زنند، چه شکلی می‌شوند. او هیچ وقت چنین چیزی را ندیده بود. ورا گفت «مثل کسی که هنگام رقص خوابش برده باشد.» بعد سرش را به یک طرف خم کرد و با دستهای آویزان دور خودش چرخید. بعد دوباره از سطح شیب دار بالا رفت و پرید روی علوفه. هاینریش هم پرید ولی گاهی از خود می‌پرسید که به راستی ورا اکهوف آدمی عادی ست. هر چه پارچه بزرگ‌تر بود، راحت‌تر صاف می‌شد. هاینریش کمی اسپری به ملافه‌ها زد تا مرطوب شود. با بالش و ملافه نسبت به پیراهن‌هایش مشکل کمتری داشت. از پنجره دید که ورا دارد به سمت خانه می‌تازد. طبیعتاً از سر شنهای جارو

1 Holst

2 Lühеbrücke

کشیده‌ی او گذشت! به سمت پنجره دوید، به شیشه زد و با انگشت اشاره، ورا را تهدید کرد، او هم شلاقش را کمی بالا برد. به نظر می‌رسید که دوباره خودش را پیدا کرده باشد. خیلی طول کشید. انگار بچه‌اش را از دست داده و نه پیرمردی بیزار از زندگی که بالای نود سال سن داشت. آنها با هم کارل اکهوف خشک شده را به رختخوابش بردند. یک صبح در ماه ژوئن، آن وقت ورا خیلی عادی به نظر می‌رسید. کمی رنگ پریده که این هم بسیار طبیعی بود. اما وقتی خواهرش بعد از خاکسپاری رفت، او هم در خانه بست نشست. مطبش را برای مدتی نامعلوم تعطیل کرد و در زمستان مثل یک روح به نظر می‌رسید. حداقل به اسبهایش خوراک می‌رساند. بالاخره یک وقتی هاینریش تصمیم گرفت سر بزند. دید که او در ساعت پنج بعد از ظهر، همچنان ربدو شامبر به تن دارد «خب هینی، آمده‌ای ببینی تأخیر دارم یا نه؟» ورا می‌توانست با زبانش نیش بزند و آن هم چطور! هاینریش باید همانجا در طویله و کنار اسبها با ربدو شامبر و چکمه‌ی پلاستیکی، به حال خود رهایش می‌کرد. ورا اکهوف که اجازه نداشت هر چه دلش می‌خواهد بگوید «پس همین جا بمان، عجزوه.» بعدتر دید که چراغ خانه‌ی ورا تمام شب روشن است. برای زندگی در خانه‌ای خالی باید رشد می‌کرد. اولش خیلی کوچک بود. بعد از اینکه الیزابت را به خاک سپرد، زنان همسایه به نوبت با دیگ‌های گولاژ و بشقاب‌های کیک در خانه را می‌زدند. همین‌ها کارش را ساخت. غذای یک مرد بیوه. باید گرمش می‌کرد و در سکوت می‌خورد. چنان سکوتی که صدای جویدن و قورت دادن خود را می‌شنید. بعضی از غذاها طعم کاملاً متفاوتی با دستپخت الیزابت داشتند، با آنها راحت‌تر کنار می‌آمد. وقتی که طعم غذاهای زنش را داشت، وقت خوردن حالش به هم می‌خورد. درست مثل همان خوابی که بعد از مرگ الیزابت می‌دید. خواب می‌دید که هنوز زنده است... و بعد از خواب می‌پرید. در اولین زمستان بعد از مرگ او، زمین پشت خانه هم انگار مرده بود. بی صدا، بی نور و بوی هیچ چیزی نمی‌داد. در ماه دسامبر فکر کرد که این بار باید در ختان همین طور لخت و سرمازده بماند، برای همیشه. اما بعد ماه مارس رسید و در ختان به جنب و جوش آمدند. به راستی دوباره سبز شدند، و با این که در ماه

آپریل یخبندان شدیدی شد، بازهم بسیاری از جوانه‌ها زنده ماندند، و در ژوئیه گیلاس‌های تیره بر شاخه‌ها آویزان بودند. خیلی هاشان وقتی باران شدید و تگرگ آمد، ترکیدند. بعد نوبت سیب شد. با این که خیلی هاشان در طوفان‌های سپتامبر به زمین ریختند ولی محصول بسیار خوبی آوردند. با در نظر گرفتن همه چیز باید گفت که اولین محصول بعد از الیزابت اصلاً بد نبود. از خود می‌پرسید که دیگران، آنها که زمین ندارند، شهری‌ها، اداره‌جاتی‌ها که طبیعت در آن سال اول هل شان نمی‌دهد یا ضرب و زور به جلو نمی‌رانند، چه می‌کنند. آنها که بدون چوپان باید بلند شوند و به راه بیافتند. ورا با سوپ و کیک نیامد، مر با نپخت. از آنها نبود که با مهر دست بر بازویش بگذارد. او وقتی می‌دید که با چشمان سرخ کنار بوته‌های گل زانو زده، چشم برمی‌گرداند. اصلاً نمی‌شنید که او زیر درخت گیلاس با خود حرف می‌زند. ورا ساعت شش صبح، وقتی او نمی‌توانست از جا بلند شود و به سکوت مرگبار صبح قدم بگذارد، با مشت به شیشه‌ی پنجره‌اش می‌کوبید. درست همان وقت که او از تصور یک فنجان به وحشت افتاده بود، فنجان عزاداری که تک و تنها روی میز بود. «هینی بلندشو!» هر روز صبح و شش ماه تمام ورا اکهوف به شیشه‌ی پنجره کوبید و آن قدر صبر کرد تا چراغ روشن شود. ورا برایش یک دستورالعمل نوشت و به ماشین رختشویی چسباند. پیراهن، شلوار، جوراب ۴۰ درجه سانتیگراد ملافه، لباس زیر، حوله ۶۰ درجه سانتیگراد لباس‌های پشمی با دست و آب نیم گرم شسته شود. (چلانده نشود.)

با او به سوپر ادکا رفت، نشانش داد که کدام یک از اجناس را باید قبل از خرید وزن کند و شیشه‌ی خالی را کجا تحویل بدهد، گندم نیم کوب برای صبحانه و قوطی‌های سوسیس کجا قرار دارند. ورا خیلی زود فهمید که این طور نمی‌شود. او از گاری خریدش شرم‌منده بود. بابت چهار تکه جنسی که دنبال خودش می‌کشید. پیرمردی که دیگر زن ندارد. هر کس که توی گاری‌اش سرک می‌کشید، می‌توانست ببیند که تنها زندگی می‌کند. مردی که یک جای کارش می‌لنگید. مثل آدمی یک پا و یا خط زخمی بر چهره. هاینریش لورس دوست نداشت که مادران جوان با گاری پرو پیمان‌شان به

او راه بدهند که جلوتر برود. به آنها ربطی نداشت که چه مارک خمیردندانی استفاده می‌کند، موهایش را با چه شامپویی می‌شوید و از کدام برندی می‌نوشد. آخرش ورا پیشنهاد داد «یک لیست خرید بنویس» از آن وقت دوبار در هفته برای اوهم خرید می‌کرد. اگر هم چیزی را اشتباهی می‌خرید، هاینریش اعتراض نمی‌کرد، البته موردی بود که خیلی کم پیش می‌آمد. گاهی هم درمیانشان چیزی بود که او سفارش نداده بود. آب نبات کشی به شکل موش‌های سفید، شراب یا نان ترد پنیری که هاینریش وقتی ورا برای ورق بازی می‌آمد، می‌گذاشت روی میز. دوشاخه‌ی اتورا از پریز کشید و ملافه‌ها را تا کرد. یک چروک بزرگ را ندیده بود. درست در وسط ملافه، لعنتیاوایل، ملافه‌ی هر دور رختخواب را عوض می‌کرد، مال خودش و مال الیزابت. هر دورا می‌شست و اتو می‌کرد. حالا ول کرده. کار بیهوده‌ای بود. بالش و لحاف زن حالا در کمد قرار دارد. سالهاست و معلوم نیست به درد چه کسی خواهد خورد. اما هر شب به رختخواب رفتن، چراغ را خاموش کردن و شاهد جای خالی او بودن چیزی نیست که آدم هیچ وقت به آن عادت کند. جای دست راستی خالی ست. آخرین چیزی که هر شب از ذهن می‌گذرد و طعم تلخش چاشنی هرصبحگاه می‌شود. پسر کوچک زوم فلده با تراکتورش سر رسید و شنهای جارو کشیده را دور زد. هاینریش لورس فکر کرد که بچه دهاتی ست دیگر، این چیزها حالیش می‌شود. دیرک زوم فلده سه پسر داشت و هر سه می‌خواستند کشاورز شوند. چه از این بهتر؟ معمولاً آنها را می‌دید که سوار بر تراکتور پدرشان به سمت باغ میوه می‌روند، خودش هم یک زمانی سه پسر از همین جنس داشت.

پدر من هم نه، و بعد تک و تنها ماند. آدم با شن کش حیاط را تمیز می‌کرد، درخت‌ها هرس می‌شدند، کود و سمپاشی می‌کرد، همه چیز را برای زمستان آماده می‌ساخت و بهار دوباره همه از نو تکرار می‌شد. سقف ساز را صدا می‌کرد تا پوشال را آنجا که لازم است تعویض کند، نرده‌ها را دوباره رنگ آمیزی می‌کرد. همه و همه برای هیچ، چون کسی قرار نبود که بیاید. اما خانه برای این ساخته نشده بود که یک نفر، آخرین نفر تک و تنها در آن زندگی کند. خانه‌های اینچنینی را پدران برای پسرانشان می‌ساختند و پسران از آنها مراقبت

می‌کردند تا به نوبه‌ی خود به پسران بسپارند و کسی از پسر نمی‌پرسید که این میراث را می‌خواهد یا نه. از کی خواستن شروع شده بود؟ کار از کجا ایراد پیدا کرده بود؟ این سوءتفاهم که پسران روستایی حق دارند نوع زندگیشان را خودشان انتخاب کنند. صاف و ساده دنبال نوعی بروند که قشنگ‌تر، رنگارنگ و راحت است؟ بروند به ژاپن و ماهی طبخ کنند، به هانور بروند و بنشینند پشت میز و یا گئورگ که کشاورز بود و از همه‌شان بهتر، همه چیز را رها کرد و رفت یک جای دیگر ملکی دست و پا کرد، فقط به این دلیل که رفتارهای پدرش را نمی‌پسندید، انگار تا حال پسری پیدا شده که از رفتارهای پدر راضی باشد. این دیگر آن دنیایی نبود که هاینریش لورس می‌شناخت، سه پسر را براساس آیین نیاکان بزرگ کرده و به ثمر رسانده بود، آنچه از پدرانت به ارث می‌بری... و حالا تک و تنها مانده بود. اوضاعش زیاد با ورا که هیچ وقت درست عمل نکرده بود، تفاوتی نداشت. او و ورا که بیش از هر کس دیگر با هم فرق داشتند و حالا تقریباً با هم به یک جا رسیده بودند. دو انسان سالخورده در دو خانه‌ی قدیمی. همه چیز را رها کند و یک کاروان بخرد و برود. خیلی‌ها این کار را کردند. اما از آدم بدون خانه‌اش چه باقی می‌ماند؟ خانه‌ها همچنان سرپاهستند وقتی آدم‌ها می‌روند یا آنها را به حال خود می‌گذارند، مثل ورا اکهوف. یک عمارت روستایی به این سادگی فرو نمی‌ریزد. سر جای خود می‌ماند. هاینریش لورس بدون خانه‌اش زیاد دوام نمی‌آورد. این را می‌دانست. تا آنجا که می‌دید در خانه‌ی ورا هم تغییر چندانی رخ نداده بود. همان به هم ریختگی همیشگی. فقط خواهرزاده‌اش به شکل خطرناکی از نردبان بلند هاینریش بالا و پایین می‌رفت و معلوم نبود چه کار می‌کرد به آن طرف نگاه نکن! مثل این که همه‌ی خانواده به این جمله معتقد بودند. اگر چیزی در طی شش دهه همسایگی با ورا اکهوف آموخته بود، همین جمله‌ی «به آن سو نگاه نکن» بود. هاینریش لورس وقتی ماشین پلیس را دید که به خانه‌ی اکهوف‌ها می‌رود چون ایدا با لباس محلی‌اش روی کف انبار علوفه افتاد بود، به آن سمت نگاه نکرد و بعد هم که ماشین نعش کش رسید باز هم سربرگرداند. ورا هم همین‌طور. همان وقت داشتند با هم منج بازی می‌کردند. مادرش چند هیزم دیگر در بخاری

انداخت، آن هم در آن ساعت شب و زیر گوش های نریش گفت «باهم بازی کنید.» و برادرانش هم در بازی شرکت کردند. و را دوست داشت که مهره را وقتی دیگر چیزی به هدف نمانده بود، بزند و از بازی بیرون بیاندازد، آن هم وقتی حریف سه مهره ی قبلی را به مقصد رسانده بود و فقط لنگ این یکی بود. زاک! آن شب تقریباً فقط او برد «روی دور شانس هستم.» آن وقتها هنوز از حرکات و راهی اکتیو تعجب نمی کرد. حیرتش از وقتی شروع شد که نشانش داد، آدم های آویزان چه شکلی هستند «انگار وقت رقصیدن خوابشان برده باشد، مثل اُمّا ایدا.» اما یک نوع دیگر هم هست. و را برایش گفت که آنها شبیه مترسک های سیاه هستند، که بر درختان کنار جاده تاب می خورند. اما فقط آنجایی که او از آن می آید، نه در آلتس لند. اینجا مرده ها را بیرون آویزان نمی کنند. «به آن طرف نگاه نکن های نریش!» این را مادرش دو سه تابستان بعد از آن که و را با سر از بالای پل بروکه پرید، گفت و او را از کنار پنجره ی آشپزخانه کنار کشید. همان وقتی یک که اپل شش سیلندر آبی نفتی نو وارد ملک اکتیو ها شد و مادر و را با کفش پاشنه بلند و یک چمدان کوچک خانه را ترک کرد «به آن طرف نگاه نکن!» اما وقتی ماشین از خانه خارج شد، های نریش دنبالش دوید تا نگاهی به پشت ماشین بیاندازد، ماشینی که فقط می شد در رویا صاحب آن بود. و را اما کنار کارل اکتیو جلوی انبار علوفه ایستاده بود. کمی قوز کرده و مشت به دهان. نگاه نکن! شایعه ی در رفتن هیله گارد فون کامکه با صاحب اپل به سرعت برق و باد پخش شد و این که دخترش را برای دلخوشکنک گذاشته پیش کارل. اما اگر خیلی دقیق نگاه نمی کردی، زندگی در ملک اکتیو عادی به نظر می رسید. و را در مدرسه بهترین نمرات را می گرفت و سوار بر دوچرخه ی حمل شیر کارل، بدون دست از خیابان اصلی به پایین می راند. اگر های نریش هم کنارش بی دست می راند، و را دستها را می برد پشت سر و یا می کرد توی جیب کاپشنش. اگر قرار مسابقه داشتند، چشمهایش را هم محکم می بست. «زنه کجا مانده تا حال؟» مینا لورس وقتی که فوریه شد و هنوز هیله گارد نیامد تا دخترش را ببرد اینرا گفت. ماه مارس، مراسم ورود رسمی به کلیسا بود و کوچک ترین پسر خانواده ی لورس و و را همسن بودند. مادر که نباشد، دختر از

کجا لباس برای چنین مراسمی پیدا کند. «من همه چیز دارم.» این را در جواب مینا لورس که به خانه‌شان سر زده و پرسیده بود، گفت. چهار هفته بعد همه در کلیسا دیدند که کسی برای ورا اکهوف لباسی ندوخته و یا نخریده. لباسی به تن داشت که خیلی برایش بزرگ بود. با آستین کاری کرده بود که از مچ دست آویزان نباشد و وقتی کتاب دعا را در دست گرفت معلوم شد که آستین را با کش بسته تا نیافتد. مینا لورس زیر لب گفت «خدای من» هاینریش لورس دید که ورا نیم چکمه‌ی قهوه‌ای اش را با واکس سیاه کرده و به سرعت سر برگرداند. اما هاینریش لورس پدر وقتی که مراسم تمام شد و همه با عجله به سمت خانه رفتند، سر برنگرداند. او به سمت ورا و کارل برگشت که از پشت سرش می‌آمدند و راهشان یکی بود «چلاقه و بچه کولی هم هستند.» او قبل از رفتن به کلیسا دمی به خمره زده بود و خیلی بلند گفت. برادران هاینریش پقی زدند به خنده و مادر یکدفعه پایش را تند کرد. تقریباً دوید به سمت خانه و هاینریش هم با او رفت. وقتی که مهمانان همه دور میز که با رومیزی سفید پوشانده شده بود، نشستند، مادر، هاینریش را با یک پیاله سوپ و یک ظرف کیک به خانه‌ی اکهوف‌ها فرستاد. روزها بود که کیک و غذا برای این مهمانی می‌پخت. او باید همان وقت می‌فهمید. وقتی با ظرف غذا روبه روی کارل و ورا قرار گرفت، دلش می‌خواست زمین دهن باز کند و او را ببلعد. دلش می‌خواست بمیرد. آنها پشت میز آشپزخانه نشسته بودند و یک کیک خامه‌ای محصول نانوائی گِردس^۱ را با قاشق‌های بزرگ و همراه نوشیدنی گازدار سرخی می‌خوردند. پاکت کیک روی میز بود. کارل تقریباً در لباسش گم شده بود. ورا هم لباسی از هیلده گارد یا ایدا را در کم‌دی پیدا کرده و حالا به تن داشت. مثل دو تا بچه بودند که برای بالماسکه لباس پوشیده باشند. دو تا بچه یتیم که داشتند نقش پدر و مادر را بازی می‌کردند. هاینریش گفت «از طرف مادر» ورا از جا برخاسته بود و وحشت زده به نظر می‌رسید. به او نگاه نمی‌کرد. با بیچارگی به ظرف بزرگ کیک خیره شده بود. هاینریش ظرف را گذاشت روی میز و پیاله‌ی سوپ را هم کنارش و بعد به سرعت بازگشت. کارل گفت «به مادرت بگو خیلی ممنون» هاینریش

1 Gerdes

لورس آن روز نکته‌ی مهمی را فهمید. می‌شود بدون مادر بود، مهمانی نداشت، بدون رومیزی سفید و تک و تنها در آشپزخانه نشست با مردی کج و معوج و یک را با قاشق سوپخوری خورد. هیچ کدام اینها اشکال نداشت. فقط وقتی بد بود که کسی در این حالت آدم را ببیند. اشکال در این بود.

به آن طرف نگاه نکن. هاینریش به این توصیه عمل کرد، وقتی که خانه‌ی اکهوف‌ها هر روز بیشتر درب و داغان می‌شد، وقتی که علف حیاط را پر کرد و دیگر کسی به فکر رنگ زدن نرده‌ها و پنجره نیافتاد. او فقط خیلی بعدتر وقتی که دیگر ورا بزرگ شده بود و خودش پدر خانواده و ورا با مردان غریبه به ساحل الب می‌رفت، دوباره نگاه کرد و گاهی از خود پرسید که اگر قضیه طور دیگری پیش می‌رفت... اگر در خانه‌ی ورا، روی ظرف شیشه‌ای فرود نمی‌آمد و خونین و مالین و گریان مثل یک بچه بر زمین نمی‌افتاد، آن هم به این دلیل که پدر او را هل داده بود بعد ورا پدر را با تفنگ تهدید نمی‌کرد و از خانه بیرون نمی‌انداخت. ورا همان شبانه خرده شیشه‌ها را جارو کرد. خودش شنید. برادرانش خوابیده بودند و همین طور دختران اهل اشتاده. او می‌توانست برود به راهرو، پیش او. اما ورا در این حالت فقط او را کم داشت. هینی لورس را... الیزابت وقتی بازهم ورا اکهوف، دست در دست یک هامبورگی از کنارشان می‌گذشت، گفت «هاینریش به ما مربوط نمی‌شود. به آن طرف نگاه نکن.»

جعبه‌ی در دار

کریستف جعبه‌ی دردار با وسایل لئون را از دست آنه گرفت. لباس خواب، چکمه، لباس برای دو روز و اسباب بازی. به نظر می‌رسید که یک لحظه فکر کرده که آیا گونه‌ی زن را ببوسد یا نه. ولی از خیرش گذشت. جعبه را در راهرو گذاشت، لئون را بغل کرد و بوسید و با آنه طوری دست داد، انگار خاله‌اش باشد. این دومین باری بود که لئون را به او وامی گذاشت. دوبار در یک ماهی که از هم جدا زندگی می‌کردند. هنوز در مرحله‌ی آزمایشی بودند. حضانت مشترک؟ این که مسلم بود. آنها دیگر یک زوج نبودند. اما والدین لئون بودند و هر دو بهترین‌ها را برای بچه می‌خواستند. قرار گذاشتند هر دو هفته یک بار بعد از ظهر جمعه با هم قهوه‌ای بنوشند و در مورد مسائلی مثل مدرسه یا وقت دکتر لئون حرف بزنند. یک بر خورد متمدنانه بخاطر بچه. این همان روش مرسوم در اوتنسی هامبورگ بود. با جانفشانی شروع و با واگذاری به پایان می‌رسید. بوسه بر جعبه‌ی دردار و خودداری در حد خفگی. آنه حالا دیگر در این خانه حکم مهمان را داشت، از آن هم کمتر. فقط باید چیزی را تحویل می‌داد و می‌رفت. امیدوار بود که یک وقتی به این شرایط عادت کند.

لئون به اتاقش دوید. آنه شنید که دارد جعبه‌ی اسباب‌بازی‌هایش را به هم می‌زند، گنجش را دیگر تقریباً از یاد برده بود. هر دو جمعه یک بار اتاق قدیمی‌اش را از نو کشف می‌کرد. از راهرو صدای بکوب بکوب شدیدی

می‌آمد. انگار داشتند کاشی را از دیوار می‌کندند. «خانواده‌ی اوده^۱ هفته‌ی قبل اسباب‌کشی کرد و رفت.» کریستف ادامه داد «حالا دارند همه‌ی خانه را تعمیر می‌کنند.» در را بست و کت آنه را گرفت. «من دیروز رفتم و از نزدیک آپارتمان را دیدم. یک اتاق زیاده‌تر دارد و حمامی بزرگ.» «چرا می‌خواهی بروی آنجا؟» سرفه‌ای کوتاه. آنه پایش را به آشپزخانه که گذاشت، موضوع دستش آمد. عکس روی تابلوی یادداشت‌ها فوری خورد توی چشمش. سیاه و سفید بود و چیز زیادی از آن نمی‌شد فهمید، یک چیز لوبیا فرم توی یک کیسه. یک اتاق بیشتر و حمامی بزرگ. «این طوری دیگر» کریستف گفت و شانه بالا انداخت «هفته‌ی دهم.» نیشش را باز کرد «گاهی خیلی سریع پیش می‌آید. تو باید قبل از همه خبردار می‌شدی، این برایم خیلی مهم بود، آنه! قهوه بریزم؟» کریستف لخت پشت میز آشپزخانه و شست لاک قرمز خورده‌ی کارولا. چند وقت پیش بود؟ ده هفته که نمی‌شد. خیلی پیش از آن آغاز شده بود. چیزی در او نشست کرد. احساس کرد که تمام توش و توانش می‌رود، عنان اختیارش را از دست می‌داد. داشت حل می‌شد. همه‌ی آنچه که بود، آنچه محکم و سالم مانده بود، همه جوشان و خروشان او را ترک می‌کردند. دور و برش را سیلی سرد گرفته بود که به سرعت زیرپایش را خالی کرد. به نظر می‌رسید میز، صندلی، کمد، آشپزخانه، خانه و تمام دنیا دارد غرق می‌شود، فقط این مرد بدون اینکه کوچکترین آسیبی ببیند، آن بالا شنا می‌کرد. سرش، چشمش، نگاهش، سعادتش. شنید که لئون در اتاقش، مشغول زیر و رو کردن سی دی‌هاست. شاید دنبال سی دی فردریک واله^۲ می‌گشت. کریستف در آشپزخانه را بست. قهوه را در فنجان‌ها ریخت و مال آنه را سر داد به طرفش «بنشین دیگر» به پشتی صندلی تکیه داد، به آنه نگاه نمی‌کرد، از پنجره‌ی بالکن به حیاط نگاه می‌کرد. نگاهش از روی او می‌گذشت و لبخندی بر لب داشت «همه چیز یک طوری عجیب غریب است.» چاقورا برداشتن و فرو کردن وسط این لبخند، تا او هم غرق شود، بالاخره او هم در خون خود غرق

1 Ude

2 Fredrik Vahle

شود. چشم آنه سیاهی رفت و طعم دهانش شد زهرمار. توانست خود را به حمام برساند. مثل آدمی که در حال غرق شدن باشد، بالا آورد. آخرش فقط زرد آب بود. بعد نشست روی لبه‌ی وان و سرش را گریان به کاشی تکیه داد و وقتی کریستف آمد، در را باز نکرد «هی آنه، همه چیز مرتب است؟» سعادت مرد مثل یک پوست کلفت حفظش می‌کرد و گرم و نفوذ ناپذیر دورش را گرفته بود. عاشق بود و روئین تن. نمی‌توانست آب شود و وا برود. جعبه‌ی در دار از پوستش نمی‌گذشت.

تلفن زنگ زد، شنید که کریستف به آشپزخانه می‌رود. صورتش را با آب سرد شست و به اتاق لئون رفت. او همه‌ی ماشین‌ها را از جعبه در آورده بود و روی فرش چیده بود «نگاه کن، چه ترافیکی شده.» کنارش نشست، دلش می‌خواست او را به سمت خود بکشد، با خود ببرد، با پسرکش که به او تعلق نداشت، فرار کند. پسری که یک زندگی روستایی و یک زندگی شهری خواهد داشت. دور تخت‌خواب و یک تقویم با آخر هفته‌های بابا. به زودی صاحب یک برادر خواهد شد. پدر، مادر و دویچه. یک اتاق بیشتر و حمامی بزرگتر. البته جایی هم مادری در یک خانه‌ی روستایی هست، که دارد درهم می‌ریزد. یک مادر بیشتر که انگار به فرش خانواده سنجاق شده و در اصل وجودش لزومی هم ندارد. اصلاً به باقی تصویر زیبا و بی نقص نمی‌خورد. یک تکه‌ی جدا شده و بد وصله پینه شده. حفظ ظاهر در جشن تولدهای بچه، فرو دادن بغض در مراسم خانوادگی. واگذاری جعبه‌ی در دار به کارولا، متمدانه و شبها خواب کارد و خون دیدن. دانستن این نکته که حالا ناخن لاک خورده‌ی سرخ کنار لئون دراز کشیده و شبها برایش قصه می‌گوید، سرود می‌خواند و می‌بوسدش. جنایتی که مجازاتی برایش در نظر گرفته نشده بود. حتی کلمه‌ای هم برای توصیفش نداشت. آنها که ازدواج نکرده بودند، به هم قولی نداده بودند. دو زندگی و یک بچه. نخهای درشت بافت. سه تا قلاب بافت درشت که نتوانست به هم بچسبد. کارولا فقط خیلی راحت یک سرش را کشید. آنه به سرعت لئون را بوسید «تا پس فردا، پسر بزرگ من.» پالتویش را به تن و کفش را به پا کرد و باشتاب از آپارتمان خارج شد. سر پله سکندری رفت. پایین به کارولا برخورد و

جلوی خود را نگرفت. نایستاد، او را با شکمش و یک دسته پیازچه‌ی ارگانیک که از سوپرمارکت خریده بود، از سر راه کنار زد، در ورودی را طوری به هم کوبید که شیشه‌اش به لرزه در آید. موفق شد که مرسدس بنز ورا را یک طوری از پارکینگ در آورد که نه به ماشین‌های دیگر خسارتی وارد شود و نه عابری را زیر بگیرد. موفق شد بدون تصادف تا حومه‌ی هامبورگ بامبک^۱ براند و خود را به کارگاه دروه برساند که برای نهار منتظرش بودند. هرتا، آنه را که دید، اجاق را خاموش کرد. کارستن و کارل هاینس هم دوباره راهی کارگاه شدند. هرتا به او کمک کرد که پالتویش را در آورد. به سمت میز آشپزخانه کشاندش. نشست روی نیمکت و آنه را روی زانویش نشانده. یک دستمال از آستینش در آورد. از حرفهای آنه چیز زیادی دستگیر آدم نمی‌شد. فقط فهمید که دنیا در حال زیرورو شدن است. هرتا دروه بر اساس تجربیات خود می‌دانست که در اغلب موارد، دنیا دوباره برمی‌گردد سر جای اولش. این که چه می‌گفتی و چه پاسخی می‌شنیدی اهمیتی نداشت. کمی روی پا تابش داد «آخ عزیزکم.» او فقط دو سه بار دوست نویسنده‌ی آنه را با پیراهن‌های سپیدش دیده بود. یک بار هم کافی بود. می‌شد دید که از این رابطه چیزی در نمی‌آید. مرد این طوری، برای آدم شوهری نمی‌کرد. حالا چه با بچه و چه بدون آن. او از جنس شوهرهای خوب و وفادار نبود. اینها به نظرش محدودیت می‌آمد. هرتا با دیدن هر مردی فوری می‌فهمید که او چند مرده حلاج است. اما چیزی نگفت. فایده‌ای نداشت. کسی به حرف او گوش نمی‌کرد. در مورد اورته هم از اول می‌دانست که به درد کارستن نمی‌خورد. من فکر می‌کنم، من فکر می‌کنم که از صبح تا شب می‌گفت و همیشه هم با آن به بحث خاتمه می‌داد و ادا اطوارهایی که سر غذا خوردن در می‌آورد: گوشت نمی‌خورد و شیر نمی‌توانست بخورد و قهوه دوست نداشت. فقط چای زنجبیل که آنرا هم هر وقت می‌آمد، با خودش می‌آورد، انگار هرتا بخواهد مسمومش کند و تازه صادقانه باید گفت که چیز چشمگیری هم نبود. این را حتی کارل هاینس که همیشه خود را از این بحث‌ها کنار می‌کشید هم قبول داشت «به خودش هم که نمی‌رسد» لباس‌های

1 Barmbek

شل و ول پشمی که بوی نامی دادند و دامن‌هایی که گاهی تا مچ پا می‌رسید. هیچ وقت چیزی که حتی کمی شاد و شنگول باشد، به تنش ندیده بود. الان دیگر کارستن هم کم کم داشت می‌فهمید. دیگر حرفی از اورته در میان نبود. هرتا سوالی نمی‌کرد. اصلاً و ابداً چیزی نمی‌پرسید. اما دیگر باید قید نوه را می‌زدند. حالا رودی^۱ را داشتند. از هیچ چی بهتر بود. هرتا اولش موافق آوردن سگ نبود، سگ که جانشین نوه نمی‌شد. اما این موجود سیری ناپذیر، یک طوری دلشان را خوش می‌کرد و وقتی با اردک پلاستیکی اش ور می‌رفت یا یکدفعه می‌پرید روی کاناپه توی بغل کارل هاینس، به خنده اش می‌انداخت. کارل هاینس هم از وقتی سگته‌ی مغزی یک طرف بدنش را از کار انداخته بود، دیگر آن آدم قدیمی نبود. در کارگاه فقط توی دست و پا بود. سمت چپ بدنش دیگر به درد نمی‌خورد. کارستن چیزی نمی‌گفت. صبر و حوصله‌ی زیادی در رابطه با پدر پیرش از خود نشان می‌داد. اما کارل هاینس خودش می‌فهمید. مغزش هنوز به خوبی کار می‌کرد. حالا اوضاع صحبت کردنش هم بهتر شده بود، هر چند گاهی مدت‌ها دنبال کلمه‌ی مناسب می‌گشت و بالاخره هم غلط‌ترین را انتخاب می‌کرد. کارستن می‌گفت «مثل درست کردن پازل است دیگر. چه قدر گاهی باید دنبال آن قطعه‌ای گشت که درست باشد.» خوبیش این بود که دیگر تقریباً کارشان به بحث و جدل نمی‌کشید. سر چه چیزی باید بحث می‌کردند؟ کارل هاینس که دیگر نمی‌توانست صفحات نئوپان را اره کند و کارستن هم کار با پارکت و پلاستیک را کنار گذاشته بود. کارآموز هم نمی‌پذیرفت. فقط خودش لوازم چوبی می‌ساخت. هر هفته چهارشنبه هم یک عده پسر سیزده چهارده ساله از طرف کانون‌های همیاری جوانان به کارگاه هجوم می‌آوردند و کارستن یادشان می‌داد که چطور قفسه یا چهارپایه بسازند. کارل هاینس اولش مخالف بود، ارادل و اوباش در کارگاه. اما این بچه‌ها آن قدر وحشی نبودند که به نظر می‌رسیدند. این را او زودتر از همه فهمید. بچه‌ها او را اُپا دروه و هرتا را اُما بینن اشتیش^۲ می‌نامیدند، آخر همیشه بعدش کیک و

1 Rudi

قهوه حاضر بود. آدم نباید به خودش اجازه نگران شدن بدهد. یک عمر نگرانی. کارستن به کم قانع بود، همیشه این طور بود، حالا دوباره در اتاق بالای کارگاه زندگی می‌کرد. در همان اتاقی که پر از کارهای خودش بود. برای دوش گرفتن و غذا خوردن به آن طرف می‌رفت و همچنین برای پازل درست کردن. البته آن شبهایی که روی کمد چوب گردویش کار نمی‌کرد. همه کارهای سفارشی، طرح‌های خودش «ساعت کار را اصلاً نمی‌شود حساب کرد.» کارل هاینس هیچ بارقه‌ای از بلند پروازی یا عقل معاش در پسرش نمی‌دید.

قبلاً می‌توانستند سه روز سر یک چیز با هم دعوا کنند. حالا آرامش در کارگاه دروه برقرار بود. همه چیز پیری هم بد نیست. همراه امید، هراس هم دست از سر آدم برمی‌دارد. کارستن به آشپزخانه آمد «هی کارآموز، کمی بهتر شدی؟» و یک کنتلت از داخل تابه برداشت. «پدر پیغام داده که اگر قرار است بیشتر طول بکشد، ما فعلاً رودی را بخوریم.» آنه به سمت ظرفشویی رفت و صورتش را شست. «کارآموز همیشگی» و هرتا دوباره اجاق را روشن کرد. بعدتر آنه پنجره را، همان پنجره‌ای که از دیوار ورا در آورده بود، از صندوق عقب بیرون آورد و به کارگاه نزد کارستن برد «همین مدل سی و دو تا. این کوچک ترین شان است. اندازه‌ها را می‌توانم برایت ایمیل کنم. اما برای بالکن‌ها و درها به نظر استاد در محل نیاز دارم.» کارستن ابروها را بالا کشید و لبخند زد. از جیب شلوار مخمل کبریتی اش تنباکورا در آورد و برای خودش سیگاری پیچید. دلش می‌خواست او را سوار مرسدس قدیمی ورا کند و با خود ببرد. هرتا و کارل هاینس هم رویش و حتی اگر لازم بود سگ را هم با خودش می‌بردند. از تصور رانندگی تک و تنها غصه‌اش می‌شد، از رسیدن به آن خانه‌ی بزرگ و خالی، از گذراندن شب با ورا که او هم داشت مثل خودش یخ می‌زد، که همیشه دستانش از سرما کبود بود. از دیدن خرگوشی که در اتاق لئون توی قفسش تک و تنها نشسته بود. تنها نگاه داشتن اینها درست نیست. کارستن سه تا سیگار دست ساز و یک فندک گذاشت روی صندوق بغل راننده. دو بار به سقف ماشین کوبید و بعد دوباره به کارگاه برگشت. هرتا در حیاط ایستاده بود و هر دو دستش را به علامت خداحافظی تکان می‌داد. بعد از تونل الب، آنه رادیو را روشن کرد. روی یکی

از موج‌ها کیت بوش می‌خواند «جانزن»، رادیو را خاموش کرد. در کنار اسکله روبه روی الب توقف کرد. قهوه‌ای خرید، نشست روی نیمکت و سیگارهای کارستن را کشید. خوشحال باش. حالا در منطقه‌ی اشتاده هستی. پرچم‌ها مثل لته‌های خیس از میله آویزان بودند. یک مرغ دریایی روی موجی که بر اثر حرکت کشتی مسافری ایجاد شده بود، بالا و پایین می‌رفت. فقط یک مرغ دریایی. انگار دارد امتحان شجاعت می‌دهد. شاید هنوز نفهمیده بود که جای مناسبی پیدا نکرده. سومین سیگار حال آنه را به هم زد ولی تا آخر دست برنداشت. مارلنه طبیعتاً از همان اول می‌دانست. «مردی بدون هیچ توانایی بخصوص.» لاقبل این قدر باهوش بود که نظرش را بعد از جدایی بدهد «می‌دانم که حالا نمی‌خواهی بشنوی، آنه...» «نه، نمی‌خواهم.»

«...اما کریستف تا آخر عمرش داستان‌های جنایی ولرم خواهد نوشت و سر زنها کلاه خواهد گذاشت. این جور مردها به درد کار دیگری نمی‌خورند. تو باید خوشحال باشی که...» «هستم مامان. وحشتناک خوشحالم. سر از پا نمی‌شناسم.» «خدای من آنه! فقط لازم است که من یک کلمه بگویم.» بدتر از همه این بود که پر بیراه نمی‌گفت. شامه‌ی تیز مارلنه برای پیدا کردن مردی با توانایی‌های منحصر به فرد، او را به مسیر ازدواج با انو هوه^۱ رساند. پسری روستایی که کمک هزینه‌ی رشته‌ی فیزیک را به دست آورده بود. برای دکترا هم کمک هزینه‌ی تحصیلی دریافت کرد. لیاقت دریافت کمک‌های دولتی برای تحصیل، آن هم از سوی یک موسسه‌ی معتبر، حتی هیلده گارد یاکوبی را هم قانع کرد که مردی با توانایی‌های منحصر به فرد، قصد ازدواج با دخترش را دارد و انو هیچکدامشان را مایوس نکرد. البته زندگی فتودالی نداشت، ولی ناب بود. پیانو در اتاق پذیرایی، دو بچه‌ی بااستعداد و یک زن زیبا. وقتی که انو هوه مرد، همه‌ی اقساط خانه تمام و کمال پرداخت شده بود. پیانو هم همین طور. واقعاً می‌شد سر چنین مردی حساب کرد. سکت‌های قلبی، آن هم در پنجاه و پنج سالگی و وسط یک کنفرانس و سالنی پر از جمعیت شاید تنها حادثه‌ی دراماتیک بود در زندگی این مرد آرام بود. بچه‌ی آنه دیر به دنیا آمد.

سه ماه بعد از فوت او. چه قدر دلش می‌خواست بچه را به او نشان بدهد. تنها چیزی که در زندگیش که به ثمر رسانده بود، مارلنه عزاداری شدید و پراشک و آهی کرد، اما نه زیاد طولانی. گریه که شوهرش را زنده نمی‌کرد. حالا دیگر معمولاً با توماس، همسر و بچه‌هایش به سفر می‌رود، شهابی که گروه ارکستر تمرین دارند یا کنسرتی برگزار می‌شود، او از بچه‌ها مراقبت می‌کند. توماس در جایگاه رهبر ارکستر و سوتلانا پشت پیانو. سهم کوچکی هم از آن همه شکوه و جلال به مارلنه می‌رسد. تازگی‌ها سروکله‌ی شیپور زنی پیدا شده بود. آنه از طریق توماس خبر داشت. مامان یک ماجرای عاشقانه دارد. توماس در ادامه‌ی ایمیلش نوشته بود اما تو از من نشنیده بگیر. شیپور زنی با توانایی‌های منحصر به فرد. در این یکی نمی‌شد شک کرد. مارلنه، قهرمان مکتب‌های میان مکالمات تلفنی، وقتی شنید آنه قصد زندگی با ورا را دارد گفت «تو می‌توانستی برگردی به خانه آنه.» آنه صدای قورت دادن را به وضوح شنید و بعد مکت «این همه اتاق خالی اینجا هست.» به نظر می‌رسید جدی می‌گوید. «ما دوتا زیر یک سقف، ماما!» آنه سعی کرد بخندد. مالنه گوشی را گذاشت. آنه باقی قهوه را ریخت توی الب. بعد سوار ماشین شد و به سمت ورا در خانه‌ی سرد و لجوجش راند.

۲۰

بی سرو صدا

خانه بی سرو صدا بود، مثل یک نهنگ که در ته دریا فرورفته و نفسش را نگه داشته باشد. سه روز و سه شب تا مارلنه آنجا را ترک کرد. ورا آشپزخانه را تمیز کرد، ملافه‌های مارلنه را تعویض کرد، نامه‌های مادر را دوباره گذاشت توی صندوق چوب گردویی. بعد رفت بیرون و روی نیمکت نشست تا لشکر پشه‌ها از خندق سر رسیدند. شرابی که از شب پیش باقی مانده بود، نوشید. هوا هنوز روشن بود که در آشپزخانه نشست. از سوپی که مارلنه پخته بود، خورد و به ماه که داشت بالا می‌رفت، از پنجره‌ی آشپزخانه اش چشم دوخت. تقریباً به آرامش اعتماد کرد. نخواست صدای خُرد شدن را بشنود. سگها را صدا زد. شاید یکی از زرده‌های بالکن باشد و یا شاید صدای شکستن استخوانی که شکسته می‌شود یا کسی می‌شکندش.

نسیمی از بالای سرش گذشت. یک حیوان یا باد، یا رقصندگان خسته که با پاهای خسته‌شان روی زمین می‌خزیدند و سکوتی که تا صد شماره به درازا کشید. سایه‌ای که از کنار آشپزخانه گذشت، پیچ‌پیچی از میان دیوارها و یا شاید فقط صدای نفس نفس. صدای صندلی‌های سنگینی که روی سطحی لخت کشیده می‌شدند. یک گروه‌گر از مجموعه‌ی صداهای قدیمی آهسته می‌خواند. آدم نباید در خانه‌های این طوری تنها زندگی کند. برای این کار ساخته نشده‌اند. یادش آمد که بعد از او کسی نخواهد بود. در میان صداها،

سکوتی قدیمی تراز آنها نشسته بود. قدیمی و تیره مثل دریا و یا دنیا، رها شدگی از دنیا تمامی ندارد سقوط و کسی هم نیست که جلویش را بگیرد. پیدا کردن کارل در آن تاریکی عمیق امکان نداشت. او تا اعماق، تا کف پایین رفته بود، اگر کفی وجود داشته باشد و سقوط همیشگی نشود. چیزی غلتید، چیزی کوچک، یک گلوله‌ی کوچک، یک قرقره و یا یک دگمه‌ی نقره از یک لباس محلی قدیمی

و یا شاید خودش که اسباب بازی شده بود، یک فرفره که خانه در میان دیوارهای عریض و طویلش می‌چرخاند. بچه‌ای گریه می‌کرد یا شاید صدای ناله‌ی گریه بود که از بیرون می‌آمد و یا فریاد پرنندگان شب. ورا دیگر نمی‌توانست از آشپزخانه بیرون بیاید و پا به راهرو بگذارد. جایی که لبریز از صداهای اهریمنی بود. جایی که سربازان همقطار کارل، دهه‌ها در رویاهای شبانه‌اش رژه رفتند. همه را گذاشته بود برای او و ایدای خفته هم بر فراز سرش می‌رقصید و آنهای دیگر که او نمی‌شناخت، ولی اینجا نفس کشیده و مرده بودند.

خانه‌ی من است و در عین حال نیست... نمی‌توانست آنجا را ترک کند. مثل خزه بود که به دیوار می‌چسبید. اینجا نه می‌شد رشد کرد و نه گل داد، اما می‌شد ماند. او یک آواره بود، زمانی یخ زده و دیگر هیچ وقت گرم نشده بود. خانه‌ای پیدا کرده بود که بماند، دیگر مجبور به رفتن در یخبندان بیرون نشود. در دومین زمستانش در آلتس لند، الب یخ زد. بچه‌ها رفتند یخ بازی، هینی لورس با برادرانش، هانس زوم فلد و دو خواهر چاق خانواده‌ی پایه^۱ «ورا تو هم بیا.» با آنها رفت ولی تا آبگیر. پا روی یخ گذاشت. بعدها هم وقتی کارل برای کریسمس کفش یخ بازی برایش خرید و همه‌ی بچه‌ها روی سطح لغزنده‌ی چاله‌ها با هم مسابقه می‌دادند، ورا کفشش را به پا نکرد. به یخ نمی‌شد اعتماد کرد. او دیده بود که چه طور می‌شکند و آدم‌ها چه طور غرق می‌شوند. بعضی‌ها در سکوت فرو می‌رفتند. چنان بی سروصدا، انگار که فریاد را در راه گم کرده باشند، اما از همه بدتر شیپه‌ی اسبها بود. آدم اگر می‌خواست، می‌توانست

همه چیز را از یاد برد، حتی ورا اکهوف هم می‌توانست. دندان قروچه‌ی کفش بر برف عمیق را فراموش کرد و غرش هواپیماها و کله‌ی خلبان را که وقتی روی برف پرواز می‌کردند، دیده می‌شد. دهکده‌هایی که به وقت سوختن درخشان و سرخ می‌شدند، فراموش کرد و مترسک‌های کنار جاده را که با گردن‌های کج از درختان آویزان بودند و همه‌ی پیکرهای کج و معوج و ساکت را در چاله چوله‌های مسیر فراموش کرد. برادر کوچکش را در کالسکه‌ی سرد فراموش کرد و حتی عروسک را، عروسکش را که کنار برادر بر بالش سفید خوابیده بود و وقتی کالسکه را در برف گذاشتند دیگر ورا نتوانست آنرا بردارد، چون هیله‌دار او را با خود کشید و برد. صاف و ساده از عروسک نرمش که مویی طبیعی داشت، جدا کرد. همان عروسکی که بابائوئل تازه برایش آورده بود.

همه چیز را می‌شد از یاد برد، فقط شیبه‌ی اسبها هیچ وقت فراموش نمی‌شد. ورا در آشپزخانه نشست و سعی کرد که نامرئی شود. بی سروصدا. شاید پیدایش نمی‌کردند و به راه خود می‌رفتند، همقطاران کارل و همه‌ی پیکرهای تکه پاره شده و یخ زده با دندان قروچه‌ی کفش هاشان در برف و کالسکه‌ها. این از یاد رفتگان بعد از این همه سال چه از جانش می‌خواستند. پرندگان در سپیده دم نجاتش می‌دادند، سرو صدای صبحی تابستانی. وقتی آفتاب زد، قهوه درست کرد و سگها را فرستاد بیرون. حتماً روی نیمکت آشپزخانه به خواب رفته بود. کابوس دیده بود. فقط مثل یک بچه از مردی سیاه پوش ترسیده بود. در روشنایی روز درام تبدیل به نمایشی بازاری می‌شد و هیولاهای شب تبدیل به مترسک‌های تونل وحشت سیرک سیار. غروب بعد، قبل از تاریکی، چراغ همه‌ی اتاق‌ها را روشن کرد. رادیوی آشپزخانه را هم همین طور. دفترچه‌های راهنمای سفر را از کمد در آورد و روی میز بزرگ راهرو نشست، در تمام اتاق‌ها را باز گذاشت و به صدای موسیقی که از آشپزخانه می‌آمد، گوش سپرد. سگها اولش با بی‌قراری به این سووآن سو رفتند و بالاخره زیرپایش دراز کشیدند. درباره‌ی دشتهای یخ زده‌ی پاتاگونیا^۱ خواند، درباره‌ی بزرگوزن‌های نامیبیا^۲،

1 Patagonien

2 Namibia

صومعه های انگادین^۱، نصفه شب نشده بود که به بستر رفت. چراغ و رادیو را روشن گذاشت و این بار پیچیده ها، ناله و رقص و صدای قدم های از یاد رفتگان را نادیده گرفت.

به موسیقی گوش سپرد و سعی کرد به نامیبیا و پاتاگونیا فکر کند. برای نیم ساعتی خوابید، با وحشت از جا پرید و به دهکده های پروسی در حال سوختن فکر کرد. پتورا بر سرکشید و بی سروصدا ماند. وقتی توکاها خواندند به خواب رفت و وقتی آفتاب ظهر از پنجره تابید، بیدار شد. خواست به نمایش بازاری و مترسک های تونل وحشت بخندد، نتوانست. شب بعد را در مطب خوابید، روی کاناپه ی قدیمی که برای کارل خریده بود. برای اولین بار به خود اجازه ی فرار داد و خواب دید که خانه اش در آتش می سوزد. سپیده زده از جا پرید و به سمت خانه راند. خانه نسوخته بود. با سگها به الب رفت تا آفتاب سرزد و به هیلده گارد فون کامکه فکر کرد: سرت را بالا بگیر حتی اگر گردنت چرک باشد. درسهای پروسی مادر در جانش نشسته بود. آخر در سنین کودکی آموزش شروع دیده بود. این که باید شکارچی باشی، اگر نخواهی خرگوش بمانی. این که باید سواره از خیابان های این دهکده عبور کرد و به این جماعت از بالای قله نگاه کرد، اگر نخواهی زیر دست بمانی. نمی گذاشت از این خانه بیرونش کنند، از میان مترسک های تونل وحشت و دیوارهای سرد. خانه ی من است. او هم مثل کارل از پیسوفاکس و دکنتر مارتین برگر کمک گرفت. شبهایش آرام تر و روزها تیره و تار شدند. فقط مراجعان بعد از ظهر را می پذیرفت، تعدادشان که به هر حال خیلی کم شده بود. از سر اجبار و به زحمت اسبها را تیمار می کرد و به سگها می رسید. شاید وقتش شده بود که حیوان ها را به کسی واگذار کند، اما چه کسی دو اسب پیر و دو سگ خسته که آب دهانشان آویزان بود، می خواست؟

ورای جوان همه شان را با تیری خلاص می کرد. با دو سگ قبلی اش همین که دید عمرشان سر آمده، همین کار را کرد. یکی شان دوازده و دیگری شانزده ساله بود. با این که برایش خیلی دشوار بود، ولی کارشان را ساخت. ورا اکهوف

سالخورده که کارل را به خاک سپرده بود، نمی‌خواست جانوری را بکشد. به شکار می‌رفت، اما تیری نمی‌انداخت. به روش کارل عمل می‌کرد. سگ‌هایش شبها جلوی تخت دراز می‌کشیدند. روزهایی که حالش بهتر بود هنوز هم سوار اسب‌هایش می‌شد. نژاد پروسی با خونی گرم، دیگر حدود سی سال داشتند ولی هنوز کله شق و محکم بودند. در اولین زمستان بعد از کارل، به شیشه‌ی کوچک نازک‌نورن فکر کرد. هنوز به اندازه‌ی کافی سم داشت. زیاد سخت نبود. خودش در ماه ژوئن نتیجه‌اش را دیده بود. اگر می‌شد کسی دستش را بگیرد، خوب بود. اما بدون آن هم می‌شد. باید از چه کسی می‌خواست؟ از هینی لورس که حتماً نمی‌شد. او امکان نداشت دستش را بگیرد و شاهد مرگش باشد. از او نمی‌شد برای چنین کاری خواهش کرد. ورا از او نخواسته بود که روزنامه را وقتی خواند برایش بیاورد، اما یک وقتی هینی شروع به آوردن روزنامه کرد. درست سر ساعت ده توی آشپزخانه ایستاده بود. البته برای هینی این ساعت، جایی در میانه‌ی روز بود. «یک فنجان قهوه اینجا پیدا نمی‌شود؟» و شبها همیشه کارت بازی، اگر ورا نمی‌رفت او می‌آمد. تا ساعت ده، بعد هینی می‌رفت که بخوابد. شش و نیم ساعتش زنگ می‌زد. هاینریش لورس که خودش مثل ساعت دقیق بود، در آن زمستان اول به زندگی ورا نظم و ترتیب داد. شاید فکر می‌کرد که ورا اصلاً متوجه نمی‌شود. آنها تا ژانویه کارت بازی کردند و بعد اورگان سر رسیدند. «آنه هستیم.» در آن غروب اواسط فوریه، ورا یک لحظه فکر کرد تا فهمید که چه کسی در آن سوی خط هست. در مراسم خاکسپاری کارل، آنه را فقط چون کنار مارلنه ایستاده بود، شناخت. اگر در خیابان به هم برمی‌خوردند هر کدام به راه خود می‌رفتند. حالا ولی همخانه شده‌اند و آنه هوه در اتاق‌های ورا راه می‌رود و صورت برمی‌دارد. ترک‌های دیوار را یادداشت می‌کند، جاهایی که نم بیرون زده، پله‌های شکسته، قابهای سست و پوک، شیشه‌های شکسته، در طویل‌ی قدیمی احشام. ورا او را می‌دید که دارد اشکالات خانه را بررسی می‌کند، اینجا ضربه‌ای می‌زند، آنجا اندازه می‌گیرد. وسعت خرابی و زوال را یادداشت می‌کند. ورا فکر کرد خودم هم سرش. از نواقص زندگی خودش هم باید صورت برداری می‌کرد. طاقت دیدنش را

نداشت، آنه چیزی از این خانه نمی دانست. خبر نداشت چه اتفاقاتی ممکن است برای آدم در این خانه بیافتد. این همه خانه وجود داشت. سالم و گرم که می شد به آنها پناه برد، اما انگار فقط این خانه مادر را به خود جذب کرده بود، مادر با لبهای به هم فشرده که به نازکی نخ شده بود و دست بچه‌ای با چند لایه لباس را در دست داشت. آنه حتماً می دانست که ورا اکهوف نمی تواند دو بی خانمان را پشت در سبز راهرو بگذارد. آوراگان را کسی انتخاب نمی کرد. دعوتشان هم نکرده بودند. آنها با بدنی یخ زده، دستهای خالی و افکار و برنامه‌هایی مغشوش سر می رسیدند و همه چیز را به هم می ریختند. مسئله این بود که حالا می توانستند به چیزی هم سرو سامان بدهند. به چند تا پنجره و یا بالکن ویا آدمی که تا مغز استخوان تنها بود و نمی دانست که چطور یک زمستان دیگر و آن شبهای بی پایان را تک و تنها به پایان برساند. چیزی در آنه بود که ورا فوری شناخت. یک حرکت آشنا. دو دست را کوتاه روی چشم، دماغ و گونه می کشید. اولین بار روز اسباب کشی، کارتن وسایل را زمین گذاشت و پیش از سلام و علیک با آنه همین کار را کرد. بعد وقتی دور میز نشسته بودند، باز هم تکرار کرد. هر وقت کسی به حرفهایش گوش می داد، هر وقت حرفش تمام می شد و کسی نگاهش می کرد، این حرکت تکرار می شد، انگار بخواهد چیزی را پاک کند، یک فکر یا حالت چهره را. ورا این دست کشیدن به صورت را می شناخت. همین جا و دور همین میز، سالها پیش. هیلده گارد فون کامکه هم با دستهایی به همین باریکی، همین طور به صورتش دست می کشید. اما فریادهای خشمناک آنه خانه را پر نمی کرد، فنجانهای لب طلایی را به در و دیوار نمی کوبید. بسیار آرام بود. آن وقتها که پسر بچه پیش پدرش بود، به نظر می رسید که کلاً صدایش در نمی آید. در بخش قدیمی خانه که زمانی از آن ایدا اکهوف بود می ماند، نقشه‌ای در مورد ساخت و ساز خانه را بررسی می کرد و یا رمانهای جنایی خون آلودش را می خواند. داستانهای دنباله داریک قاتل زنجیره‌ای روانی. ورا همان مقدمه‌اش را هم می خواند، یک طوری می شد. گاهی آنه را می دید که در میان درختان گیلاس می رود، سیگاری به لب داشت. همیشه گوشه‌ای به گوشش بود و موسیقی گوش می داد و گاهی

با ریتم آهنگ حرکت می‌کرد. یک بار هم رقصید. نه خیلی ظریف و باشکوه. ورا فوری سربرگرداند. از آن رقصها نبود که تماشای داشته باشد. آدم وقتی این طور می‌رقصد که خودش را کاملاً از یاد برده باشد. وقتی که لئون یکشنبه برمی‌گشت، خوشحال می‌شدند. هر دو. عید پاک با پدر، عروج مسیح با مادر، عدالت حتی در تقسیم روزهای تعطیل، الان این طور مرسوم بود که وقتی دیگر عشقی در کار نبود، بچه را عادلانه میان خود تقسیم کنند. دیگر از زوجهایی که بعد از جدایی فقط یک خط زخم داشتند، خبری نبود. جراحی و یک خط تر و تمیز، نه! حالا دیگر برای همیشه به هم متصل بودند. همه‌ی زوجهایی که اشتباه کرده و حالا جدا شده بودند، با این که می‌خواستند به راه خود بروند، نمی‌توانستند. به دلیل وجود بچه‌ها از سر به هم متصل بودند. آن وقتها طور دیگری عمل می‌شد. مقصر تشخیص داده شده و طلاق انجام می‌گرفت. یکی گند زده بود و بچه مال آن یکی می‌شد. همه چیز ساده‌تر بود. فکرش را بکن که هیلده گارد و کارل هر دو هفته یک بار، همدیگر را ببینند! آنها دیگر هیچوقت همدیگر را ندیدند. وقتی یکی خواهان جدایی بود، با تبعاتش هم کنار می‌آمد، برای دوری از بچه‌اش هم آه و ناله راه نمی‌انداخت. هیلده گارد یا کوبی که قبل از جدایی اکهوف نامیده می‌شد که در هر صورت آه و ناله نکرد. یک خط زخم باریک و ترو تمیز که به نفع همه باشد. به نظر می‌رسید که زندگی برای زوجها زیاد هم ساده نیست. چه قدر به ندرت مردم از باهم بودن راضی و خوشحالند. ورا که حتی امتحانش هم نکرد. هر چند گاه، مردی متأهل را برای چند ماهی به امانت گرفت. یک بار حتی برای یک سال، تصویری از یک مرد. اما دروغگوی خوبی نبود. وقتی موضوع آفتابی شد زنش، تقریباً دیگر او را نخواست. جای یک زخم باریک، مرد دوباره خودش را جمع و جور کرد و درستش هم همین بود. ورا از کسی صدقه نمی‌خواست. اما می‌توانست یک بچه داشته باشد. بچه‌ای بی پدر. چرا که نه. در روستا که کسی متعجب نمی‌شد. گاهی دلش می‌سوخت که دیر به این فکر افتاده. چه طور می‌شود میل به بچه داشتن را از یاد برد.

غذای یخی

خیلی مهم بود که آدم احساسات خود را پنهان کند و خیلی حرفه‌ای حرف بزند، حتی رد پای شکوه و شکایت هم نباید در لحن مشهود باشد. در این جور مواقع زیگرید پایه خودش گوشه‌تلفن را برمی‌داشت. تجربه‌ی طولانی در این جور مکالمات داشت. و می‌دانست که لحن ملایمش همیشه جواب می‌دهد. شماره گرفت، شق و ورق روی صندلی نشست و لبخند زد. «خانم هوه، صبح به خیر (همچنان با لبخند) زیگرید پایه هستم از قورباغه‌های الب زنگ می‌زنم.» (لبخند بر لب) نظرشخصی او در مورد این جانوران نفرت‌انگیز و این که چه قدر تصور مادری که نبیند سر بچه‌اش پُر از این موجودات وحشتناک است، برایش دشوار است، به موضوع مربوط نمی‌شد. اصلاً و ابداً مربوط نمی‌شد. شپش البته اصلاً دلیل کمبود نظافت در خانه نیست. شپش می‌تواند به هر خانه‌ای وارد شود، موضوعی نیست که اسباب خجالت باشد. این نتیجه‌گیری تخصصی، نظر حرفه‌ای و در اصل تئوری بود. در عمل هر مربی کودک می‌دانست شپش کدام بچه‌ای را انتخاب می‌کند. حرفش را کسی نمی‌زد، ولی همه می‌دانستند. این که کله‌ی پسر بچه‌ی تازه وارد هامبورگ پر از شپش است، برای زیگرید پایه به هیچ وجه عجیب نبود. شاید حالا دیگر مادرش تصمیم بگیرد و موهای بلند پسرک را اصلاح کند. یک فایده‌ای قضیه خواهد داشت. از شپش گذشته، خوب در گروه ماهی‌ها جا افتاده بود. کمی نق نقو

بود. بچه‌ی یکی یکدانه دیگر ولی کم داشت بهتر می‌شد و وقتی گولاژ داشتند، همیشه یک پرس دیگر هم می‌گرفت. این هم از قضیه‌ی گیاه خواری. «بله، همین جا در داروخانه هم می‌توانید تهیه کنید. پس همین الان همدیگر را می‌بینیم خانم هوه» زیگرید پایه‌گوشی را سرجایش گذاشت و لبخند کم کم از چهره‌اش ناپدید شد. سر آنه شروع کرد به خاریدن. به حمام رفت و سرش را زیر شیر آب گرفت. با همه‌ی انگشت‌ها چنگ زد، پوست سر را و جب به و جب گشت، اما چیز مشکوکی پیدا نکرد. زن داروساز موهای خیلی بلندی داشت که بافته و پشت سر جمع کرده بود. آن قدر آهسته حرف می‌زد که آنه به زحمت حرف‌هایش را می‌فهمید «من همه را گذاشتم توی کیسه پلاستیک.» این وقت روز مشتریان زیادی در داروخانه بودند. او کیسه را به سرعت گذاشت روی پیشخان و پول را بانوک انگشت از او گرفت. لئون با کاپشن و چکمه‌ی لاستیکی دم در گروه ماهی‌های خاردار ایستاده بود. شال، کلاه و دستکش را که کرده بودند در یک کیسه‌ی پلاستیک و بندش را محکم گره زده بودند، در دست داشت. سرش را می‌خاراند و می‌خواست هر چه زودتر خبر را به گوش ورا برساند. آنه گفت «شاید به تو هم سرایت کرده باشد.» اما در سر ورا چیزی پیدا نکردند. در کله‌ی لئون اما احتیاجی به جستجو نبود، در سر لئون همه در هم می‌لولیدند. آنه‌شانه‌ی مخصوص این کار و دوایی که از داروخانه گرفته بود، آورد و شروع به خواندن دستور العمل کرد. ورا گفت «بده به من، از این لحظه برنامه‌ی شیش زدایی آغاز می‌شود.» بعد آن ماده‌ی روغنی را به سر لئون پاشید و شروع به مالیدن آن به موهای فرفری کرد «من هم در همین سن شیش داشتم.» آنه ملافه‌ها را عوض کرد، هم مال لئون و هم مال خودش. محکم کاری بهتر بود. همه‌ی شال و کلاه‌ها را جمع کرد و ریخت توی ماشین لباس شویی. شانه و برس را انداخت توی آب داغ لگن دستشویی. همه‌ی اسباب بازی‌های پارچه‌ای و پشمی لئون را گذاشت توی کیسه پلاستیک، درش را بست و به انباری ورا تبعیدشان کرد. زیگرید پایه‌گفته بود سه روز و بعد با تایید دکتر می‌تواند به مهد کودک برگردد «و اگر لطف کنید و به خانواده‌ی زوم فله هم اطلاع بدهید خیلی خوب می‌شود. تائیس امروز نیامده بود. او هم

شاید شاید گرفته باشد.» و لئون را روی میز آشپزخانه نشاند، حوله‌ای روی شانه‌اش گذاشت و شپش‌ها را موبه موبه از سرش شانه کرد. آواره‌های شپش‌وشپش از سرو کله شان بالا می‌رفت، هفته‌ها در راه بودند. در خانه‌های متروک روی تشک‌های چرک و بالش‌های کهنه خوابیده و پتوهای بیگانه را به سرکشیده بودند، پالتوهای بیگانه، حتی گاهی پیش می‌آمد که کلاهی را از سر مرده برمی‌داشتند و به سر می‌گذاشتند. هوا سرد بود و خارش پایانی نداشت. آن قدر می‌خاراندند که انگشتانشان خون آلود شود. بعد موها را از ته زدند. آدم مثل جنایتکاران می‌شد و همین احساس را هم داشت. مثل آواره‌ای بدبخت، لهستانی بد بو. احساسی که با در آمدن مو از بین نرفت. به راستی این بچه لهستانی‌ها وقتی دیگران آزارشان می‌دادند، باید چه می‌گفتند؟ این که گناهی مرتکب نشده‌اند؟ این که بچه‌هایی هستند که از روی اجساد رد شده‌اند؟ و این بهتر از رد شدن از روی آدم‌های در حال مرگ است، چون از مرده‌ها صدایی در نمی‌آید؟ این که دیده‌اند چطور دهکده‌ها در آتش می‌سوزند؟ این که هر بار وقت کز دادن پرمغ بالا می‌آوردند، چون بوی پر سوخته، آنها را به یاد بوی موی سوخته می‌انداخت؟ اینکه به بچه‌هایی مثل آنها نباید کفش بیخ بازی هدیه داد؟ این که دیدن جسد ایدا اکهوف کف انبار علوفه هیچ خوب نبود، چون آدم بعدش مرتب کابوس آنها را می‌دید که فراموششان کرده بود، همان‌ها که با گردن‌های کج از درختان کنار جاده مثل پرنندگان بزرگ آویزان بودند؟ مردم این دهکده‌ی خوابزده که تا حال مجبور به ترک آن نشده بودند، از این بیگانگان شپشو چه می‌دانستند؟ آنها که از خانه و ملک خود رانده شده بودند. هر روز بیشتر و بیشتر می‌شدند. یک گله‌ی بی پایان و رها شده به حال خود. نمی‌شد از این بچه‌های سرخ و سفید روستایی انتظاری داشت. لئون پرسید «چیزی برایم تعریف می‌کنی؟» ورا چندین توله سگ داشت. قبل از جشنهای سال نو متولد شده بودند، آنها را یواشکی توی جیب پالتویش پنهان کرد تا با خود ببرد. هیلده گارد فوراً پیدایشان کرد، با صدایی آرام خرخر می‌کردند. آنها را از ورا گرفت. پیش از آن که حرکت کنند، هیلده گارد با شلیک یک گلوله، سگ مادر را کشته بود. اما با توله‌ها چه می‌شد

کرد؟ با توله‌هایی آنقدر کوچک که در کف دست جا می‌شدند. لئون پرسید «چه قدر کوچک؟ نشانم بده.» آنه آدرس خانه‌ی زوم فلده را می‌دانست، وقتی به سمت مهد کودک می‌راند، از جلوی ملک آنان رد می‌شد. گاهی بریتا رادر پارکینگ قورباغه‌های الب می‌دید و از خود می‌پرسید که دیرک زوم فلده‌ی بداخلاق چه تناسبی با این زن خوش‌خنده که ماشین فولکس خاک‌آلودش همیشه پر از بچه است، می‌تواند داشته باشد. تایس و دوقلوها، یک خواهر هم باید داشته باشند، پاولینه. لئون با احترام از او یاد می‌کرد. انگار بیشتر از تایس راجع به خرگوش‌های مینیاتوری اطلاعات داشت. لئون می‌گفت «آنها خیلی دارند و نه فقط یکی.» خانه‌ی زوم فلده‌ها بزرگ و قدیمی بود. حتما در گذشته عمارت زیبایی بود. حالا به نظر می‌رسید که شوک به او وارد شده. پنجره‌های بلند در دیوارها مثل دهان‌های باز در حال دهن دره به حال خودرها شده بودند. پدر دیرک زوم فلده به احتمال زیاد از پنجره‌های کوچک، سقف پوشالی و عمارت روستایی خسته شده بود و تصمیم گرفته بود همه‌ی این آت و آشغال‌ها را دور بریزد. یک وقتی در دهه‌ی هفتاد که هنوز تشکیلات حفظ آثار باستانی قدرتی نداشت و فقط سالخوردگان و بدبخت بیچاره‌ها در اتاق‌های کوچک و تاریک زندگی می‌کردند. او خانه را درست و حسابی تعمیر کرد، یک درعریض شیشه‌ای گذاشت، سقف را آجری کرد و چند پنجره‌ی بزرگ در آن باز کرد تا خانه روشن تر شود. از این نوع خانه‌ها در روستاهای منطقه فراوان دیده می‌شد. معاملات ملکی‌ها وقتی قرار بود برای چنین خانه‌های حسن هفت رنگی مشتری پیدا کنند، به گلایه می‌گفتند «تعمیر به قصد نابودی». نتیجه‌ی تمایل به نوسازی چیزهای زشت به جا می‌گذاشت. خیلی از روستاییان قدیمی مدت‌ها بود که از کارشان احساس تأسف می‌کردند. از خداشان بود که از شر دیوار سفیدی که جلوی نمای قدیمی عمارت کشیده بودند خلاص شوند و همین‌طور از شر بتنی که روی سنگفرش قدیمی ریخته بودند. دلشان برای بخاری قدیمی و درهای کنده کاری شده که سی سال پیش مثل زباله به خندق ریخته بودند، تنگ می‌شد و از همه بیشتر، دلشان برای زبانی قدیمی تنگ می‌شد که با بچه‌هاشان حرف نزده بودند، چون آدم با شنیدنش فوری به یاد

طویل، روستا و حماقت می افتاد. بعضی سعی داشتند اشتباهشان را با یاد دادن چند جمله‌ی محلی به نوه‌ها جبران کنند. انگار می‌شود زبانی را که خودشان گذاشتند بمیرد حالا با چند کلمه، جمله و ترانه‌ی محلی نجات داد، انگار هنوز دیر نشده باشد. گاهی بچه‌ها دوباره خانه‌ها را به حال اول در می‌آوردند. پول زیادی خرج می‌شد و بعد خانه تقریباً دوباره قدیمی به نظر می‌رسید. وقتی پول کافی نداشتند، با خانه کنار می‌آمدند، با نمای زشت و بی معنای خانه. با گذشت زمان دیگر آدم را آزار نمی‌داد. یک سگ بزرگ، آنه را تقریباً از سر دوچرخه به زیر کشید. پارس کرد و به سرورویش پرید، جلوی لاستیک چرخ ظاهر شد و کاری کرد که تعادلش را از دست بدهد و چپه شود. بریتا زوم فلده دوان دوان از طویل آمد. گرمکنی سبز به تن داشت و یک کرنومتر دستش بود. قلاده‌ی سگ را کشید و و گفت «بلایی که سرت نیامد؟» آنه گفت «نه زیاد.» بریتا کمکش کرد که بلند شود. چراغ دوچرخه روی فرمان کمی کج به نظر می‌رسید ولی باقی به نظر سالم می‌آمد. «تو واقعاً سگ خل و چلی هستی.» گفت و ضربه‌ای به پشتش زد «همین حالا برمی‌گردم.» و در حالی که سگ را به دنبال خود می‌کشید در طویل ناپدید شد. آنه دوچرخه را به دیوار تکیه داد و به دنبالش رفت. یک خرگوش مینیاتوری در قفس آهنی نشسته بود، مثل یک سگ که باید نابینایی را از خیابان عبور دهد و یا به جستجوی قربانیان زلزله برود، بسته بودندش، یا شاید هم مثل یک اسب مسابقه که باید از روی مانع بپرد. روی شن داخل قفس چند مانع هم گذاشته بودند. موانعی کوچک بانرده‌های قرمز و سفید. بریتا گفت «پرش خرگوش، یک ورزش جدید است و این قهرمان ماست.» بند را کشید «بیا راکی، آماده برای آخرین دور.» و خرگوش را در برابر مانع اول قرار داد و دگمه کرنومتر را زد. خرگوش با گوشهای لرزان از اولین مانع پرید و در برابر دومی ایستاد و با پاهایش چنان شن را زیرورو کرد که انگار می‌خواهد چیز مهمی را پنهان کند. بریتا گفت «متأسفم. در اصل این کار را بلد است.» کرنومتر را در جیب گذاشت و خرگوش را باز کرد «پاولینه که باشد خیلی بهتر می‌پرد.» موانع را برداشت و گذاشت توی کیسه پلاستیک

یک سوپر مارکت ارزان، بعد خرگوش قهرمان را از قفس در آورد و برد به محوطه‌ای که دورش را بسته بودند و خرگوش‌ها در آن آزادانه حرکت می‌کردند. آنه فوری منظور لئون را از خرگوش‌های خیلی زیاد فهمید. بریتا خندید و گفت «خودم هم می‌دانم. من باید از هر چیز دوجینی داشته باشی. بچه و خرگوش فرقی نمی‌کند. مرغ هم تا بخواهی دارم. گربه‌ها را مدت‌هاست که نمی‌شمرم. برای خودشان می‌گردند.» وقتی درباره‌ی شپش لئون هم شنید دوباره زد زیر خنده «اگر تاپس هم داشته باشی، پدر و مادر شوهرم باید یک فکری بکنند. با آنها رفته به هاگنیک^۱، با هم به داخل خانه رفتند و کفشها را در پاگرد روی یک حوله‌ی کهنه در آوردند. همانجا که چندین جفت کفش دیگر روی هم انبار شده بود. سگ هم یک چکمه‌ی آبی بچگانه را برداشت و کشان‌کشان به سمت سبد خود که زیر پله بود، برد. از آشپزخانه صدای فس فس اتو آمد که داشت با سروصدا بخار شدن آخرین قطره‌ی آبش را اعلام می‌کرد. بریتا گفت «ای داد بی داد» و دوشاخه را از پریش کشید.

«کاپوچینو؟» آنه بعد از دادن پاسخ مثبت دید که منظور بریتا از کاپوچینو پودر آماده‌ی آن است و حالا هم دوشاخه‌ی دستگاه آبجوش را به برق زده. بعد هم با قاشق این قدر مخلوط پودر و آب داغ را به هم زد تا کف کند، قاشق را هم لیسید و انداخت تو سینک دستشویی و آمد کنار آنه روی نیمکت نشست. دوزن و دو فنجان قهوه. ماجرا همیشه از اینجا آغاز می‌شود. اعتماد و گفتن رازهای مگو پشت میز آشپزخانه. حرف زدن درباره‌ی همه چیز و در عین حال هیچ چیز. درباره‌ی بچه‌ها، شوهر، زندگی من، زندگی تو. آنه این جورش را در فیشی پارک، در محله‌ی اوتنسی هامبورگ با آن همه مادر بر نیمکت‌های کنار محل بازی ندیده بود. آنجا حرفها بیشتر شبیه یک جور معامله بود. یک راز بده، یک اعتراف بگیر. اگر دلت می‌خواهد تعریف را بکنم، دلداری ام بده. مادرها روی نیمکت می‌نشستند و وقت را با پینگ پونگی ذهنی می‌گذراندند، کمی به هم مشاوره می‌دادند تا بچه‌ها شن بازی کنند یا همدیگر را از روی تاب هل بدهند. این بچه‌های با اراده، کوچولوهای معصوم. مادران فنجان قهوه به دست

1 Hagenbeck

می خواستند در کنار هم گرم شوند، یخشان آب می شد، برای زمانی کوتاه از پوسته‌ی خود خارج می شدند و آنه در این میان مثل یک صدف در خود فرو می رفت. غریبی می کرد، همانطور که بعضی ها لکنت دارند و یا لنگ می زنند. هیچ گونه استعدادی برای این نوع گفت وگوها نداشت. می زد به جاده خاکی، نفسش می گرفت، به تنه پته می افتاد و بعد وسط یک جمله گیر می کرد. مثل حشره ای که در تار عنکبوت گیر کند البته تجربه ای هم در این زمینه نداشت. همیشه و از وقتی دخترکی کوچک بود، با گام های موسیقی تمرین کرده بود. قطعات موسیقی با پیانو و فلوت. وقتی آدم بتواند سازی بنوازد، نیازی به سخن گفتن ندارد، فقط باید نت ها را بشناسی و بگذاری انگشتان کار خودشان را بکنند. به شنونده هم احتیاجی نیست، به موسیقی گوش می دهی، نباید از قالب خودت بیرون بیایی، به اندازه ای که بخواهی گرما هست. بریتا با لبخندی گل و گشاد گفت «اصلا خوشت نیامد که.» و به فنجان آنه اشاره کرد «همین حالا آبجو می آورم.» شیشه های آبجو را به هم زدند و بریتا یک بسته چیپس هم آورد، پلاستیکش را پاره کرد و ریخت روی میز آشپزخانه. از آنها نبود که اهل پینگ پونگ ذهنی باشد. سوالاتی می کرد که شبیه سوال نبودند «دلَم می خواهد یک بار فلوتت را ببینم. لئون می گوید جنسش نقره است.» یا «آدم باید خیلی شجاع باشد که برود با ورا اکهوف زندگی کند، یا شاید هم دیوانه» بعد لبخند می زد و انتخاب را به عهده ی طرف می گذاشت. خنده یا جدی ماندن، حرف زدن یا سکوت، نوشیدن. همه چیز حول آشپزخانه ی بریتا می گشت، جایی که آدم را به یاد سالن فرودگاه می انداخت. دومین آبجو را در کارگاه بریتا نوشیدند. آنجا از گل دایناسور می ساخت «این براخیساور یا پدوم را در آورده، گردن درازش مرتب می شکنند.» یک مینی بوس سفید رنگ جلوی در خانه توقف کرد. بریتا از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و بعد به سمت در رفت و با یک بسته ی بزرگ غذای یخی برگشت. در فریزر خوابیده را گشود و بسته ی بزرگ را ن مرغ یخ زده و سیب زمینی آماده، بسته های پیتزا و لازانیا را در آن گذاشت و ظرف خالی را به راهرو برد. یکی با ضربه ی پا آن را دوباره برگرداند. زنی لاغر اندام یکباره در آشپزخانه

ظاهر شد. سفید مو بود. ژاکتی به رنگ آبی آسمانی به تن و دست تایس را در دست داشت «این هم پسرت، این احتیاجی به باغ وحش ندارد. کلی جانور در کله‌اش دارد.» تایس از کوله‌اش شکلات در آورد و شروع کرد به خوردن. شکلات را با یک دست گرفته بود و با دست دیگر سرش را می‌خاراند. «فقط به تو بگویم که اعصاب پدر خراب شده.» هلگا زوم فلدی مثل شاهدی در محل ارتکاب جنایت، وسط آشپزخانه ایستاده بود. آبجو و چیپس در ساعت یازدهی صبح، لباس‌های اتو نشده، پنجره‌ی کثیف، توده‌های کوچک غبار در گوشه و کنار و فریز مملو از غذای یخی. بچه‌ای شیشو و یک زن غریبه که از قرار کار بهتری جز مست کردن وسط روز روشن به نظرش نرسیده. این اتفاقات پیشترها نمی‌افتاد. نه در این خانه و آشپزخانه که سی سال تحت نظارت او بود. بریتا گفت «بنشین هلگا. همین حالا برایت قهوه درست می‌کنم.» «احتیاجی نیست، روز به خیر.» و به همان سرعتی که آمده بود، ناپدید شد. آنه از زور خنده روی میز آشپزخانه تا شده بود. بریتا گفت «مادر شوهر بیچاره‌ام. خیلی از دست من عذاب می‌کشد.» بعد آخرین جرعه‌ی آبجو را سرکشید و همپای آنه خندید. آنه گفت «من هم می‌خواستم همین را بگویم.» تایس پرسید «ولئون چی؟» بریتا گفت «لئون هم دارد. ورا دارد نابودشان می‌کند.» لئون به پیچ پیچ گفت «توله سگ‌های کوچولو، کوچک تر از ویلی.» و دستش را چنان به هم چسباند، انگار می‌خواهد آب بردارد «این تو جا می‌شدند.» مدتی ساکت ماند و ورا موهایش را دسته دسته از شانیه نرم گذراند. بعد یک دفعه برگشت و با دستش گونه‌ی ورا را نوازش کرد و گفت «بچه‌ی بیچاره‌ی من.» آنه همیشه وقتی او زمین می‌خورد و ساعد و یا زانویش را زخمی می‌کرد، می‌گفت. وقتی که خون بند آمده بود ولی هنوز درد داشت. آنه نوازشش می‌کرد و می‌گفت بچه‌ی بیچاره‌ی من. ورا که به شدت گیج شده بود، زد زیر خنده. خیلی بعدتر، وقتی شب شد، دوباره وقتی فراموش شدگان در راهرو رفت و آمد می‌کردند، ورا پتورا به سرکشید. یک لحظه دستش را روی گونه‌اش گذاشت. خیلی کوتاه و فقط یک بار. دیگر هم تکرار نکرد و گفت «بچه‌ی بیچاره» مدت‌ها برای این حرکت از خود خجالت می‌کشید. ورا اکهوف، ای پیرزن گریبان!

پایان خواب زمستانی

درست زیر کشتی بادبانی که در کلیسای روستا از سقف آویزان بود، نشسته بود. پالتوی مشکی به تن داشت. صدای ارگ از آنچه آخرین بار در مراسم تدفین کارل شنیده بود، گرفته‌تر به نظر می‌رسید. ورا همیشه در جمعه‌ی عید پاک به کلیسا می‌رفت، نه اینکه آدمی مذهبی باشد، موسیقی کلیسایی را دوست داشت. ارگ آلتس لند می‌توانست مثل ماشین موسیقی بازار مکاره بی خطر باشد، ولی یکباره چند پرده بعد مردم روی نیمکت بند نمی‌شدند، پا بر زمین می‌کوبیدند و نعره می‌زدند. نوایی که می‌توانست به آدم احترام و حیرت را بیاموزد و شاید اعتقاد را. نوایی تسلی بخش برای ورا. می‌شد با نفس سیصد ساله چنان هم‌نفس شد، انگار انجामी در کار نباشد. آنه کنارش نشسته بود. آخر هفته‌ی طولانی عید پاک بدون بچه را پیش رو داشت و چهره‌اش به حال و هوای جمعه‌ی عید پاک می‌خورد. چشم‌هایتان از اشک آب شود و ببارد.... صدای سپرانوی (زیر) گروه کر زنان، آرام اوج می‌گرفت. همه البته به بالاترین نقطه نمی‌رسیدند. دهقانان و استادکاران با صدایی بم نعره می‌زدند و ورا همان مرد هامبورگی را دوردیف جلوتر از خود دید که کلاه ایمنی‌اش را روی زانو گذاشته. وقتی که صداها لرزان به گوشش می‌خورد، چهره‌اش در هم می‌رفت، شکلک می‌ساخت و با آرنج به زنش که کنارش نشسته بود، می‌زد و نیش هر دو باز می‌شد. هیچ کدام از دو نفر نمی‌فهمیدند، قضیه از چه قرار

است. نمی‌فهمیدند که این سرودها را باید دقیقاً مثل گروه کر کوچک کلیسا خواند.

آه ای قلب من پاره پاره شو از فشار آه و دلتنگی ...

آنه دیگر تقریباً در نیمکت کلیسا آب شده بود، به نظر می‌رسید از اول تا آخر مراسم فقط اشک ریخته، ورا به آن طرف نگاه نمی‌کرد، انگار این لرزش مداوم را در کنارش حس نمی‌کند. فقط یکی دو بار سری به سویش تکان داد، با پشتی به صافی شمع و در حالی که سرش را بالا گرفته بود، فقط یکی دو بار برای چند لحظه‌ی کوتاه، چشمانش را بست. ورا اکهوف مثل یک جانور فراری می‌خوابید، حتی در جمع‌هی عید پاک و در کلیسا، آن هم زمانی که قرار بود نوای ارگ آرامش کند. وقت بازگشت سر راه، سری به کارل زدند، اتو شور به خوبی از مزار مراقبت می‌کرد. نرگس و سنبل آبی کاشته بود، می‌دانست که مشتریانش در ایام عید پاک چه انتظاری از او دارند. در گورستان خیلی از قبرها با نرگس و سنبل آبی تزئین شده بود. آنه پرسید «برایت سخت نیست که اسمت را روی یک سنگ قبر ببینی؟» ورا سؤال را نفهمید «همین جا دفن خواهم شد و کتاب هم تاکید شده، خوب است آدم بداند به کجا تعلق دارد.» ایام عید پاک این بار دیر رسیده بود، حالا دیگر درختان گیلاس گل داده بودند و درمیانشان قاصدک‌ها با رنگهای زرد، بدون نظم و ترتیب در میان شاخه‌های مرتب و منظم پخش و پلا بودند. در باغچه‌های جلوی خانه، تخم مرغ‌های پلاستیکی مخصوص از درخت‌های گیلاس و ماگنولیا آویزان بودند و خرگوش‌های چوبی زیر درخت‌ها و در گلدان‌ها لم داده و خنده‌ای، دندان‌های درشتشان را به نمایش می‌گذاشت. آنه اولش نمی‌خواست سوار اسب بشود، از آخرین باری که سواری کرده بود، مدت‌ها می‌گذشت. ورا گفت «فقط یورتمه» و هلا' را که آرام‌تر بود، برای اوزین کرد. حتی اسب‌های کهر پروسی نژاد او هم با گذشت زمان سربه‌راه‌تر شده بودند. در خیابان اصلی اتوبوس حامل توریست‌ها چسبیده به هم به سوی میدان مارکت می‌رفتند. پیاده روی در روستا همیشه از کلیسا آغاز می‌شد و به کافه‌ی دهکده ختم می‌گشت. آنها باریکه‌راهی از میان اتوبوس‌ها

و ماشین‌های شخصی باز کردند. اسبها راه الب را بلد بودند. لازم نبود آنه کار زیادی انجام بدهد. ورا گفت «پشتت را صاف کن و پاشنه را بده پایین.» آنه گذاشت که او جلو بیافتد و به طرز نشستن بی نقصش نگاه کرد. حتی لازم نبود برای این کار خود را به زحمت بیاندازد. همیشه همین طور می نشست. روی صندلی، روی نیمکت باغ. در مسیر چمن می رفتند. بادی نبود و رودخانه رام و آرام بود. ورا گفت «می تواند طور دیگری باشد. فقط حالا این طور بی خطر به نظر می آید.»

فقط آدم هایی که از آب اطلاعی نداشتند، به آن اعتماد می کردند و البته جوان‌ها که نمی دانستند چگونه همین الب عزیز، حریص و شلاقی به خانه‌هایشان حمله ور می شود. اما حتی ورا که به توفان اعتمادی نداشت، می توانست ببیند که رود وقتی در آفتاب بهاری لمیده، چه زیباست. آنه به دنبال او تا آبیگر رفت. با هم به سوی اشتاده رفتند. ردیف بی پایان درخت‌های میوه را در دوسو داشتند که از آبیگر تا زمین‌های مسطح و حاصلخیز کشیده شده بود. پر از درختان کوچک که جای زیادی نمی گرفتند و محصول فراوانی می دادند و در میانشان خندق و کانال که انگار به دست انسان حفر شده باشد. رود وزمین که به هر دو دهنه زده بودند. طبیعتی اهلی و رام، ورا انگار برای اینجا ساخته شده بود. آنه عمارت‌های بزرگ روستایی را با شیروانی‌های تزئین شده و نمای بی نقصشان می دید، باغچه‌های پر گل، هر کرت سبزی براساس نقشه و برنامه و مرتب، چمن‌ها همه زده و از خود می پرسید پس چرا خانه‌ی ورا اگرهوف این گونه نیست. چرا آدمی که دنیایش را این طور در کنترل خود دارد، خانه و ملکش را به حال خود رها کرده. هنوز یک تکه ساحل شنی برای الب مانده بود، آخرین تکه. باقی همه صاف و مرتب شده و زیر کشت بود. اسب آنه یکباره سرعتش را زیاد کرد. نمی توانست متوقفش کند. ورا جلوی او می تاخت و اسب آنه هم در حالی که به نرمی تابش می داد از پی او چهار نعل می رفت. آنه افسار را رها کرد و روی زین خم شد. پایش از رکاب در آمد، جیغ کوتاهی کشید و تا می توانست ورا را لعنت کرد، اما به نظر می رسید که اسب این ساحل را دوست دارد، نفس نفس می زد و به خود تاب می داد. کاری

به او نداشت. بعد سرعتش را کم کرد. چند قدمی به تاخت رفت و آرام شد. آنه دوباره پایش را در رکاب گذاشت و افسار را به دست گرفت. ورا گفت «روی نحوه‌ی نشستنت باید کار کنی.» هاینریش لورس، خواهرزاده‌ی ورا را دید که هنگام بازگشت وقتی از جلوی خانه‌ی او می‌گذشت، می‌خندید. طبیعتاً هیچ کدامشان کلاه ایمنی بر سر نداشتند. مثل شوالیه‌ها سلام دادند و ماسه‌ی زرد رنگ را دور زدند. چه عجب، این هم یک عادت جدید. آنه آن شب مثل سنگ خوابید. نه کارتن در دار توانست او را بیدار نگه دارد و نه خانه با صدای عجیب و غریبش. صبح به صدای پرندگان بیدار شد، به نظرش آمد که دیوانه وار می‌خوانند. بهار از خود بی‌خودشان کرده بود. عضلاتش چنان گرفته بود که به زحمت از رختخواب بیرون آمد. به حمام رفت و شنید که ورا با سگها می‌آید. او همیشه سپیده‌نزده، دوری می‌زد. دیرک زوم فلدو هم با تراکتورش آمد و گذشت. تاپس کنارش نشسته بود. یک گاری آهنی بسته بودند پشت تراکتور که پر از جعبه‌های کهنه‌ی سیب، شاخ و برگ و چوب و تخته‌های اضافی بود. نه فقط دیرک بلکه نیمی از اهالی روستا در حال جمع کردن هیزم برای آتش بزرگ عید پاک بودند. ورا علاقه‌ای به این جارو جنجال نداشت. هر ده کوره‌ای بساط آتش بازی به راه می‌انداخت، به نظر ورا به اندازه‌ی مسخره بازی با کدو تنبل در پاییز بیهوده بود. بچه‌ها در لباس‌های زشت که آدم از دیدنشان زهره ترک می‌شد، در خانه‌ها را می‌زدند و تنقلات می‌خواستند. اما هنگام جشنهای سال نو دیگر خبری نبود. مردم از رسم و رسوم دیرین خسته شده بودند و رسوم جدید را به عاریه می‌گرفتند. باورش سخت بود که با این همه سقف پوشالی، اصلاً اجازه‌ی برپا کردن چنین آتشی را بدهند. به شهردار، هلموت یونگه^۱ که یکی از دوستان شکارچی قدیمی بود، زنگ زد. «دختر خوب، ورا ی عزیز، آتش نشانی که هست! تو هم بیا، یک سوسیسی کبابی مهمان من، همه‌ی روستا جمع‌اند. معلوم است که رعایت نکات ایمنی اولویت دارد، خیالت راحت.» او به جشن رفت. هلموت یونگه از افتادن جرقه‌های آتش بر سقف پوشالی چه می‌دانست. ویلای او چنان بر ضد آتش ایزوله شده بود که می‌شد بنزین ریخت

1 Helmut Junge

و کبریت کشید و دید که هنوز نمی‌سوزد. او باز هم تا نیمه‌های شب باید در اطراف خانه پاس می‌داد، تا آن وقتی که دیگر چیزی از شعله‌های آتش دورو بر آبگیر به چشم نخورد، تا آتش نشان‌های داوطلب بساط موسیقی‌شان را برچینند و چادرهای سوسیسی کبابی و آجوجو جمع شود و آخرین دوستداران آتش بازی عید پاک افتان و خیزان به سوی ماشین‌های خود بروند یا در پناه پرچین کاج او ادرار کنند، البته این را فقط یک بار در زندگی تجربه می‌کردند، چون برای سگهای ورا زیباترین فرمان همان بگیر بود. هاینریش لورس هم علاقه‌ی خاصی به آتش افروزی عید پاک نداشت. این کارها مال جوان‌ترها بود و او خودش هیچ وقت در این جور مراسم شرکت نمی‌کرد. بیکار که نبود. یوخن با اشتفی و بچه‌ها همیشه در یکشنبه‌ی عید پاک می‌آمدند، آخر در هانوفر باغچه نداشتند و هاینریش باید نقش خرگوش عید پاک را بازی می‌کرد. پیشترها اشتفی تخم مرغ‌ها و خرگوش شکلاتی را با خود می‌آورد و یوخن آنها را در باغچه مخفی می‌کرد، اما بچه‌ها نباید می‌دیدند. باید در خانه سرگرم‌شان می‌کردند تا یوخن بالاخره کارش را به اتمام برساند. در همان یک ربع همه چیز را در خانه به هم می‌ریختند. حالا دیگر این قدر بزرگ شده بودند که تخم مرغ برایشان جذاب نباشد، حالا فقط در پی شکلات بودند. این را هم خود هاینریش لورس می‌توانست مخفی کند. صبح زود، خیلی قبل‌تر از آن که سر برسند، وظیفه‌اش را انجام می‌داد. حالا داشت میز را می‌چید. نانک را خودشان از هانوفر می‌آوردند و البته خیلی مخلفات دیگر را هم همین‌طور. از مواد غذایی او خوششان نمی‌آمد. ژامبون دودی دوست نداشتند. دوغ خیلی چرب بود و سال پیش آب میوه هم یک ایرادی داشت «خودت را به زحمت نیانداز بابا، ما خودمان همه چیز را می‌آوریم.» دستمال سفره‌ها احمقانه بودند، خرگوش‌های اسکیت سوار که با تخم مرغ‌های جشن شیرینکاری می‌کردند. گاهی به ورا شک می‌کرد که شاید از سر قصد همیشه احمقانه‌ترین دستمال سفره‌های عید پاکی را که در سوپر ادکا پیدا می‌شد، برای او انتخاب می‌کند. «هیچ چیز دیگر نبود هینی.»^۱ این را پارسال گفته بود که دستمال

1 Keen anneren mehr dor, Hinni

سفره‌ها به همین اندازه ابلهانه بودند. گوسفندان دامن پوش که داشتند یک ارابه تخم مرغ عید را به دنبال می‌کشیدند. فکر کرد شاید بهتر باشد که از خیر دستمال سفره بگذرد. اشتفی حتماً دوباره به طنز می‌گفت «اُپا، چه دستمال سفره‌هایی داد.» اما بعد به رومیزی سفید و زیبای الیزابت که برای عید پاک در نظر گرفته شده بود، فکر کرد. دلش نمی‌خواست که بچه‌های یوخن بلایی بدتر از بار پیش بر سرش بیاورند، به همین دلیل همان دستمال سفره‌های مسخره را توی هر بشقابی گذاشت. بهترین کار این بود که اصلاً به آنها نگاه نکنند. پارسال آنه از سوپرمارکت ارگانیک، رنگ خوراکی و تخم مرغ‌های قهوه‌ای خرید، البته به این دلیل که در تمام اوتنسی یک دانه تخم مرغ سفید هم پیدا نمی‌شد. وقتی که کار رنگ کردن تخم مرغ‌ها تمام شد، همه‌شان شده بود عین لباس‌های شورواشور، یعنی به سرخی، سبزی و زردی می‌زدند. در یک کلام زشت شده بودند. کریستف گفت «بابا، چنین چیزی را که بچه دلش نمی‌خواهد در بسته‌ی عید پاکش پیدا کند.» بعد خیلی آهسته به اتاق لئون رفتند، جعبه‌ی آبرنگش را برداشتند و همه تخم مرغ‌ها را نقاشی کردند و هنگام کار شراب هم نوشیدند و برای گذراندن عید با بچه‌شان از ته دل شادی کردند. آنه از میان ردیف درخت‌های گیلاس می‌گذشت، تا جایی که گرفتگی عضلاتش اجازه می‌داد، سریع قدم بر می‌داشت. در این آخر هفته‌هایی که لئون را کنار خود نداشت، خیلی سیگار می‌کشید. برایش دردناک بود و گذشت زمان اصلاً کمکی نمی‌کرد. دوباره با هم برای پیدا کردن تخم مرغ‌ها به فیشی می‌رفتند. بدون آنه، با کارولا. مشکلی نبود. همان طور که پدر شدن بدون آنه دیگر مشکلی نبود. تنها مشکل خود او بود. این زن تلخ که نمی‌گذاشت همه با خیال راحت عشقشان را بکنند و از خوشبختی آنها خوشحال نبود «آنه، تو را خدا ببین! کارولا همه‌ی تلاشش را می‌کند.» به آنه زنگ می‌زد، می‌خواست با او حرف بزند و دلخوری‌ها از میان برود. آنها تقریباً همه چیز داشتند و حالا این باقیمانده را هم می‌خواستند. بخشش و آشتی. دعای خیر به حال خودرها شده که می‌خواست بر خوشبختی بی‌نقصشان، سایه‌ای از تیرگی بیاندازد. آنه اصلاً فکر بخشش را هم نمی‌کرد.

قدم تند کرد، بیش از همه می‌خواست از چنگ دلسوزی برای خود بگریزد و باز هم نتوانست. در سوپر مارکت ادکا فقط یک شراب قرمز پیدا می‌شد که او طعمش را دوست داشت. می‌رفت و دو بطری می‌خرید و امشب مست می‌کرد تا بتواند بخوابد و فردا از تصور تخم مرغ عید پاک بالا می‌آورد. بریتا پشت تلفن گفته بود «مراسم برپا کردن آتش عید پاک ساعت هفت شروع می‌شود.» باز هم سوالی مطرح نکرد و صاف و ساده گوشی را گذاشت. دیرک زوم فلده که جلیقه‌ی سورمه‌ای او طلبان آتش‌نشانی به تن داشت، آبجو می‌فروخت. همه‌ی آنها که وظیفه‌ای به عهده داشتند، همین را پوشیده بودند. او دستی به سمت کلاه نامرئی‌اش برد و یک شیشه آبجو را روی پیشخان گذاشت «اولی را مهمان من، بریتا جایی همین دور و برهاست.» از قرار به جز و راه‌نیریش تمام روستا کنار آبگیر جمع شده بودند. تمام تیم آتش‌نشانی هم در محل حاضر بود. آنها ماشین‌های آبی‌پاش را جایی همان نزدیکی‌ها گذاشتند. چادرشان را از صبح به پا کرده بودند. آنه، بریتا را کناریکی از کپه‌های کوچک آتش پیدا کرد که آتش‌نشانی برای بچه‌ها به پا کرده بود. تمام دارودسته‌اش هم بودند. خودش کلاه گوشی دار به سر و یک ظرف بزرگ پلاستیکی در دست داشت. آنه مادر شوهر بریتا را هم که کنارش ایستاده بود، شناخت. با هم می‌گفتند و می‌خندیدند و مرد همراهشان، باید پدر دیرک زوم فلده می‌بود. تاپس اولین نفری بود که آنه را دید و به سوییچ دوید «پس لئون کجاست؟» وقتی فهمید که لئون نخواهد آمد، بغض کرد «ما برای او خمیر آوردیم تا روی شاخه بزند و در آتش بیزد.» این را خواهرش گفت و به ظرف پلاستیکی اشاره کرد. بریتا ظرف را به دست مادرشوهر داد و تاپس را بغل کرد و یک بوسه‌ی آبدار به گونه‌اش زد و با دستمال صورتش را پاک کرد، بعد به سمت آنه آمد و همان کار را با او هم تکرار کرد. پدر شوهر بریتا دست تاپس را گرفت و به سمت دکه‌ی سوسیس کبابی رفت و برای همه‌ی دسته سوسیس خرید. کسی از آنه چیزی نپرسید و او هم وقتی رفت و برای همه آبجو خرید، سوالی طرح نکرد. پدر شوهر زیر لبی گفت «من هلموت هستم.» یکی از کلاه‌های مدل پرنس هاینریش را به سر داشت و باقی شب فقط کلمه‌ی به سلامتی را تکرار کرد.

سرد شد و مردم تنگ‌تر دور آتش حلقه زدند. مادر شوهر بریتا آهی کشید «بعد آدم بوی مارماهی دودی می‌گیرد.» ولی به نظر نمی‌رسید که این موضوع اذیت‌اش کند. بچه‌ها در گروه‌های بزرگ به این طرف و آن طرف می‌دویدند. با شاخه، ذغال سرخ شده را سوراخ می‌کردند و نانهای سوخته را می‌گذاشتند کف دست پدرمادرها و از آنها برای خرید سیب زمینی سرخ شده، پول می‌گرفتند. بزرگ‌ترها به تدریج رشته‌ی کارها از دستشان در می‌رفت. آبجوی سرد و پانچ داغ سیب را به نوبت می‌نوشتند. همه همدیگر را می‌شناختند و با هم حرف می‌زدند. آنه اسامی و چهره‌ها را به خاطر می‌سپرد و به سرعت از یاد می‌برد. روی جلیقه‌ی نجات آتش‌نشان‌ها نوشته شده بود «حفاظت، مهار آتش، نجات، پیشگیری». بیشترشان بلوند بودند و لپ یکی‌شان چال می‌افتاد. همان گفت «خانم موفرفری، من به یک آبجو مهمانت می‌کنم و اگر کار دیگری هم از دستم برآید، در خدمتم.» دیروقت بود و اگر این چالها را هم نداشت، باز هم آنه او را باخود می‌برد. خیلی کارها می‌توانست بکند. ورا اکهوف صداهاى غیر معمولی از بخش قدیمی خانه شنید. در آشپزخانه را بست و فردا صبح پیش از آن که هوا کاملاً روشن شود، در راهروی خانه‌اش، مردی را با جلیقه‌ی نجات دید که چکمه به دست برایش عید پاک خوبی آرزو می‌کند. ورا گفت «تاتو تاتا» و در آشپزخانه ناپدید شد. هاینریش لورس روی چمن ایستاده بود. از پنجره‌ی آشپزخانه‌ی ورا می‌شد دید که چطور دست را پشت سرش مشت کرده و شاهد لگد مال شدن کرت‌ها توسط نوه‌هایش است. بچه‌ها پرچین گیاهی را به هم می‌زدند و شاخه‌های یاس سبز را به این سو و آن سو می‌کشیدند. یوخن که دو سبد در دست داشت، کنار پدر ایستاده بود تا بچه‌ها غنایم به دست آمده را در آن بباندازند. خرگوش، جوجه، تخم مرغ و کفش‌دوزک. اشتفی صدا زد «بن و نوا، یک لحظه صبر کنید!» و با گوش‌اش تند و تند عکس گرفت «اینجا را نگاه کن! نوا حالا خرگوش را یک لحظه بالا بگیر، آخ لعنتی!» پسرک سر خرگوش را کنده بود و حالا بانیش باز هر دو تکه را بالا گرفته بود. برادرش یک جوجه‌ی شکلاتی پشت یک بشکه پیدا کرده بود و چون برای این بازی جستجوی لعنتی نی‌ها اعصاب نداشت، جوجه را برداشت و به سر آُپا پرت

کرد. ورا گفت «اینم از این.» آنه فنجان قهوه را به هم می‌زد و در سکوت به اتفاقات آن ور پرچین چشم دوخته بود. پدر و مادر به سرزنش بچه‌ها پرداختند. هاینریش آنها را روی چمن جا گذاشت و خودش به طرف خانه رفت. ورا گفت «غروب دوباره سرحالش می‌آوریم.» هاینریش لورس رأس ساعت هفت و نیم با پیراهنی سفید آمد. یک بطری شراب موزل از انگور بورگوندوی دیررس^۱ در دست داشت. با هم نشستند و اتفاقاً خرگوش بریان خوردند «گوشت گوسفند دوست نداریم.» جام‌های شراب کریستال قدیمی را به هم زدند و رومی‌زی‌شان هر چند در بعضی جاها کمی نخ نما، ولی سفید بود. یکبار آنه پرسید «مزاحم نیستم؟» صبح روز بعد که ورا بیدارش کرد تازه آفتاب در آمده بود. گفت «بیا! می‌خواهم چیزی نشانت بدهم.» با هم رفتند بیرون، از ردیف درختان گیلاس، از خندق و درخت‌های سیب‌جدیدی که دیرک زوم فلدن چند سال پیش کاشته بود، گذشتند. درخت‌هایی که هنوز خیلی کوچک بودند و تازه گل داده بودند. حالا همه یخ زده بود. شاخه، برگ و شکوفه‌ها طوری بودند که انگار رویشان شیشه کشیده باشند. درختان مثل چلچراغ زیر آفتاب صبحگاهی برق می‌زدند. انگار در تالارآینه می‌رفتند. در سکوت به راهشان ادامه دادند و جز صدای قدم‌هایشان بر چمن یخ زده و جیغ مرغان دریایی بالای سرشان صدای دیگری به گوششان نخورد. قطرات درشت آب از درختان می‌افتاد، چون حالا یخ داشت در حرارت آفتاب، آب می‌شد.

ورا گفت «همیشه نمی‌شود چنین مناظری را دید.» با دستها در جیب ایستادند. به راستی زیبا بود.

آنه گفت «حیف تمام شد.»

ورا سر تکان داد.

به این کار می‌گفتند: محفوظ نگه داشتن به کمک یخ، کشاورزان در شبهای سرد بهاری به شکوفه‌ها آب می‌پاشیدند که شب تبدیل به یک لایه‌ی نازک یخ می‌شد. پوششی از یخ برای شکوفه‌ها. مقابله با یخ زدگی به کمک مانتوی یخی. «چه چیزی را می‌خواهی برایم شرح بدهی؟» آنه خسته تر از آن بود که

1 Mosel spätburgunder

فیزیک بفهمد. هفت ساله هم نبود. دوباره به خانه بازگشتند و قهوه درست کردند. چند روز بعد وقتی در جاده‌ی خاکی با دیرک زوم فلده برخورد کرد، از او در این باره پرسید «می‌گویند گرمای انجماد، تا حال نشنیده بودی؟» دوباره تراکتور را روشن کرد «خیلی چیزها را می‌توانی از ما یاد بگیری.»
دستی به کلاه برد و رفت که نکند یک کلمه زیادی بگوید، انگار ذخیره‌ی کوچکی از حروف داشته باشد که باید تا آخر عمر کفایت کند.

وای، خدای من

کارستن پنجره را در صندوق عقب جا داده بود، قاب و تخته های وسط همه از چوب گردو با لاک سفید و سبز تیره و شیشه های دو جداره. برای کوچک ترین پنجره ی زیر شیروانی ورا اکهوف، شیشه ی معمولی هم حتماً کافی بود، اما دروه ی استادکار هیچ وقت با کارهای نصفه نیمه راضی نمی شد. «حالا فقط دعا کن که درست اندازه گرفته باشی، کارآموز!» گفت و کیف آدیداس قدیمی اش را انداخت روی صندلی عقب مرسدس و خودش نشست بغل دست ورا. بسته ی توتون را از جیب کتش در آورد و سیگاری پیچید. تا فینکن وردر در سکوت گذشت. بعد گفت «لشتالر آلپن^۱، ۱۰۰۰ تایی. امیدوارم دوشب را بدون من تاب بیاورند.»

خیلی وقت بود که پازل جدید نمی خریدند، همان قدیمی ها را بر می داشتند و دوباره درست می کردند. مشکلی هم با این کار نداشتند. کارل هاینس همیشه اول حاشیه را درست می کرد. آسان تر بود، اما حتی برای همین هم کلی وقت صرف می کرد. هرتا از او هم بدتر بود. البته خیلی را می گذاشت به گردن این لامپهای کم مصرف که نور چندانی ندارند یا عینک مطالعه ی جدیدش، اما اشکال از مغزش بود که داشت از بین می رفت. گاهی دو تکه ی پازل را که با هم فرق می کردند، به ضرب و زور به هم می چسباند. قلب کارستن

درد می‌گرفت، اما به شدت هم می‌رفت روی اعصابش، اتاق را ترک می‌کرد تا سیگاری بکشد. هر تا روزهای هفته را با هم قاطی می‌کرد. روزنامه را یک بار صبح و یک بار بعد از ظهر می‌خواند. آنه گفت «البته این خیلی هم اقتصادی‌ست. حق اشتراک را ببخود نمی‌دهد دیگر.»

کارستن لبخند زد و تا بورستل^۱ سکوت برقرار شد.

«ماجرای روزه گرفتن‌های دوره‌ای هم که تمام شد دیگر؟» مرد سر تکان داد، شیشه را پایین کشید و خاک سیگار را در جاده تکاند. ویلی باید این آخر هفته را به گوشه‌ای از اتاق نشیمن ایدا اکهوف نقل مکان می‌کرد. کارستن با دیدن قفس اعلام کرد «با من و یا او. حاضر نیستم اتاق خوابم را با یک موش قسمت کنم.»

کیف سفری‌اش را کنار تخت ویلی گذاشت و به راهرو و به سوی ورا رفت «صدای جوییدن را نمی‌توانم تحمل کنم. این شاراپ شاراپ را، غیر قابل تحمل است.»

آنه صدای خنده‌ی ورا را شنید. قهقهه می‌زد. صدایی چنان غیرمنتظره که نزدیک بود خرگوش را به زمین بیاندازد. خانه را نشان داد. بازدید یک ساعتی طول کشید. «وای، خدای من.» کارستن گفت و با احتیاط به دیوارکوبید، کنده کاری‌های درباریک عروس، چوب پوک و سست در راهرو و قاب پنجره‌ها را بررسی کرد. مدتی طولانی را به تماشای دروازه‌ی پرنقش و نگار ورودی و نمای ساختمان گذراند. «وای، خدای من.» وقتی که درباره‌ی نوشته‌ی حک شده بر بالکن پرسید، ورا برایش جمله را خواند. آها پس اگر کارستن دروه پیرسد قابل خواندن می‌شود. کارستن سیگاری از جیبش در آورد و پرسید «حالا دقیقاً به آلمانی معنی‌اش چه می‌شود؟» ورا در حالی که به سقف پوشالی اشاره می‌کرد، سیگار را از دست او گرفت «خانه‌ی من است و در عین حال نیست، چون آن که پس از من بیاید هم خانه را از آن خود می‌داند.» کارستن به کندی سر تکان داد و لبخند زد «اما چشم کسی دنبال خانه‌ی شما که نیست؟» خانه را از داخل هم نشان داد، کارستن درست مثل بچه‌ای که بخواهد هدایای تولدش را

باز کند، هیجان زده بود. گوشه و کنار خانه پر بود از اشیای هیجان انگیز و غیرمنتظره. کمد‌ها! گنجه‌ها! تزئینات سقف! وای. آنه گفت «همه چوب اصل. استاد دروه عرش را سیر می‌کند.» برای تنظیم برنامه به آشپزخانه رفتند. کارستن با جلیقه‌ی مخمل کبریتی اش پشت میز نشست و با چاقوی جیبی، مداد نجاری اش را تیز کرد.

«خوب کی داربست بزنی؟» موفق شدند که صریح با ورا حرف بزنند. در مورد پول، وقت و حفظ میراث فرهنگی، در مورد بنا، کارگر کمکی، نجار، در مورد سقف پوشالی، سنگ و چوب و در تمام مدت ورا حتی یک بار هم از سر جایش نپرید. فقط گاه و بیگاه دستش را طوری روی میز می‌کشید که انگار بخواهد حیوانی را آرام کند، شاید هم بچه‌ای را. آنها لیست نوشتند و محاسبه کردند. ورا نشست و چهره در هم نکشید. بعداً لقمه درست کرد و برندی گلایی آورد. به سلامتی خانه نوشیدند و بعد کارستن رفت سر جای لئون بخواهد و آنه مدت‌ها روی فرش ایدا اکهوف نشست و خرگوش تنها را نوازش کرد. ورا همچنان دستش را روی میز می‌کشید. اوایل ماه مه داربست را زدند، مردانی که دیگر برنزه شده بودند، با زیرپیراهن، تمام روز اجسام سنگین را به سوی هم پرتاب می‌کردند و سر هم داد می‌کشیدند. بعد ناپدید شدند. خانه‌ی ورا حالا مثل پیرمردی که به عصا تکیه داده باشد، شده بود. آنه به هامبورگ رفت و با مردانی جوان که لباس کارآموزان را به تن داشتند، بازگشت. گوشواره به گوششان بود و کلاه سیاه بر سرشان. آنه اطمینان داد «آدم‌های شریفی هستند.» اما هاینریش لورس زیاد هم مطمئن نبود. به نظرش مثل کارگران دوره گرد و کولی‌ها می‌آمدند. او که اینها را به خانه‌اش راه نمی‌داد، اما ورا خودش می‌دانست. به او ربطی نداشت. آنها کیسه خواب‌هاشان را در اتاق مستخدم باز کردند و وقتی هوا گرم‌تر شد، میان درختان نوبستند. هر وقت دلشان می‌خواست می‌آمدند. بعضی دوروز می‌ماندند و بعضی دیگر یک هفته. به راه خود می‌رفتند و دیگران جایشان را می‌گرفتند. آنه پای داربست می‌ایستاد. ساعت‌های کار را یادداشت می‌کرد و حقوق‌شان را می‌پرداخت. ورا خانه را زیر نظر داشت. شب و روز، گاهی نمی‌توانست ننو و تشک کارگران را تحمل کند، صدای شکستن و به هم

خوردن قابهای کهنه‌ی پنجره، خراشیدن نمای بیرونی. احساس می‌کرد این سر خودش است که کوبیده می‌شود، عمیق و عمیق‌تر تا به عصب برسد. دوباره شروع کرد که دیگ و تابه‌ها را به هم بکوبد، در آشپزخانه با زدن در گنجه و کمد غوغا به پا کند. رنگ پریده و بداخلاق شد. با لئون وقتی لقمه‌ی نان و عسلش می‌ریخت، دعوا می‌کرد و برای آشتی هم حیوانات پلاستیکی نمی‌خرید و بازهم فردا دعوا می‌کرد. آنه معنای این نبرد آشپزخانه‌ای را می‌فهمید. باید مدتی دست از سردیوارها برمی‌داشت. خانه را به حال خود می‌گذاشت و کارگران را مرخص می‌کرد. باید مدتی سکوت برقرار می‌شد. به نظر می‌رسید ورا به خانه طوری گوش می‌سپارد، انگار بیمار قلبی باشد. دنبال نبضش بود. می‌خواست صدای نفس‌هایش را بشنود. باید می‌خوابید، اما سرو صدای نجاران تازه کار نمی‌گذاشت. بدون سروصدای آنها هم البته سکوت نمی‌گذاشت بخوابد. بهتر از همه زمانی بود که کارستن می‌آمد. هر دو هفته یک بار جمعه‌ها که آنه، لئون را نزد پدرش به هامبورگ می‌برد، او را سوار می‌کرد و می‌آورد. کارستن با پنجره‌های جدید می‌رسید. در طی هفته آنها را در کمال آرامش و در کارگاه ساخته بود. فقط تماشایش کارل هاینس دروه را خل می‌کرد. هر دو هفته یک بار کارستن اتاق به اتاق خانه را بررسی می‌کرد. ورا همراهش بود. می‌دید که تغییرات چطور پیش می‌رود و بعد ابزار خودش را بیرون می‌آورد «این ات و آشغال‌های شما به درد کار من نمی‌خورد.» همیشه اشکالی پیدا می‌کرد که لازم به کار دوباره داشته باشد، آخر هیچ نجار تازه کاری که دقت و مهارت استاد دروه را نداشت. تنها کسی بود که در خانه‌ی ورا مشکلی نمی‌دید. نه خرابه‌ای و نه فاجعه‌ای. فقط قهرمان سالخورده‌ای را می‌دید که باید کمی سر حال می‌آمد «کمی درب و داغان شده، ولی درستش می‌کنیم.» شبها در آشپزخانه می‌نشستند و سعی می‌کردند اسکات بازی کنند، اما با آنه نمی‌شد. نه علاقه‌ای به قمار داشت و نه استعدادش را. کارستن گفت «ای کارآموز!» و کارتها را ریخت روی میز «دلم نمی‌خواهد این را بگویم، ولی حتی سگ من هم از تو بهتر بازی می‌کند.» دنبال هاینریش لورس رفتند و او از یاد برد که باید

راس ساعت ده به بستر برود و تا ساعت یک شب بیدار ماند. قطعه‌ی موسیقی مورد علاقه‌اش برای الیزه^۱ بود. اگر به میل او بود، آنه باید هر شب ساعت‌ها همین قطعه را برایش می‌نواخت. پیانوی مستقر در پاگرد خانه‌ی ورا چیزی نبود که به چشم نیاید. اما آنه سه ماه سعی کرد ندیده‌اش بگیرد. یک روز بارانی در ماه ژوئن که ورا با سگهایش بیرون رفته بود، کتاب‌ها و باقی نوشته‌جات بسته بندی شده را که به طور عمدۀ راهنمای سفر بیست سی ساله‌ی پوشیده شده از غبار بودند، از روی درِ چوب گردویی پیانو برداشت. خانه در سکوت بود. نجاران و کارآموزان کار نمی‌کردند. شستی‌ها شبیه دندان‌های خراب بودند. عاجی که به زردی می‌زد و کمی هم لق به نظر می‌رسید و آنه حس کرد چقدر زیر انگشتانش نرم و خوب است. کوک پیانو چنان به هم ریخته بود که صدای ساز کافه‌ی جانشوهای بندر از آن بیرون می‌آمد. هر قطعه‌ای را با آن می‌زدی، بچگانه، کج و کوله و بی‌خطر به گوش می‌رسید. برای کسی که از دست پیانوهای مجلل و نواهای عظیم فرار کرده، بهترین و مناسب‌ترین ساز دنیا بود. با پیانوی ورا اکهوف، قطعات شوپن و گازنهاور^۲ عین همدیگر بودند. آنه را به وحشت نمی‌انداخت. اهمیتی نداشت که چند بار اشتباه کند، در هر صورت از این که بود، بدتر نمی‌شد. ورا با بارانی خیس، دم در ایستاده بود. یکی از سگها وقتی نوای گوشخراش را شنید عوعوی کوتاهی کرد. آنه دستش را از روی شستی‌ها برداشت و گفت «خیلی وقت است که کسی کاری به کارش نداشته.» ورا نگاهش کرد و به این فکر کرد که مادرت آخرین نفر بود. مارلنه، ایام تعطیلات باید هر روز تمرین می‌کرد. هیلده گارد یا کوبی هیچ عذری را نمی‌پذیرفت. هر شب زنگ می‌زد و می‌پرسید. دخترش را خوب نمی‌شناخت. لازم نبود به او چیزی بگویند. این قدر تمرین می‌کرد تا انگشتانش بگیرد و دیگر نتواند. ورا یک بار از او پرسید «از این کار لذت می‌بری، مارلنه؟» و بعد خودش فهمید که چه سوال احمقانه‌ای پرسیده.

ورا سواری را به مارلنه آموخت. اول با طناب تا یاد گرفت محکم و بدون

1 Für Elise

2 Gassenhauer

وحشت روی زین بنشینند. بعد هم بر ساحل الب و تاخت و تاز طوری که گاهی
ورا به زحمت خود را به او می‌رساند.

آنه گفت «اصلاً این کارها به او نمی‌آید.»

ورا بارانی خیس را از تن و چکمه‌ها را از پا در آورد «تو اصلاً مارلنه را نمی‌شناسی.
فقط مادرت را می‌شناسی.»

به راستی دختران از مادرانشان چه می‌دانند؟ هیچ!

هیله گارد فون کامکه نه از مردی خنده رو حرف می‌زد، نه از احساساتش
راجع به مردی با پاهای معیوب چیزی می‌گفت و نه یادی از مادرشوهری
می‌کرد که با موسیقی بلایی بر سرش آورد که خود را دار بزند، می‌کرد و نه
اعتراف می‌کرد، گاهی وقتی شبها خواب به سراغش نمی‌آید به بچه‌هایش فکر
می‌کند، به بدن سرد بچه‌ی کوچک‌تر در کنار جاده و به دختر بزرگتر که حالا
زیر یک سقف پوشالی به خواب رفته بود.

غم غربت داشت که شبها خواب مزارع گندم و ویلایش را می‌دید؟ ورا
نمی‌دانست که آیا هیله گارد فون کامکه همیشه پوششی از یخ بر تن داشت،
همان طور که دیگر زنان پالتو پوست می‌پوشند یا این روپوش یخی را بعد از
این که او را با بچه‌هایش وسط برف و یخ‌رها کردند، به تن کرد. همه‌ی دختران
می‌دانند که مادرانشان روزی دختر بوده‌اند و همه هم به سرعت فراموش
می‌کنند. ورا می‌توانست بپرسد، آدم می‌تواند همه چیز را از مادرش بپرسد.
فقط باید قدرت زندگی کردن با پاسخ مادر را داشته باشد. نمی‌توانستند به
هیله گارد یا کوبی بگویند که دختر کوچک ترش سواری بلد است و مثل یک
قزاق می‌تازد. مارلنه می‌گفت «در هر صورت که باور نمی‌کند.» بعد یک روز، روز
آخر تعطیلات از اسب افتاد و مچش را شکست. شش هفته گچ، هشت هفته
بدون تمرین پیانو و دیگر برای گذراندن تعطیلات به آلتس لند نیامد و دیگر هم
نامه‌ای با عنوان ورای عزیزم نرسید.

نور جادویی

مارلنه به مدت شش هفته خودش را آماده کرد. نقشه و راهنمای سفر تهیه کرد و همه را از سر تا ته بارها خواند. این را می‌شد از روی یادداشت‌های زردرنگی که میان صفحات چسبانده بود، دید. در یکی از کیفها کلاسوری پر از کاغذ بود. نامه‌های ورا را به امانت گرفته و کپی کرده بود. آنه در لابی هتل‌شان در دانسینگ^۱ دید که دارد زیرورویشان می‌کند و دلش خواست درجا فرار کند، هر چند سفر هنوز شروع نشده بود. مارلنه در تولد ۶۰ سالگی اش اعلام کرد «بزرگ‌ترین آرزویم، تنها آرزویم...» توماس بهانه‌ی خوبی داشت که نیاید. کنسرت ملبورن، کاری از دستش بر نمی‌آمد. آنه بهانه‌ای نداشت. به زمین و زمان لعنت فرستاد و با او آمد. هر چه باشد اتاق جدا داشتند. ده روز با مارلنه در یک اتاق دوتخته، حتماً همدیگر را لت و پار می‌کردند. تقریباً از یاد برده بود که مسافرت با مادر چگونه است. راه رفتن مارلنه شبیه مارش نظامی بود. مثل دیگران سفر نمی‌کرد. او شهرها و روستاها را شخم می‌زد، آن قدر که مطمئن شود همه چیز را دیده و شناخته. حالا هم پروس شرقی، سفر به مازوری^۲ با مینی بوس، البته مارلنه برای این سفر جوان بود، او بعد از جنگ متولد شده بود و نمی‌توانست دلش برای سرزمین جنگل‌های سیاه تنگ شده باشد. آنه واقعاً نمی‌دانست که

1 Danzi

2 Mas ren

او به دنبال چه چیزی آمده. ورا باید به این سفر می‌رفت. مارلنه تقریباً برای این که ورا را با خود همراه کند، به التماس افتاد، اما ورا سفر نمی‌کرد. برای این کار باید خانه‌اش را تنها می‌گذاشت که کلاً غیر ممکن بود «آنجا که به هیچوجه» ورا میل داشت فراموش کند، آخرین چیزی که می‌خواست یادآوری خاطرات بود.

مارلنه لیستی از همه‌ی شهرها و روستاهایی که مادرش در نامه به ورا می‌عزیز از آنها یاد کرده بود، تهیه کرده و از آن گذشته می‌خواست ملک خانواده‌ی کامکه را ببیند و با مینی بوس از همه‌ی جاده‌هایی که هیلده گارد با بچه‌ها در آن سرما و یخبندان ماه ژانویه که سرما به بیست درجه زیر صفر می‌رسید، گذشته بود، بگذرد. هاف^۱ را هم ببیند. این را همه‌ی آلمانی‌هایی که به مازوری سفر می‌کردند، می‌خواستند. می‌خواستند با بادگیرهای شان که به رنگ ماسه بود، لب آب بایستند. این آورگان سپیدمو که یک زمانی یخ زده و گریزان همراه مادران‌شان همین جا ایستاده بودند. مسئول گروه مشتریانش را می‌شناخت. سالخورده‌گانی زخم خورده که به دنبال کمی مداوا بودند. آنها را به دریاچه‌ها، به قصر شتورشن^۲، به سواحل کهربایی، به نیکولایکن^۳، هایلینگ لنده^۴ و اشتاین اورت^۵ می‌برد. می‌دانست که خلاصه در این ده روز کسی جلوی دریاچه‌ای، خانه‌ای قدیمی و یا کلیسایی با صدایی لرزان، سرود سرزمین جنگل‌های سیاه را خواهد خواند. در هر سفری کسی شروع به خواندن می‌کرد. بعد او یادداشت‌ها را بین مسافری تقسیم می‌کرد. پنج بخش سرود را کپی کرده بود و همیشه خودش هم پا به پای مسافران می‌خواند: بر کشتزارهای بی پایان، نوری جادویی جاری ست و بعد همه‌ی مینی بوس با هم می‌خواندند و اشک می‌ریختند. او به سمت خانه‌هایی می‌راند که در آن متولد شده بودند. بعضی چنان متأثر می‌شدند که قدرت پیاده شدن از مینی بوس را نداشتند،

۱ Haff زبانه‌ی ساحلی

2 Störchen
3 Nikolaiiken
4 Heiliglinde
5 Steinort

بعضی دلشان را راضی کرده و در می‌زدند. مترجم هم همراهشان می‌رفت. خانواده‌ی لهستانی ساکن خانه معمولاً خیلی دوستانه برخورد می‌کرد، به داخل دعوتشان می‌کرد، همه چیز را نشانشان می‌داد و در پایان کار، جلوی در ورودی با هم عکس دسته جمعی هم می‌گرفتند، دست هم را می‌فشردند و صاحبخانه‌ها وقتی بیگانگان دوباره سوار مینی بوس هایشان می‌شدند، برایشان دست تکان می‌دادند.

سالخوردگان در صندلی هایشان فرو می‌رفتند و به نظر نمی‌رسید که مداوا شده باشند. به چشم آنه شبیه بیمارانی بودند که عمل‌شان ناتمام مانده و به مسئولیت خود از بیمارستان مرخص شده‌اند.

مارلنه در مینی بوس کنار پنجره نشسته بود و در مورد هر گل آفتاب گردان و هر تابلوی دم جاده اظهار نظر می‌کرد، در دفتر یادداشت‌های سفر مثل یک شاگرد نمونه می‌نوشت، در هر دست انداز آه می‌کشید، هر بار مینی بوس فرمان را می‌چرخاند تا سبقت بگیرد، آه و ناله‌اش بلند می‌شد. مرتب شیشه‌ی آب را از کوله در می‌آورد، هر چند دقیقه یک بار عرق پیشانی‌اش را خشک می‌کرد، با یک برگ کاغذ خودش را باد می‌زد، خیلی شلوغ می‌کرد، انگار فقط اوست که عرق می‌ریزد و این سفر تکانش داده است. آنه چشم برهم می‌گذاشت و صدای آیدش را بلندتر می‌کرد. مارلنه دخترش را می‌دید که در سکوت از میان همه‌ی مناظر می‌گذرد، به نظرش کاملاً گنگ، سربسته و در خود فرو رفته می‌آمد. نمی‌خواست بر تصمیمش که کوچک‌ترین احساسی را با مادر در میان نگذارد، خللی ایجاد شود و این مارلنه را دیوانه می‌کرد. فقط به زحمت تاب می‌آوردند. هر کارشان ضربه‌ای بود به جان دیگری. بعد روز مارلنه رسید، یک روز داغ ژوئن. راهنمای سفر تاکسی سفارش داد که آنها را از هتل سوار کند. آنه رفت عقب، مارلنه نقشه به دست کنار راننده نشست. باید مدت زمان طولانی دنبال آدرس می‌گشتند. در جاده‌های پردست انداز که از میان دهات کوچک میابین راستنبورگ^۱ و لوتزن^۲ می‌گذشت، گم شدند. اسامی حالا دیگر همه

1 Rastenburg

2 Lötzen

لهستانی شده بود و با آنچه بر نقشه‌ی قدیمی پروس شرقی مارلنه بود، فرق داشت. سعی می‌کرد با مازیک قرمز اسامی جدید را اضافه کند، اما به زودی حساب از دستش در رفت. به منطقه‌ی کوچکی رسیدند که انگار زیر آفتاب غش کرده بود. فقط لک‌ها لک‌ها جنب و جوشی داشتند، بادی ملایم شاخ و برگ درختان را تکان می‌داد. وقتی آدم از میان مسیرهای روستایی می‌گذشت، احساس می‌کرد به زمان دیگری سفر کرده، به دنیایی دیگر. بالاخره جایی دری آهنی پیدا کردند که به نشانی‌های هیلده گارد شباهت داشت. تاریخ کنده کاری شده بر بالایش ۱۸۹۸ را نشان می‌داد. در به هیچ جایی باز نمی‌شد، فقط بیشه‌ای سبز رنگ جلوی چشمشان بود. از لای آهن زنگ زده گذشتند. راننده‌ی تاکسی توی ماشین ماند وزیر آفتاب سیگاری آتش زد.

آنه سعی می‌کرد پایه پای مارلنه از میان بوته‌ها و درختان افتاده بر زمین بگذرد. از آن شاهراهی که هیلده گارد ترسیمش کرده بود، چیزی به جا نمانده بود. روبرویشان فقط خرابه‌ای بود. بر بالای بام عمارت اربابی درخت غان روییده بود و انگار پوست دیوارهایش را از درون کنده بودند. از آخرین گچ کاری چیزی به چشم نمی‌خورد و پنجره‌های بلندش میخکوب شده بودند. مارلنه به مثلث پشت بام نگاه کرد، خواست عکس بگیرد ولی فراموش کرد. آنه دوربین را از دستش گرفت. مارلنه را همان جا گذاشت و به پشت خانه رفت. ساختمانی دراز که به طویلله اختصاص داشت. سکوت کامل حکمفرما بود. یک جنگل، یک رود و یک دریاچه. حتی حدس اتفاقی وحشتناک در چنین محلی غیر ممکن بود. تیراندازی، کشتار و خون نمی‌توانست اینجا پیش آمده باشد، در این طبیعت که انگار دستی گهواره‌اش را تکان می‌دهد. در چنین عمارتی آدم احساس می‌کرد روئین تن است، سرت را بالا بگیرد بعد یکبارہ وسط برف رها می‌شد و باید فقط جاننش را برمی‌داشت و در می‌رفت. آنه از اطراف، از طویلله‌ها و از عمارت عکس گرفت. بعد به سمت پله‌ی لرزان ورودی رفت که مارلنه هنوز رویش ایستاده بود. از وقتی آمده بودند، یک کلمه هم حرف نزده بود. آنه دید که مادر یک پلاستیک از کوله‌اش درآورد. کمی از خاک را تراشید، چند سنگریزه برداشت، بعد به سمت دیوار رفت و تکه‌ی کوچکی از گچ را جدا

کرد و همه را در پلاستیک گذاشت. آنه به سرعت رو برگرداند، نمی خواست مارلنه را با فاشق پلاستیکی اش جلوی خرابه‌های عمارت ببیند. بچه‌ی شصت ساله‌ای که دنبال مادرش می‌گشت، هیلده گارد کامکه را نمی‌شد اینجا پیدا کرد، نمی‌خواست مارلنه پیدایش کند، خانه هم چیزی در باره اش نمی‌گفت. چیزی رو نمی‌شد. خانه فقط آنجا ایستاده بود با غانی در بامش، مثل سربازی زخمی که کسی به مسخره گلی بر کلاهش بنشانند. به زودی فرومی‌ریخت. آنه از مارلنه پرسید که می‌خواهد جلوی عمارت عکسی بگیرد. او اما فقط سری بالا انداخت و بدون این که برگردد به سوی تاکسی رفت. باز هم یک عمل ناتمام.

اما بازهم به راه خود ادامه دادند و همان طور که هیلده گارد توضیح داده بود، دنبال محلی در نقشه گشتند که با یک صلیب کوچک علامت گذاری شده بود. گئورگ فون کامکه (۱۹۴۴/۱۰/۱۱-۱۹۴۵/۰۱/۲۹) یک جایی کنار جاده‌ای که به سمت هایلز برگ^۱ می‌رفت نگه داشتند. راننده‌ی تاکسی با صبر و حوصله گفت «لیدزبارک وارمینسکی^۲». می‌دانست که آلمانی‌ها نمی‌توانند اسامی لهستانی را به خاطر بسپارند، اما حداقل باید یک بار می‌شنیدند. او باز هم از ماشین پیاده نشد. چه قدر مگس و پشه اینجا زیاد بود. مارلنه با نقشه به سرو صورت خود می‌کوبید و آنه به سایه‌ی یک درخت گردو پناه برد. با این همه بچه‌ی مرده که کنار جاده رها شده بودند، چه کردند؟ وقتی که یخ زمین بالاخره باز شد، چه کسی آنها را دفن کرد؟ همه‌ی آن کالسکه‌ها و عروسک‌ها چه شدند؟ وقتی این سوالات به ذهن می‌آمد، دیگر نمی‌شد زیبایی مراتع و جاده‌های مازوری را باور کرد. وقتی آدم به این فکر می‌کرد که زیر همین درخت گردو و در هر حفره‌ی سبزی هنوز اسکلت آدمی مدفون است و زیر هر گل آفتاب گردانی می‌شود دگمه و کفشهای بچگانه پیدا کرد. با مینی بوس به فراون برگ^۳ رفتند. این آخرین روز مسافرت‌شان بود. از بالای برج کلیسا به هاف تر و تازه نگاه کردند. توریست‌های غربت‌زده مدت‌ها آن بالا ایستادند و

1 Heilsbrg

2 Liedzbark Warminski

3 Frauenberg

دستمال‌هایشان را گره زدند و مجاله کردند و بعد سوار کشتی شدند تا آنها را به آن سوی بندر ببرد. چهره‌ی کاپیتان در هم و گرفته بود. نمی‌شد ایرادی به او گرفت. همیشه همین سالخوردگان خسته و وامانده. شاید خود را مثل همان ناخدای آنتیک می‌دید که باید مردگان را به قلمروی هادس ببرد. آنه فکر کرد که دیگر کافیست و خواست همانجا روی اسکله بماند، اما مادرش وارد کشتی شده بود. به نظر می‌رسید که در این مسافرت آب رفته باشد. آنه پهلوی مادر، کنار نرده‌ی دور عرشه ایستاد، مارلنه عینک آفتابی به چشم داشت و حتی در کشتی هم نقشه‌ی راهنما را زمین نمی‌گذاشت، نقشه‌ی باز که باد به حرکتش در می‌آورد و به دردی هم نمی‌خورد.

چیزی برای پیدا کردن در مازوری نبود. نه پاسخی، نه تسلاپی، نه رد پای از هیلده گارد فون کامکه. مادری مثل یک قاره‌ی ناشناس که همان طور هم می‌ماند. در هیچ جای دنیا نقشه‌ای برایش پیدا نمی‌شد. آنه کنارش ایستاده بود و به امواج خروشان دریا نگاه می‌کرد، ژاکتش را پوشید و بعد برای مارلنه گفت که وقتی شب یخ می‌افتد، کشاورزان با شکوفه‌ها چه می‌کنند «با لایه‌ای از یخ آنها را در مقابل یخ زدگی مقاوم می‌کنند.» و ادامه داد «باورت می‌شود، واقعاً جواب می‌دهد.» عینک آفتابی مارلنه خیلی بزرگ بود و آنه نتوانست بفهمد که او چه فکری در سر دارد. زنها اگر می‌خواستند بچه‌هایشان را به سلامت از روی یخ بگذرانند، باید یا جانور می‌بودند یا قهرمان. طور دیگری نمی‌شد. چه طور بعد از آن می‌توانستند برای بچه‌هاشان آواز بخوانند یا با آنها بخندند. دیگر هیچ وقت چنین مادری نشدند. به کسی برای حرف زدن راه ندادند، زبان باز نکردند، توضیح ندادند، به دنبال زبانی برای توضیح نگفتنی‌ها نگشتند. تمرین فراموشی کردند و این کار را به خوبی یاد گرفتند. مانند یخی‌شان را از تن در نیاوردند. برای آنها سخن گفتن از «گرمای یخ بستگی» بیهوده بود. مارلنه حرفی نزد. در کالبرگ^۱ برای توقفی سه ساعته از کشتی پیاده شدند، کفش‌هایشان را از پا در آوردند و در امتداد ساحل راه رفتند. با هم به ویتترین مغازه‌ها نگاه کردند و بستنی خوردند و حس کردند که دردناک است.

1 Kahlberg

دیگر تصور این که با هم بازودر بازو راه بروند و همدیگر را شاد کنند، غیرممکن بود. اما ده روز با هم، بدون خونریزی و اشک چیزی در حد معجزه به حساب می‌آمد. مازورن مداوا نکرد، اما آنه مادرش را با قاشق پلاستیکی جلوی آن عمارت اربابی دید. دختری که چیزی نداشت، که باید شن و گچ را از دیوار می‌تراشید تا شاید از آن مادری بسازد. او خسیس نبود، فقیر بود. آنچه آنه از او می‌خواست، نداشت. می‌توانست تکانش بدهد، کیف‌هایش را زیرورو کند و مثل یک دلال مواد مخدر همه جایش را بگردد، او موادی را که می‌خواست و همیشه در حسرتش بود، نزد او پیدا نمی‌کرد.

از کجا می‌توانست داشته باشد. آنه می‌توانست به جستجویش پایان دهد، بدون آن برود. بدون آن هم می‌شد. ورا با مرسدسش آنها را از ایستگاه مرکزی قطار هامبورگ برداشت و باهم به خانه‌ی مارلنه رفتند. قهوه بود، روی سطح پیانو کمی غبار و چند کتابچه‌ی نت به چشم می‌خورد. مارلنه گفت «دوباره شروع کرده‌ام، حالا دیگر اشتباه کنم، کسی نمی‌شنود.» در پاگرد موفق شدند یک طوری همدیگر را بغل کنند، مارلنه چیز سردی را در دست آنه فشرد و در را پشت سر ورا و آنه بست. یک کهربا به شکل قلب با زنجیری نقره‌ای. زینت آلاتی بچگانه که از مغازه‌ای در نرونک^۱ خریداری شده بود. ورا آن را در دست گرفت و برای مدتی طولانی نگاهش کرد، تا آنه ور رفتن با دستمال کاغذی را به پایان رساند و بعد کمکش کرد تا چفتش را ببندد و گفت «من هم یکی مثل همین داشتم. باید یک جایی گذاشته باشم.» بعد به اوتنسن رفتند و لئون را برداشتند، ورا در ماشین ماند. کریستف در خانه‌ی جدید بود که هنوز باید رنگ می‌شد. کارولا جعبه‌ی درداری و وسایل بچه را به دست آنه داد و لئون در حالی که به شکم کارولا اشاره می‌کرد گفت «برادر کوچک من این توست.» آنه سرتکان داد، دستش را گرفت و گفت «بیبا، می‌رویم به خانه.» وقتی آمدند پایین، دیدند که ورا در ماشین خوابش برده، در این نُه شب طولانی، تک و تنها در خانه نتوانسته بود، درست و حسابی بخوابد.

آنه او را فرستاد کنار لئون روی صندلی عقب و هنوز به تونل نرسیده هر دو به

خواب رفته بودند و دست تپل لئون در دست کبود ورا بود.

فرار مغزها

دیگر نمی‌شد با پای برهنه به باغچه رفت، حلزون‌های شب، همه‌ی تراس را به اشغال خود در آورده بودند، این جانوران قهوه‌ای و لزج. بورکهارد یک بار پایش را گذاشت روی یکی از اینها و از آن وقت دیگر کفشش را در نیاورد.

در رابطه با او اما بیشتر نفرت بود تا انزجار، او با قیچی مخصوص همین کار، آنها را از وسط به دو نیم می‌کرد. بورکهارد می‌دید که حتی چهره‌اش را در هم نمی‌کشد. او دیگر عنکبوت‌ها را نمی‌برد بیرون که رهایشان کند، کاری که قبلاً می‌کرد. حالا دیگر آب جوش را باز می‌کرد و سر دوش را مثل دستگاه پخش آتش روی عنکبوت‌های چاق و چله‌ای می‌گرفت که در وان پیدایشان می‌شد، بعد هم در راه آب را می‌گذاشت که راه فرار نداشته باشند. سقفهای پوشالی همیشه پر از عنکبوت‌هایی بودند که از طریق پنجره خود را به اتاق می‌رساندند و بعضی‌ها هم در رختخواب جا خوش می‌کردند. شب وقتی آدم، لحاف را کنار می‌زد، پیدایشان می‌کرد. هر کدام به بزرگی دست یک بچه بودند و معمولاً خیلی سریع در می‌رفتند، بعد دیگر خواب به چشم آدم نمی‌آمد، آخر معلوم نبود، کجا در کمین نشسته‌اند. تابستان روستا میدان جنگی درست و حسابی بود. طبیعت بدون هیچ رحم و انصافی حمله می‌کرد و به هیچ وجه نمی‌شد با آن از در صلح در آمد.

در زیر زمین هنوز هم شیشه‌های دست‌سازی که برای گرفتن حشرات و

زنبورها درست کرده بودند، داشتند. سال اول آنها را روی لبه‌ی پنجره‌ها می‌گذاشتند. کمی آب قند، کمی آرامش تا وقتی کیک توت فرنگی خورده شود، بعد دوباره همه را آزاد می‌کردند. زندگی کن و بگذار زندگی کنند! احترام به همه‌ی موجودات، زندگی در صلح و صفای انسان و حیوان. واقعاً باورشان بود! شهرنشینان فراری محله‌ی این دورف هامبورگ، از منظر امروز می‌شد گفت این مردمان زودباور! پشه‌ها می‌خواستند خون ببینند و همچنین گزندگانی که از خندق می‌آمدند. اول برای مبارزه با آنها روغن درخت چای استفاده می‌کردند. حالا اما اوتان^۱ به تنشان می‌مالند. به حمله با ضد حمله باید پاسخ گفت. می‌کشند و خلاص. در اولین تابستان به همه چیز می‌خندیدند. همه چیز به نظرشان بامزه می‌آمد. این همه موضوع برای نوشتن مقاله درباره‌ی دنیای چکمه‌های لاستیکی. کتاب اولش را تقریباً بدون هیچ زحمتی نوشت. درباره‌ی حلزون‌ها و عنکبوت‌ها، درباره‌ی بقایایی پرندگانی که گربه‌های وحشی دم در خانه‌شان خفه می‌کردند. درباره‌ی موش‌های کوری که در کرت‌های سبزیجات و بر چمن تازه زده، لانه می‌ساختند. درباره‌ی روستاییانی که شوخی سرشان نمی‌شد و هر چه را مضر تشخیص می‌دادند، نابود می‌کردند، درباره‌ی کارگرانی که با موتور گازی آمدند و سنگفرش خانه شان را درست کردند. همان‌ها که ژله‌ی گوشت را با دست به جای صبحانه می‌خوردند. واقعاً کتاب خوبی در آمده بود، حالا انتقاد از خود به کنار، می‌شد گفت کتابی پر از نکات نغز و طنز. هنوز هم خوب فروش می‌رفت. به چاپ چهارم رسیده بود. همکاران پیشین باید از او یاد می‌گرفتند. بیرون او را دید که داشت علفها را از ریشه در می‌آورد. زمستان با دپرسیون می‌جنگید و تابستان با علف هرز، مرغان دریایی با داد و فریاد روی درختان روبه روی خانه نشستند و قورباغه‌های همسایه با توجه به اندازه گیری‌های او بالاترین صدای ممکن را از خود صادر می‌کردند. تراکتور، ماشین چمن زن و ااره برقی همه با هم نعره می‌زدند. به نظر می‌رسید دارند تمام درختان آلتس‌لند را می‌برند. جای تعجب بود که هنوز این همه درخت وجود داشت. دکتر خانوادگی شان به او

۱ یک نوع سم شیمیایی در برابر روغن چای که گیاهی بود. Autan.

هشدار داد «وزوز گوش داری دیگر. از استرس و سرو صدا دوری کن!» حالا وقتی می‌خواست تمرکز کند، گوشش را می‌بست، اما وزوز در گوش راست به خصوص آرام نمی‌گرفت.

«این هم نتیجه‌ی معذرت‌خواهی‌های احمقانه‌ات.»

واکنش او دقیقاً آن چیزی نبود که آدم از زنش وقتی با خبر مشکل گوش به خانه برمی‌گردد، انتظار دارد. کارگاه مربا سازی از دست رفته بود و او علاقه‌ای به تعمیر آن نداشت. او بعد از جشن بهاری هر چه مربا، ژله و مارمالاد داشت با شیشه کوبیده بود به دیوار کارگاه. چیزی حدود هزار یورو به باد رفت. جشن از همان اول بد شروع شد. ابرهای تیره و تار، باران و سرما. هوای گردش و از شهر بیرون زدن نبود. از روستا هم که در هر صورت کسی نمی‌آمد. در اصل هردو پیش از آن هم صبرشان سر آمده بود، هم او و هم او
او تمام طرح‌هایش را به خاک سپرد

طعم و طبیعت مُرد، اول از همه نخستین مطلبش یعنی از حیات وحش تا سوسیس از دست رفت. ورا اکهوف به او نگفته بود که تا سپتامبر نمی‌شود آهو شکار کرد. فقط وقتی در آوریل به او زنگ زد و خواست با او قراری بگذارد، با خیالی آسوده گفت که در ضمن من دیگر شکار را کنار گذاشته‌ام. در ضمن! فلوریان فوری بابت به هم خوردن قرار عکس برداری‌اش غرامت خواست. از قرار برای این کار وقت مشخص کرده بود. برود شکایت کند. اگر یک شکایت گروهی باشد که چه بهتر. فلوریان و برادران یارک. بورکهارد وقتی نامه‌ی وکیل اهل اشتاده را دید، نزدیک بود از روی صندلی بیافتند پایین. موکلین او این احساس را داشتند که به شکلی نامناسب در عکسهای (مردمان الب - چهره‌ی دژم یک سرزمین) بورکهارد به نمایش گذاشته شده‌اند. برادران یارک در هیچ زمانی اجازه‌ی گرفتن چنین عکسهایی را نداده بودند. صدمه زدن به حقوق خصوصی، ۱۰۰۰۰ یورو غرامت و دادن تعهد برای عدم استفاده‌ی مجدد از این عکس‌ها. بورکهارد مانده بود که برادران یارک با آن سواد اکابری چه طور این کلمات قلمبه سلمبه را به کار می‌برند. اما یعنی باید می‌رفتند سراغ وکیل، آدم اعتقادش سست می‌شد. شاید این هم جزئی از زرنگی دهاتی بود. در

هر حال شانس زیادی داشتند که دادگاه به نفعشان حکم صادر کند. بورکهارد و ایسورت به راستی سرخورده شده بود، بیشتر از آدم‌هایی که این طور با روی باز به سویشان رفته و حس کرده بود که جزئی از آنهاست. این طور مزدش را داده بودند. البته باید گفت که او هم بیخود دلش خوش بود. آدم باید صادق باشد دیگر، با همه‌ی علاقه‌ای که به این آدم‌های مضحک داشت، فرار مغزها را در این منطقه نمی‌شد از نظر دور داشت.

کسی که چیزی در مخش داشت یا کاری از دستش بر می‌آمد یا فکر می‌کرد که بر می‌آید، هیچوقت در این جهنم دره نمی‌ماند و تا آخر عمر به الب خیره نمی‌شد. آنچه اینجا فت و فراوان پیدا می‌شد، مدل‌های اسقاطی، برگشتی و ته‌مانده‌های انبار بود. ماهی ریزه‌ها، خوکه‌های لاغر مردنی و مرغهای چرتی. دزدان نفهم در نقش سنگفرش کار ماهر، آدم‌های منزوی و مردم‌گریزی مثل ورا اکهوف و روستاییان ساده‌ای که جز کار روزانه چیز دیگری سرشان نمی‌شد، نمونه‌اش همین دیرک زوم فلد. دیرک بابت بلایی که بر سرویسکی گلندفیدیش آورده بود، عذر خواهی کرد. البته چند روز بعد و با نیش باز. آن کوکتل خوب، ترکیب ویسکی، یخ و اسپریت «زیاد هم که بد نشد، بورکهارد.» حالا طنز قضیه کجا بود، اصلاً نفهمید. ولی خوب هدیه بود، دیگر. او دیگر حوصله‌ی فکر کردن درباره‌ی مردم را نداشت، حوصله‌ی نوشتن مقاله و کتاب درباره‌شان. می‌خواست مسیر کشتی زندگی‌اش را عوض کند، دوباره به سرچشمه برگردد. یک ویلا در محله‌ی اُتمارشن^۱ هامبورگ، یک آدرس درجه یک، با منظره‌ی ینیس آپارک. مادر سالخورده‌اش برای اولین بار در زندگی نشان داد که وقت شناسی سرش می‌شود. مستخدم او را اوایل ژوئن در رختخوابش پیدا کرد. انگار که خوابیده باشد. ای کاش پری مهربان چنین مرگی نصیب همه کند. حالا دیگر می‌توانست خود را آدم ثروتمندی بداند. قیمت ویلا فقط چهار میلیون بود و بر باقی نمی‌شد قیمتی گذاشت. زندگی بورژوازی طبق الگوی اشراف قدیمی هامبورگ، کلوپ کشتی رانی و معاشرت با برگزیدگان،

1 Othmarschen

2 Jenisch

جایی برای گذاشتن قایق در مولن برگ^۱، دوباره سوار قایق بادبانی می‌شد و شاید باز هم به بازی چوگان رو می‌آورد. بعد از این همه سال به ریشه‌های خودش باز می‌گشت. او در تمام زندگی انقلابی رفتار کرده بود، یک مرد جوان خشمگین، نه قابل تطمیع و نه اهل سازش و هم‌رنگ جماعت شدن، هیچ وقت از نفوذ والدینش استفاده نکرد. حالا دیگر احتیاج به اثبات چیزی نداشت. دوستان البته از حسادت خفه می‌شدند. محل زندگی آنها هم در کنار ایزه مارکت هیچ ایرادی نداشت، جایی مناسب کنار رود آلستر، اما ویلاهای واقع بر محلات نزدیک الب، چیز دیگری هستند. این را آنها هم دقیقاً می‌دانستند. یک ویلا در اُتمارشن همه چیزش فرق می‌کرد. بورکهارد از تصور لبهای درهم کشیده‌شان، قند توی دلش آب می‌شد.

او هنوز داشت بیرون علف می‌کند، بورکهارد از خود می‌پرسید حالا که همه چیز دارد به خوبی پیش می‌رود، او چرا این قدر خشمگین است. رابطه‌ای میان او و آن درخت شناس معروف به وجود آمده بود، بورکهارد که کور نبود. البته نه آن قدر جدی، زندگی زناشویی‌شان در همه‌ی زمینه‌ها بر اساس آزادی طرفین بود. به هم اجازه‌ی شیطنت‌هایی را می‌دادند. بالاخره باید از زندگی لذت برد، هیچ زن و شوهری از این کار ضرر نکرده بودند، برعکس، می‌شد گفت به دوام زندگی کمک هم می‌کند. اما برایش قاعده و قانون مشخصی داشتند. هیجان اشکالی نداشت ولی عشق و عاشقی قدغن. بورکهارد تا حال شرایط بازی را رعایت کرده بود. یک رابطه‌ی کوچک جنسی که خیلی در خفا پیش رفته باشد، یکی دوشب قشنگ و بعد خداحافظ. در رابطه با او اما حالا زیاد مطمئن نبود.

۲۶

خواب

توفان‌های تابستانی در ماه اوت آغاز شد، باد در سقف خانه می‌پیچید و خود را به دیوارها می‌کوبید، صدایش مثل ناله‌ی یک پیرمرد، مثل صدای کارل در شب‌هایی بود که حال خوشی نداشت. ورا کنار پنجره ایستاده بود و به درخت‌های حیاطش که مثل کتک خورده‌ها خود خم می‌شدند، نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید که با ناامیدی برای آدم دست تکان می‌دهند، انگار بخواهند اجازه‌ی ورود بگیرند. در این شب‌ها نمی‌شد نشست، دراز کشیدن که امکان‌پذیر نبود. آدم باید می‌ایستاد. مثل ناخدای کشتی باید محکم سر جایش می‌ایستاد و امیدوار می‌بود که کشتی غرق نشود، که این بار هم شانس یاری کند. کار خوب پیش می‌رفت. نمای ساختمان را با آن پنجره‌های جدید و دیوارهای سالم به سختی می‌شد شناخت. هنوز گچ‌کشی نکرده بودند. اول باید دیوارهای کناری هم تمام می‌شد. بهار می‌رفتند سراغ سقف. ورا به کارآموزانی که می‌آمدند و می‌رفتند، عادت کرده بود. به کلاه‌های سیاه، موهای بلند، به حلقه‌های گوش و دماغ و ابرویشان. بعضی‌هاشان مثل جاشوهای کشتی خالکوبی داشتند و حرکاتشان هم همان‌طور بود. اما ورا آرامش خود را حفظ می‌کرد. هر وقت آهنگ کارشان کند می‌شد، آنه می‌آمد و کارها را ردیف می‌کرد. دو سروگردن کوچک‌تر بود، اما خدا به فریاد می‌رسید اگر حس می‌کرد یکی از همین خالکوبی‌شده‌ها دارد خنگ بازی در می‌آورد. خانه زیر ضربات چکش ساکت

بود. اوایل ورا هر روز منتظر وقوع فاجعه بود. منتظر خون و خونریزی و انگشتی جدا شده، منتظر کارگری که از بالای داربست سقوط کند، منتظر بچه‌ی کوچکی که برود روی اره‌ی برقی ویا پایش را بگذارد روی یک میخ بلند، درست از همان روزی که آنه آن پنجره‌ی کوچک را از دیوار اتاق زیر شیروانی در آورده بود، منتظر بدترین اتفاقات ممکن بود. اما تابستان رسید و خانه چون اسب پیری که وقت نعل کردن، تسلیم و آرام پایش را بلند می‌کند، سر جایش ماند، ورا برای اولین بار بعد از سالها به این فکر افتاد که شاید خانه چیزی بیشتر از یک خانه‌ی معمولی نباشد و نه فرشته‌ی انتقامجویی که اگر یک کمد قدیمی را در راهرویش تکان بدهند، پیرزنی را با یک بند رخت دارمی‌زند یا پسران جوان را با دست و آرنج روی خرده‌های شیشه می‌اندازد، چون در ورودی عوض شده است. چه باورهای کودکانه‌ای. ورا اینها را می‌دانست و در روشنایی روز بابت شان احساس شرمندگی می‌کرد. شبها ولی به همه‌شان باور داشت. همین که هوا تاریک و همه جاساکت می‌شد و فراموش شدگان راهرو را به اشغال در می‌آوردند، همان وقت که صداهای قدیمی از میان دیوارها در گوشش پیچ پیچ می‌کردند، آن وقت باورش می‌شد که خانه هر کاری بخواهد می‌کند. در تابستان آینده وقتی کار پوشال سقف به اتمام برسد، کارشان را در داخل خانه ادامه خواهند داد. دیوارها، کف و سقف از داخل، شاید آن وقت بالآخره آرامش به خانه بازگردد، حتی شبها. آنها با خانه، هاینریش را هم بازسازی کردند، به نظر ورا که این طور بود. حالا دیگر تا نصفه شب با آنها کارت بازی می‌کرد و برای بیدار شدن ساعت نمی‌گذاشت. برای اولین بار قوانین خودش را زیر پا می‌گذاشت. شاید هاینریش حالا حس می‌کرد که در زندگی، نه صاحب بلکه برده بوده و این قوانین سختگیرانه به دردش نمی‌خورد. ورا هیچ وقت درست عمل نکرده بود و به نظر می‌رسید همه چیز در زندگی‌اش دارد خوب پیش می‌رود. یک پسر بچه صبحها در آشپزخانه‌اش نشسته بود و نقاشی می‌کشید، خواهر زاده‌ای داشت شبیه خودش که جرأت اسب سواری را هم پیدا کرده بود. حتی خانه‌اش هم داشت کم کم مرتب و منظم می‌شد، هر چند هیچ وقت کاری در این مورد نکرده بود. خودش ولی تک و تنها در خانه بود، معلوم نبود

خانه را برای چه کسی نگه می‌دارد و تازه نوه‌هایش جوجه‌های شکلاتی به سمتش پرتاب می‌کردند. در آن یکشنبه‌ی عید پاک، هاینریش لورس تصمیم گرفته بود، آدم دیگری شود. به اشتفی گفته بود که دیگر در حیاط خانه، برنامه‌ی جستجو برای تخم مرغ عید پاک برگزار نخواهد شد، احتیاجی هم به دید و بازدید روز میلاد مسیح و یا تولد او نیست. فقط یوخن بیاید، خودش تنها یک سه چهار روزی در سپتامبر، همین کافی ست. آدم باید بعضی حرفها را حتماً بزند. می‌شود تصمیم گرفت که دیگر عروس و نوه‌ها را دعوت نکند، هیچ اتفاقی هم نمی‌افتد. زندگی ادامه پیدا می‌کند. هاینریش پشت انباری چوبی ورا، جایی بزرگ برای خرگوش لئون ساخت که حالا دیگر تنها نبود، چون تائیس موضوع را حل کرده بود. او یک خرگوش به لئون قرض داد و برد گذاشت کنار ویلی توی لانه و حالا شش تا خرگوش کوچولو دارند. هاینریش هر روز برایشان علف جمع می‌کند، چون ویلی به تنهایی قادر به این کار نیست و چون او از بچگی هم با علاقه روی یک سطل وارونه می‌نشست و به خرگوش‌هایی که پرورش می‌داد، نگاه می‌کرد. حالا آن وقتها خرگوش‌های درشت آلمانی بودند و اینها خرگوش‌های مینیاتوری. هاینریش نمی‌فهمید که چرا حالا همه خواهان این کوتوله‌ها هستند، اما خودش اینها را هم دوست دارد. ورا او را دید که دوخرگوش را بغل کرده و روی سطل وارونه نشسته، هاینریش لورس، بهترین پسر خانواده. او در راهرو به آنه رقصیدن یاد داد. کارتها را گذاشت روی میز و آستینش را بالا زد. در حالی که سرتکان می‌داد، پایش را با جوراب سوراخ سوراخ بررسی کرد «شما خانم‌های جوان چه چیزی بلدید؟ رفو کردن جوراب و رقصیدن که بلد نیستید!» کارستن این قدر پیچ رادیوی آشپزخانه را چرخاند تا بالاخره در یکی از کانال‌ها موسیقی جاز پیدا کرد.

«دعوت مرا می‌پذیرید؟»

رقصنده‌ی خوبی بود، همیشه خوب می‌رقصید. همین قدر برای جشن کیرشن‌هوف^۱ کافی بود. مجلس رقص آتش‌نشان‌های افتخاری. مردی با چالهای گونه رسماً دعوتش کرده بود و آنه به راستی تصمیم به رفتن داشت.

«قضیه جدی نیست ورا، فقط برای سرگرمی.» دیرک و بریتا هر سال می‌رفتند. جشنی مهم برای همه‌ی دهکده، حتی مهم‌تر از جشن شکار چیان. اعضا همه با اونیفرم هایشان حاضر می‌شدند. امسال شرکت کنندگان چیزی برای دیدن نداشتند. زنی با موهای فرفری سیاه که لباسی نه چندان بلند به تن دارد. ورا در تمام زندگیش یک بار هم در مجلس رقص شرکت نداشت. چه کسی با او می‌رقصید؟ همه‌ی مردان جوان همسن خود را در همان سالهای نوجوانی رانده بود، چون لقب‌های بدی به او می‌دادند. یک بار در راهرو با هاینریش رقصید. یک والس در یخ. کارل باید آهنگ را چندین بار می‌زد تا ورا پایش را تنظیم کند. هنوز قبل از این که درست یاد بگیرد، پدر هینی آمد و کوکتل توت‌فرنگی را از همان ظرف شیشه‌ای نوشید. ورا اکهوف تا امروز هم والس را یاد نگرفت. حالا که رقص آنه با هاینریش لورس را می‌دید، دلش می‌خواست دوباره جوان شود و این بار درست و حسابی. در آغاز ماه سپتامبر روزها براق‌تر شدند، رنگ آبی آسمان پررنگ‌تر شد. چیزی مثل مثل سینه صاف کردن در فضا پخش بود، انگار کسی دارد، برای نطق خداحافظی‌اش آماده می‌شود. سیبها قرمز شدند و اولین آلوها صبح روی چمن مرطوب افتادند. فقط زنبورها و پروانه‌ها طوری رفتار می‌کردند که انگار خبر از نزدیک شدن پاییز ندارند. خانه خیلی خالی شده بود. همه‌ی کارگران و کارآموزان رفته بودند و آنه دیگر کسی را نیاورده بود، چون ورا باز هم به چند روز سکوت نیاز داشت تا به پیچ دیوارها گوش بسپارد. فقط کارستن اجازه داشت آخر هفته‌ها بیاید، مثل همیشه، او مزاحم کسی نبود. به کنترل همیشگی‌اش می‌پرداخت. طرف‌های غروب که می‌شد ورا و آنه اسبها را زین می‌کردند و به سمت الب می‌تاختند. در راه به هاینو گردس^۱ برخورد می‌کردند که سوار دوچرخه‌ی فکستنی‌اش می‌رود. وقتی آنها را می‌دید، هیچوقت سرش را بلند نمی‌کرد. نگاهش به خیابان بود، اما همیشه دستش را می‌گذاشت دم کلاهش و سلامی می‌داد. هدویگ لونس^۲ را با سگ لاغرش می‌دیدند، هر دو طوری می‌رفتند که انگار از

1 Heino Gerdes

2 Hedwig Levens

فروید آمدن ضربه‌ای در هراس باشند. آنه کم کم اسم‌ها را یاد می‌گرفت، و را هر بار تکرار می‌کرد، حتی اسم پرندگان که می‌دیدند. در مورد حیوانات هم مثل آدم‌ها حرف می‌زد. در مورد شکل و خصوصیت شان. برایش فرقی نداشتند. به ساحل ماسه‌ای که می‌رسیدند، می‌گذاشتند اسبها هر طور دلشان خواست بتازند. آخر هفته‌ها، آنه به میل مخاطبان‌ش که پشت میز آشپزخانه، کارت بازی می‌کردند، کنسرت اجرا می‌کرد. همیشه چند بار برای الیزه را می‌زد، هر چند هاینریش، شوپن را هم دوست داشت، البته غیر از قطعات تندش. کارستن دلش می‌خواست بوگی^۱ بشنود. ورا هیچ آرزوی بخصوصی نداشت، با علاقه به همه جور موسیقی گوش می‌داد، به شرطی که موسیقی آن شب^۲ نباشد. وقتی که آنه برای اولین بار این قطعه را نواخت، ورا از جا پرید، به سمت راهرو دوید و چنان در پیانو را محکم بست «این نه»

آنه توانست در آخرین لحظه دستش را بکشد. برای چند لحظه به نظر می‌رسید که همه سنگ شده باشند. کارستن و هاینریش مات و مبهوت پشت میز نشسته و دستهای آنه در هوا معلق بود.

ورا گفت «این نه»

وقتی آنه دوباره خودش را جمع و جور کرد، گفت «اگر باز هم قطعه‌ای ممنوعه هست، همین حالا بگو!»

ورا گفت «نه، فقط همین.»

در ایام هفته، آنه برای لئون آهنگ‌های مخصوص خواب می‌زد، در اتاق خوابش را باز می‌گذاشت تا او به خواب برود و بعد بازهم به زدن ادامه می‌داد، وقتی ورا را با دست‌های کبودش می‌دید که در آشپزخانه نشسته و یکی از راهنماهای سفر را ورق می‌زند، آنه آن قدر می‌زد تا سر ورا روی صندلی به عقب خم شود، عینک را از چشم بردارد و دستها را به روی زانو بگذارد و به خواب فرو رود، آن طوری که فقط ورا اکهوف می‌توانست به خواب فرو رود. نشسته و با کمری صاف و فقط چشم‌ها بسته بود. گاهی باید مدت‌ها می‌زد. بعضی شب‌ها

1 Boogie

۲ rondo alla turka همان آهنگی که شب خودکشی ایدا اکهوف هیله گارد می‌زد.

فقط موسیقی آرام و خواب آور می‌زد و خودش هم تقریباً به خواب می‌رفت. مدت‌ها طول کشید تا جرأت کند و ورا را به رختخواب بفرستد «ورا، برو بخواب. من این جا پاس می‌دهم.» اولش ورا فقط خندید و سرتکان داد، انگار که آنه جوک گفته باشد، اما وقتی آنه فردا و پس فردا و روزهای دیگر هم همین حرف را تکرار کرد، زمستان رسیده بود که عاقبت ورا جرأت رفتن به رختخواب را پیدا کرد. در خانه دو در، نیم باز بود و دونفر در خواب، زنی سالخورده و یک پسر بچه. یکی هم بیدار می‌ماند تا از رویاها محافظت کند. خانه آرام بود.

پایان

